

امریکا

نوشته:

فرانتس کافکا

ترجمه:

بهرام مقدادی

چاپ اول

انتشارات هاشمی

پائیز ۱۳۶۳



انتشارات هاشمی

* خیابان پاسداران جنوبی - مقابل دشتستان چهارم - تلفن : ۲۳۳۳۹۰

* امریکا

* نوشته : کافکا

* ترجمه : بهرام مقدادی

* چاپ اول : پائیز ۱۳۶۳

* تیراژ : ۵۰۰۰

* چاپ : دیبا

* حروفچینی : پارسا

* کلیه حقوق محفوظ است

از دکتر رضا براهنی ، کیمیاگر برتر واژه‌ها،
 که ضمن مقایسه کردن این ترجمه با متن انگلیسی، تغییراتی
 در متن آن دادند و ترکیبات و واژه‌هایی را پیشنهاد کردند ،
 صمیمانه سپاسگزارم . با توجه به سبک پیچیده کافکا و
 مشکل برگرداندن عبارات و جملات درهم ، بهیچوجه
 مدعی نیستم که این ترجمه از لغزش مبری است و از
 خوانندگان گرامی تمنا دارم این خطاها را یادآوری کنند ،
 تا در چاپ‌های بعدی اشتباهات مرتفع شود. خواننده عزیز
 توجه داشته باشد که کتاب را از روی متن انگلیسی به
 فارسی برگردانده‌ام .

ترجمه این کتاب را به افسانه مقدادی تقدیم
 می‌کنم که :

ره زین شب تاریک نبردیم به روز
 گفتیم فسانه‌ای و در خواب شدیم
 ب.م.

پیش‌گفتار

کار نوشتن قصه آمریکا را کافکا در سال ۱۹۱۲ آغاز کرد. با توجه به این نکته که کافکا این قصه را در سنین جوانی و بدون اینکه به آمریکا سفری کرده باشد نوشته است باید گفت تصویری که از این کشور داده می‌شود از روی کتاب‌هایی است که نویسنده درباره آمریکا خوانده بود، از جمله زندگی بنجامین فرانکلین که از کتابهای مورد علاقه کافکا بود. در نوشتن این کتاب نویسنده از قصه‌های «چارلز دیکنز»، نویسنده رئالیست سده نوزده انگلیس مانند «دیوید کاپرفیلد»، الهام گرفت ولی واقعیت‌گرایی این نویسنده را با ذهنیات آمیخته کرد. به همین دلیل فصل آخر کتاب به سبک سوررئالیستی نوشته شده است. در این مورد خود کافکا به «گوستاو یانوش» چنین گفت بود:

دیکنز از نویسنده‌های محبوب من است. حتی تا مدتی الگوی چیزی بود که به عبث سعی می‌کردم به آن برسم. «کارل راسمان» مورد علاقه شما، از خویشان کاپرفیلد و آلیود نویسنده است.^۳

1- David Copperfield

2- Oliver Twist

۳- گوستاو یانوش، گفتگو با کافکا، ترجمه فرامرز بهزاد (تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۲). ص ۲۴۳.

در کتاب **امریکا** کافکا از اختلافات طبقاتی جامعه سرمایه‌داری امریکا انتقاد می‌کند. اختلاف شدید - بین نوع زندگی سرمایه‌داران و صاحبان کارخانه‌های صنعتی و طبقه کارگردان کتاب بدروشنی نشان داده شده است. ماشین‌های شدن زندگی و مستحیل شدن فرد در جامعه بورژوازی مورد انتقاد قرار می‌گیرد. به همان گونه که مردم ابتدائی قربانی طبیعت بودند، انسان معاصر نیز قربانی اجتماعی است که ناچار است در آن زندگی کند. هر کسی که در اجتماع زندگی می‌کند می‌بایست در همان راهی گام بردارد که برای او تعیین کرده‌اند. در نظام سرمایه‌داری انسان چون مهره‌ایست قابل تعویض به نحوی که فوراً می‌توان در صورت کمبود جانشینی برای او تعیین کرد چنانکه خواهیم دید به محض اینکه، قهرمان داستان، کارل برای چند لحظه محل کار خود را ترک می‌کند فوراً شخص دیگری را بجای او می‌گمارند. در زندگی سازمان یافته اجتماع هیچ کس از خود اراده‌ای ندارد و فرد در این دستگاه عظیم عنصری است تابع و مطیع. هر فرد در زیر دندان‌های چرخ بزرگ اجتماع که گردش آن فراسوی نیروی آدمی است زیون و خوار است. در **قصه امریکا**، کافکا کشمکش میان زندگی «فردی» و «اجتماعی» را تشریح می‌کند. هر انسانی که در جامعه بورژوازی زندگی می‌کند ناچار است زندگی «فردی» و «خصوصی» خود را فدا کند تا با اصلاح با سیلی سرخ کردن صورتش هم رنگ جماعت شود. هر کسی به نحوی قربانی نظام اجتماع می‌شود و در اینجا داستان **مسخ** به یاد آورده می‌شود که در آن انسانی برای اینکه از همه این فشارها فرار کند تبدیل به سوسک می‌شود. حتی دایسی کارل هم که از لحاظ اجتماعی و اقتصادی در صدر اجتماع قرار دارد، همیشه نگران وضع خود است تا آنجا که حتی خواهرزاده خودش را به دلیل اینکه نخوایسته است هم رنگ جماعت شود از خود میراند.

برای اینکه **قصه امریکا** را بهتر درک کنیم باید اطلاعاتی از علاقه کافکا به سوسیالیسم و شرکت او در محافل سیاسی زمان خود چون «کلوب جوانان» پراگ داشته باشیم. در سنین جوانی و هنگام دانشجویی کافکا به جنبش‌های سوسیالیستی گرایش‌هایی داشت، و اگر چه رسماً وارد هیچ حزب

و دست‌های نبود قلباً با رژیم‌های استعماری مخالفت می‌ورزید. قصهٔ آمریکا در بارهٔ بی‌عدالتی‌هایی است که در جامعهٔ سرمایه‌داری آمریکا وجود دارد. با توجه به این نکته که کافکا زمانی این قصه را نوشت که گرایش‌های سوسیالیستی داشت، فصل آخر کتاب را که در آن «کارل» به دستگیری موعود می‌رسد، باید همان آرمان شهری پنداشت که بعضی سوسیالیست‌ها بد آن اعتقاد دارند. آمریکا که در سال‌های ۱۹۱۳-۱۹۱۴ به علت تبلیغات فراوان سرزمین موعود قلمداد شده بود در این کتاب تبدیل به دوزخی می‌شود که در آنجاست مجسمهٔ آزادی‌اش به جای مشعل، شمشیر خشونت و رقابت‌های سرمایه‌داری را به دست گرفته است. آمریکایی که در این کتاب معرفی می‌شود همان بهشت گمشده یا آمریکایی دیگر است که در آن نمی‌شود زندگی کرد. در این مورد «مارتین گرین برگ» چنین می‌نویسد:

آن آمریکای واقعی که کارل راسمان خود را در آن رها شده می‌یابد آمریکائی است که با «کوشش-های بیهوده» مضطرب شده و به هیچ وجه از دنیای قدیم [اروپا] سعادتمندتر نیست. آن آمریکا یک آمریکای سرمایه‌داری است که میان ثروتمندان و لخرج که در کاخ‌ها و هتل‌های بزرگ زندگی می‌کنند و مردم تهی دست رنجبر که در اتاق‌های اجاره‌ای روی هم انباشته شده‌اند اختلاف فاحشی وجود دارد.^۱

«گوستاو یانوش» در کتاب گفتگو با کافکا نقل می‌کند روزی کتابی شامل طرح‌هایی از گئورگه گروس^۲ را به کافکا نشان می‌دهد که در آن سرمایه‌داری به صورت مردی فربه نقاشی شده بود که روی پولهای فقرا نشسته است.

1— Martin Greenberg, The Terror Of Art: Kafka And Modern Literature, (New york: Basic books, inc. 1968), P. 108.

2— George Grosz

کافکا پس از مشاهده آن تصویر به «یانوش» می گوید:

... مرد چاقی که کلاه سیلندری بر سر دارد،
بر گرده فقرا نشسته است. این درست است. اما مرد
چاق، یعنی کاپیتالیسم. و این دیگر چندان درست نیست.
مرد چاق در چارچوب نظامی معین به فقرا زور می-
گوید. ولی خود او، آن نظام نیست. بر این نظام،
حتی حاکم هم نیست. برعکس: مرد چاق هم، گرفتار
زنجیرهایی است که البته در تصویر نشان نداده اند.
این تصویر کامل نیست. پس خوب نیست: کاپیتالیسم
نظامی است از وابستگی هایی که از درون به بیرون،
از بیرون به درون، از بالا به پائین و از پائین به بالا
در ارتباط اند. همه چیزها وابسته به هم اند، همه
چیزها در زنجیرند. کاپیتالیسم، یکی از حالات جهان
و روان است.^۱

تاتر هوای آزاد یا تاتر طبیعی «اکلاهما» تنها جایی است که «کارل
راسمان» به آن پناه می آورد. در آخرین فصل کتاب «کارل» را می بینیم که
پس از خواندن يك آگهی مبنی بر اینکه هر کسی می تواند در این تاتر استخدام
شود، تصمیم می گیرد در آنجا کاری برای خود پیدا کند. این تاتر مانند بهشتی
است که کارل پس از شکنجه های فراوان در زندگی اجتماع بورژوازی
امریکا سرانجام در آنجا به رستگاری موعود می رسد. تاتر طبیعی «اکلاهما»
با جهان سوداگرانه سرمایه داری امریکا فرق دارد و اصلاً يك سرزمین خیالی و
سوررئالیستی و پرورده ذهن کارل راسمان یا کافکا است. در این تاتر تنها
هنرمندان حرفه ای را نمی پذیرند بل هر کس حتی اگر سیاه یا سفید و یا به
نحوی دیگر مطرود جامعه هم باشد در آن پذیرفته می شود. بهمین دلیل کارل
در آنجا خود را «سیاه پوست» معرفی می کند. بنابراین تاتر طبیعی اکلاهما

نه تنها از نظام سرمایه‌داری به‌دور است بل از تمام قوانین و مقرراتی که فرد را در جامعه اسیر خود می‌نماید مبرا است. در این محل آزادی کامل حکمفرماست و همه مردم یکسان در آن زندگی می‌کنند. در این‌جا کافکا تصور خود را از جامعه آرمانی داده است؛ جامعه‌ای که در آن رقابت نیست و هر انسان نسبت به توانایی خود نقشی در آن دارد و از حداقل زندگی مرفه برخوردار است.

بهرام مقدادی

۱. آتش انداز کشتی

وقتی که کارل راسمان - پریبچاره شانزده ساله‌ای که دختر خدمتکاری گولش زده، از او آبتن شده بود و بهمین خاطر پدر و مادرش او را روانه امریکا کرده بودند - بر عرشه کشتی که آهسته وارد بندر نیویورک می‌شد ایستاده بود، درخشش ناگهانی خورشید، انگار مجسمه آزادی را روشن کرد، طوری که کارل، گرچه مدنی پیش متوجه مجسمه شده بود، ولی آن را در پرتو تازه‌ای دید. بازوی شمشیر به دست انگار تازه در هوا بلند شده بود، و اطراف مجسمه بادهای آزاد آسمان می‌وزید.

با خود گفت: «چه بلند!» و انبوه روبه تزايد باربرانی که از کنارش می‌گذشتند تدریجاً او را به کنار نرده‌ها هل دادند، چون او اصلاً در این فکر نبود از کشتی پیاده شود.

مرد جوانی که در راه با او آشنا شده بود از کنارش که می‌گذشت، گفت: «مته اینکه زیاد دلت نمی‌خواد پیاده شی؟» کارل خندید و گفت: «اتفاقاً، آماده پیاده شدنم،» و چون جوان و سرحال بود چمدانش را بلند کرد و گذاشت روی دوشش. ولی همانطور که آشنایش را که در میان ازدحام جمعیت پیش می‌رفت و عصایش را تاب می‌داد، با نگاه دنبال می‌کرد،

متوجه شد که چترش را پایین کشتی جا گذاشته است. فوراً از او خواست لطفی در حقش بکند و يك لحظه کنار چمدانش بایستد، البته آن جوان با اکر اه پذیرفت، همه جا را و راندا ز کرد تا هنگام مراجعت راه را گم نکنند، و با عجله از آنجا دور شد. وقتی از پله های کشتی پایین می رفت دید متأسفانه در راهرو، که عبور از آنجا راه را کوتاه تر می کرد، بسته است و این نخستین بار بود چنین کاری کرده بودند، احتمالاً علت بسته بودن در، پیاده شدن آن همه مسافر از کشتی بود، و او ناچار شد از میان پله های یشمار راه را به زحمت پیدا کند، از میان راهروهای مارپیچی بگذرد، و از وسط يك اتاق خالی که يك ميز تحریر فکسنى در آن قرار داشت عبور کند، تا سرانجام، از آنجا که یش از یکی دوبار، آنهم همیشه در میان جمعیتی از آدمها، از این راه رفت و آمد نکرده بود، بکلی گم شد. چون کسی آن طرف ها نبود و صدایی جز صدای پاهای انبوه مسافرانی که در بالا از کشتی خارج می شدند و یا آخرین ضربان تپش موتورهای کشتی که خاموششان کرده بودند، همچون صدای نفس ضعیفی به گوش نمی رسید، با همان حالت گیجی، بی اراده ضرباتی به در کوچکی که اتفاقاً در مقابلش ظاهر شده بود، نواخت.

صدایی از داخل گفت: «در بسته نیست.» و کارل که دیگر واقصاً راحت شده بود، در را باز کرد. مرد قوی هیکلی که حتی به کارل نگاه هم نمی کرد گفت: «چرا مته دیوونه ها داری در میزنی؟» از روزه ای نور ضعیفی، پس از عبور از قسمت های بالایی کشتی، به درون آن اتاقك حقیر، که در آن يك تختخواب سفری، يك جالباسی، يك صندلی و آن مرد به زحمت جا می گرفتند، می تابید. کارل گفت: «راهمو گم کردم، تو راه اصلاً توجه نکردم که این کشتی ممکنه اینقدر بزرگ باشه.» آن مرد با غرور خاصی همانطور که با قفل صندوقچه اش ورمی رفت و بادو دستش آنرا فشار می داد تا صدای بسته شدنش را بشنود، گفت: «حالا بیا تو، اونجا و اینستا!» کارل گفت: «مزاحمتون نیستم؟» آن مرد پاسخ داد: «چطور میتونی مزاحمت بشی؟» کارل برای اینکه به خود اطمینان بیشتری بدهد، پرسید: «شما آلمانی هستین؟» چون در باره خطراتی که ممکن بود متوجه تازه واردین به امریکا،

به ویژه از سوی ایرلندی‌ها، بشود چیزهایی شنیده بود. آن مرد گفت: «آره، درسته، من آلمانی هستم.» کارل هنوز مردد بود. سپس، آن مرد ناگهان دستگیره در را گرفت و کارل را به درون اتاق کشید و در را پشت سرش فوراً بست.

در حالیکه دوباره با صندوقچه‌اش ور می‌رفت، گفت: «خوشم نمیاد از تو راهرو بهم زل بزنن. مردم هی از اینجا رد میشن و بهم زل میزنن. دیگه حوصله شو ندارم.» کارل، که به زحمت کنار لبه تختخواب، جایی برای ایستادن پیدا کرده بود، گفت: «ولی راهرو که خالیه.» آن مرد در جواب گفت: «حالا آره.» و کارل با خود اندیشید، «ماهم داشتیم درباره‌ی حالا صحبت می‌کردیم؛ حرف زدن با این مرد خیلی سخته.» آن مرد گفت: «تو تختخواب دراز بکش، آنجا جا بیشتره.» کارل هرطور بود، چهار دست و پایی به زحمت داخل تختخواب شد و بار اول که کوشید داخل تختخواب شود و موفق نشد بلند بلند خندید، ولی هنوز دراز نکشیده بود که فریاد زد: «خدای من، چمدونم یادم رفته!» «مگه کجاست؟» «رو عرشه کشتی، یه نفرم مواظبشه. اسمش یادم رفته.» بعد از جیبی که مادرش در آستر کتش دوخته بود کارت ویزیتی درآورد و گفت: «باتر بام، فرانتس باتر بام.» «نمیتونی قید چمدونتو بزنی؟» «البته که نه.» «پس چرا اجازه دادی یه غریبه ازش مواظبت بکنه؟» «چترمو اینجا جا گذاشته بودم و با عجله برگشتم که اونو بردارم؛ نمی‌خواستم چمدونمو با خودم بیارم. بدتر از همه گم شدم.» «تو هیچکی رو نداری؟ هیچکی نیست ازت مواظبت بکنه؟» «آره، تنهای تنهام.» کارل با خود اندیشید. «شاید بهتره با این مرد رفیق بشم. کجا میتونم دوستی بهتر از او پیدا کنم؟» «حالا چمدونتم گم کردی، چتر که هیچ.» و مرد روی صندلی نشست و چنان وانمود کرد که واقعاً علاقمند است به کارل کمک کند. «ولی فکر می‌کنم چمدونتم هنوز گم نشده.» مرد در حالی که موی کوتاه و زیر و سیاه سرش را محکم می‌خاراند گفت: «هرطور دلت می‌خواد فکر کن ولی بدون، هرباره که وارد بندر جدیدی میشی، اخلاق مردم عوض میشه. تو هامبورگ شاید باتر بام مواظب چمدونت می‌شد؛ در

حالی که اینجا امکان داده اون مرد چمدون تو برداره بره.» کارل همانطور که با نگاهش دنبال راه خروج می گشت، گفت: «پس بهتره فوراً برم و بفهمم چی شده.» مرد دستش را روی سینه کارل گذاشت و هلهش داد به طوری که او دوباره روی تخت خواب افتاد. مرد گفت: «همونجایی که هستی باش.» کارل با عصبانیت گفت: «آخه چرا؟» مرد گفت: «واسه اینکه فایده ای نداشته. منم به زودی از اینجا میرم، پس میتونیم با هم بریم. یا چمدونو دزدیدن و دیگه هیچ کاری نمیشه کرد، یا اون مرد اونو همونجا گذاشته و رفته، اونوقت ما راحت تر میتونیم پیدااش کنیم چون گشتی دیگه خالی شده. چتر تم همینطور.» کارل با سوء ظن پرسید: «شما راه و چاه گشتی رو خوب بلدین؟» به نظرش رسید این فکر مرد که چون گشتی خالی است وسایل او راحت تر پیدای شود، اگر در شرایط معمول باورکردنی باشد، در شرایط حاضر دارای رمز و رازی است. مرد گفت: «آخر من آتش اندازم.» کارل با خوشحالی، طوری که گویی حرفهای مرد ورای همه انتظارات او بود، فریاد زد: «شما آتش انداز هستین؟» بعد آرنجش را روی تخت تکیه داد و کمی سرش را بالا کرد تا بتواند دقیق تر به مرد نگاه کند. گفت: «از پنجره اتاقی که تو اون با چند اسلواک* خوابیده بودم، میتونستم توی موتور خوندر و ببینم.» آتش انداز گفت: «درسته. من همونجا کار می کنم.» کارل گفت: «من همیشه عاشق ماشین آلات بودم.» و انگار غرق در جریان اندیشه خودش بود: «شاید اگه مجبور نمی شدم به امریکا بیام، حتماً مهندس می شدم.» «چرا مجبور شدی اینجا بیای؟» کارل در حالی که با حرکت دست می کوشید خود را از خیال این موضوع راحت کند گفت: «بله دیگه.» بعد لبخندی به آتش انداز زد، انگار می خواست از او خواهش کند دیگر در این مورد سوالی نکند. آتش انداز گفت: «به نظرم دلیلی داشته.» و مشکل می شد تشخیص داد با گفتن این حرف آیا می خواهد کارل را تشویق به گفتن کند یا از این کار باز دارد. کارل گفت: «منم میتونستم واسه خودم یه آتش انداز باشم، هر بلایی سرم بیاد به حال پدر و مادرم فرقی نمی کنه.» آتش انداز گفت:

* نژاد اسلواک، اهالی قسمت مرکزی کشور چکسلواکی.

« بستم خالی میشه. » و برای اینکه نشان بدهد چقدر به این مسأله واقف است دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو برد و پاهایش را که در داخل شلوار گشاد چرم مانده بود روی لبه تختخواب گذاشت تا استراحت کند. کارل مجبور شد به دیوار نزدیکتر شود و آنجا کز کند. « شما می‌خواهین از کاردر کشنی دس بکشین؟ » « آره، امروز حقوقمون رو می‌گیریم و مرخصیم. » « واسه چسی؟ مگه از این کار خوشتون نیماه؟ » « اوه، رسمش اینسه؛ و همیشه اربطی به این نداره که آدم خوشش بیاد یا نه. ولی حق با تونه، من خوشم نیماه. فکر نمی‌کنم تو جدأ بخوای آتش انداز بشی، ولی حالا ست کد به مرتبه آدم تصمیم می‌گیره این کاره بشه. اما من جدأ بهت می‌گم این کارو نکن. اگه دلت می‌خواست تو اروپا مهندس بشی، چرا همین جادرس مهندسی نمی‌خونی؟ دانشگاهای امریکا خیلی از دانشگاهای اروپا بهترنه. » کارل گفت: « این امکان وجود داره، ولی من که پول درس خوندم و ندارم. به جای خوندم به نفر تمام روز تو مغازه‌ای کار می‌کرد و شبادرس می‌خوند تا اینکه دکتر شد، شهر دارم شد. فکر می‌کنم این جور چیزا خیلی پشتکار می‌خواد، نه؟ شاید پشتکارشو نداشته باشم. وانگهی من آدم درس خونی نبودم؛ ول کردن مدرسه واسم زیاد مشکل نبود. و شاید مدارس اینجامشکل تر باشن. من حتی انگلیسی‌ام بلد نیستم حرف بزنم. به هر حال، فکر می‌کنم مردم اینجا زیاد از خارجیا خوششون نیماه. » « پس تو هم به همین نتیجه رسیدی، مگه نه؟ بسیار خب، بدنشد. تو همون آدمی هستی که من دنبالش بودم. ببین، ما حالا تو به کشتی آلمانی هستیم که متعلق به خط هامبورگه - امریکا است؛ حالا ازت می‌پرسم چرا همه خدمه کشتی آلمانی نیستن؟ چرا سرپرست مرئوسونه اهل رومانیه؟ همون که اسمش شوباله. مشکله آدم بتونه باور کنه. سگ کلافی مئه اون داره از ما آلمانی، اونم تو به کشتی آلمانی، بیگاری می‌کشه! فکر نکن که » - در اینجا صدا درگلو ماند و مجبور شد با حرکات دست منظورش را بیان کند - « دارم شکایت می‌کنم فقط بخاطر شکایت کردن. میدونم تو پارتی مارتسی نداری و خودت به جoon درمونده‌ای هستی. ولی دیگه به خرخرهم رسیده. » و وقتی

این را گفت چندین بار محکم بامشش روی میززد، و تا موقعی که مشتش را تاب می‌داد و فرودمی‌آورد، چشم از مشتش بر نمی‌داشت. «من تو خیلی کشتیا کار کردم.» - و بعد بیست کشتی را یکی بعد از دیگری آن چنان تند تند نام برد که انگار داشت نام یک کشتی را به زبان می‌آورد، و با این کارش کارل را تقریباً گیج کرد - «و تو همه این کشتیا کارم درست بوده، ازم تقدیر شد، هر ناخدایی که باهاش کار می‌کردم ازم راضی بود، بطوری که مجبور می‌شدم سالها تویه کشتی باری کار کنم» - بعد از جایش بلند شد، انگار درباره بزرگترین موفقیت زندگی‌اش صحبت کرده بود - «و اینجا تو این کشتی قراضه، که همه کاراش طبق قانون انجام میشه و لازم نیست آدم معشویه ذره به کار بندازه، آره، توهمین کشتی ارزش منو نمی‌دونن، چون وجودم برای شوبال مزاحمه، اینجا من می‌آدم از زیر کار دروویی هستم که باید اخراج بشه و دیگه مواجهی هم نگیره. می‌فهمی؟ من که نمی‌فهمم.» کارل با هیجان گفت: «قبول نکنین! باهاشون نازین!» آنچنان در تخته‌خواب آتش-انداز احساس راحتی می‌کرد که دیگر یادش رفته بود که روی یک کشتی نا آشنا در ساحل یک قاره ناشناخته است. گفت: «در این باره چیزی به ناخدا گفتین؟ ارزش خواستین حقونو بهتون بده؟» «ده، بروگم شو، از این جا برو بیرون. تو اصلاً به حرفام گوش نمیدی و تازه می‌خواهی منو نصیحت کنی. بکنی. چطور می‌تونم پیش ناخدا برم؟» آتش انداز از شدت خستگی نشست و صورتش را در دستهایش پنهان کرد.

کارل با خود گفت:

«من بهتر از این نمی‌تونم راهنمایی‌اش بکنم.» و بعد به نظرش رسید بهتر است به جای اینکه راهنمایی‌اش بکند و تازه مورد تمسخر هم قرار بگیرد برود و چمدانش را پیدا کند. موقع تحویل چمدان پدرش به شوخی به او گفته بود: «تا چه مدت میتونی نگهش داری؟» و حالا همان چمدان که در طول مسافرت همراهش بود، شاید بی‌دلیل گم نشده بود. تنها تسلی که می‌توانست به خود بدهد این بود که پدرش از وضعیت کنونی‌اش

بی‌خبر است، چون اگر هم می‌خواست باخبر شود باز هم میسر نبود. تنها چیزی که بنگاه‌کشتیرانی می‌توانست گزارش دهد این بود که او به سلامت به نیویورک رسیده است. ولی کارل از اینکه حتی نتوانسته بود از اشیاء درون چمدان استفاده کند متأسف بود، مثلاً مدتی پیش باید پیراهنش را عوض می‌کرد. بنظر می‌رسید در همان آغاز، وضع اقتصادی‌اش عوضی از آب درآمده بود؛ حالا که حتماً می‌بایست با لباس‌های تمیز در انتظار ظاهر شود، ناچار بود پیراهن‌کثیف به تن کند. و گرنه گم شدن چمدان آنقدرها مهم نبود، چون کت و شلواری که پوشیده بود بهتر از آن کت و شلواری بود که در چمدان وجود داشت. مادرش آن کت و شلوار را درست قبل از حرکت، با عجله و صله کرده بود تا در مواقع اضطراری آن‌را بپوشد. بعد یادش آمد در چمدان يك تکه کالباس ورونی* دارد که مادرش به‌عنوان يك خوردنی باب دندان پیچیده بود لای چیزی، ولی کارل فقط يك تکه آن را خورده بود، چون در طول مسافرت اشتهايي نداشت و سوپی که در بخش درجهٔ سه کشتی به مسافرها می‌دادند از سرش هم زیادی بود ولی حالا دلش می‌خواست آن کالباس دم دستش باشد، تا آن را تقدیم آتش اندازد کند. چون دل چنین اشخاصی را با این جور هدیه‌های ناچیز خوب می‌شد به دست آورد؛ کارل این نکته را از پدرش آموخته بود، چون او در جیب کارمندهای زیر دستش سیگار برگ می‌گذاشت و از این راه دلشان را به دست می‌آورد. حالانها چیزی که کارل داشت و می‌توانست هدیه کند پولش بود، ولی دلش نمی‌خواست به آن دست بزند، چون اگر چمدانش گم می‌شد حتماً به پول احتیاج بیشتری پیدا می‌کرد. دوباره به چمدانش فکر کرد و نمی‌توانست بفهمد که چرا با وجود اینکه در طول مسافرت آنقدر مواظبش بود که حتی خواب نداشت، حالا چطور می‌توانست به همین سادگی آن را از دست بدهد. به یادش آمد چگونه پنج شب با سوء ظن آن مردك چکسلواک را که دو نخت آن طرف‌تر در طرف چپش می‌خوابید، پاییده بود. پیش‌خود مطمئن بود که برای دزدیدنش نقشه کشیده است. این مردك چکسلواک

فقط منتظر بود تا لحظه‌ای کارل خوابش ببرد و با آن چوبدستی بلند و نوک تیزش که همیشه روزها با آن بازی و تمرین می‌کرد، چمدان را از چنگ او بر باید. روزها بعد کافی معصوم به نظر می‌آمد ولی به محض اینکه شب می‌شد از تخت خوابش بلند می‌شد و نگاه‌های حسرت‌باری به چمدان کارل می‌انداخت. کارل به روشنی متوجه این نکته شده بود، چون با وجود اینکه طبق مقررات کشتی روشن کردن شمع در شب ممنوع بود، هر چند وقت یک بار مسافر مهاجری شمع کوچکی روشن می‌کرد و با ترس و لرز به راهنمای نامفهوم یک بنگاه پذیرش مهاجران نگاهی می‌انداخت. اگر یکی از این شمعها در نزدیکیهای کارل روشن می‌شد، فرصتی پیدا می‌کرد کسی چرت بزند، ولی اگر شمع آن طرف‌تر روشن می‌شد و دور و بر تاریک بود کارل مجبور می‌شد چشمهایش را باز نگاهدارد. فشاری که از این بابت به او وارد می‌آمد کاملاً خسته‌اش کرده بود و شاید حالا می‌فهمید همه این زحمات بی‌فایده بوده. او، آن باتربام، اگر دوباره دستش به او می‌رسید!

در آن لحظه، در فاصله‌ای دور، سکوت به علت سروصداهایی مانند صدای پای بچه‌ها شکسته شد؛ سروصداها نزدیک‌تر شدند، بلندتر شدند تا اینکه صدای پای آدمهایی که به آرامی با قدم نظامی حرکت می‌کردند به گوش می‌رسیدند. آدمهایی که چون راه تنگ بود طبیعی بود که به ستون یک حرکت کنند، و صدای بهم خوردن چیزهایی شبیه اسلحه به گوش رسید. کارل، که کم مانده بود به خواب برود و نگرانی‌هایش را درباره چمدان و آن مرد چکسلواک فراموش کند، از جای بلند شد و به آتش انداز سقلمه‌زد تانوجهش را جلب کرد، چون سرصف انگار به نزدیکی‌های در رسیده بود. آتش انداز گفت: «این دسته موزیک کشتیه، اون بالا داشتن موزیک می‌زدن و حالا برگشتن تا وسائشونو بردارن. حالا همه چسی رو بر اهه، و ما میتونیم بریم. بیا بریم!» دست کارل را گرفت و در آخرین لحظه یک تصویر قاب شده حضرت مریم را از روی دیوار کنار تخت خواب برداشت و آن را توی جیب بفش گذاشت، چمدانش را برداشت و همراه کارل با عجله از آن دخمه خارج شد.

« حالا می‌خوام سری به دفتر بزنم و نظرمو بهشون بگم. مسافرا همه رفتن؛ واسم مهم نیست چی کار می‌خوام بکنم.» آتش انداز دائماً این حرف را بد عنوانین مختلف تکرار می‌کرد، و همانطور که راه می‌رفت با پایش به موشی که از سر راهش می‌گذشت لگدی زد، ولی این کارش باعث شدموش با سرعت بیشتری به طرف سوراخش فرار کند و به موقع هم به آنجا برسد. آتش انداز به کندی راه می‌رفت چون با وجود اینکه پاهای درازی داشت، پاهایش چاق هم بودند.

از گوشه آشپزخانه که در آن دخترهایی با پیش بند کثیف و سفید - که عمداً کثیفشان کرده بودند - داشتند در ظرف شویی‌های بزرگ ظرف می‌شستند، رد شدند. آتش انداز به دختری که نامش لینا بود سلام کرد، دستش را دور کمر او انداخت، و چون او با ناز و عشوهِ در برابرش مقاومت می‌کرد، چند قدمی او را به همان وضع همراه خود برد. پرسید: «امروز حقوق میدن؟ نمی‌خوای بیای؟» دختر گفت: «چرا به خودم زحمت بدم؟ تو میتونی پولو بگیری، برام بیاری.» ضمن این حرف پیچ و تاب هم خورد و تقلا کرد تا خودش را از دست آتش انداز خلاص کرد و در رفت. دخترک از پشت سر آنها فریاد زد: «اون پسر خوشگله رو از کجا گیر آوردی؟» ولی دیگر منتظر پاسخی نماند. صدای خنده دخترهای دیگر که دست از کار کشیده بودند، به گوش می‌رسید.

و راه افتادند و به دری رسیدند که در بالای آن ستون کوچکی بود و ستون را مجسمه‌های کوچک طلایی چند زن در آن بالا نگه داشته بود. این همه زرق و برق برای یک کشتی زیاد بود. کارل فهمید که تاکنون به این قسمت کشتی که احتمالاً به مسافره‌های درجه یک و دو اختصاص داده شده بود، پا نگذاشته است. ولی درهایی که این قسمت کشتی را از بقیه آن جدا می‌کردند حالا باز بودند تا کشتی را شسته و رفته کنند. در واقع با مردهایی که جارو روی شانه‌هاشان بود و روبرو شدند که به آتش انداز سلام کردند. کارل از عظمت تشکیلات کشتی در شگفت شد؛ چون با بلیت درجه سه سفر می‌کرد چندان چیزی از کشتی ندیده بود. در راهروها سیم‌های دستگاههای برقی

کشیده شده بود، و هر چند لحظه، زنگ کوچکى به صدا در مى آمد.

آتش انداز مؤدبانه به در ضربهای زد و هنگامی که شخصی از داخل گفت: « بیا نوا» با حرکت دستش کارل را مجبور کرد جورانه وارد اتاق شود. کارل وارد شد ولی همانجا دم در ایستاد. سه پنجره این اتاق منظره دریا را قاب گرفته بود، و همانطور که کارل به حرکت امواج نگاه می کرد قلبش شروع کرد به تپیدن تندتر، انگار هیج گاه در طلی این پنج روز طولانی بلا انقطاع به دریا نگاه نکرده بود. کشتی های بزرگ از هرسو در رفت و آمد بودند و تا آنجایی که وزن زیادشان اجازه می داد، خودشان را تسلیم هجوم امواج می کردند. اگر کسی چشمش را تقریباً می بست، به نظر می آمد این کشتی ها با وجود سنگینی، دارند تلو تلو می خورند. از دگل های شان پرچمهای کوتاهی در اهتزاز بودند و اگر چه این پرچمها به علت سرعت کشتی سفت و سخت کشیده شده بودند باز هم کمی تکان می خوردند. احتمالاً صدای شلیک توپ، برای ادای احترام، از چند کشتی جنگی بلند شده بود و يك کشتی جنگی هم از آن نزدیکها گذشت؛ دهته توپهای آن به علت تابش آفتاب به فولاد برق می زد، و حرکت مطمئن و ملایم کشتی آنها را بر روی بدنه نه چندان هموار کشتی، مثل گهواره تکان می داد. فقط منظره قایقها و کشتیهای کوچک تر که دسته دسته از میان کشتیهای بزرگ ازدحام می کردند، دستکم، از لای در پیدا بود. و در پشت صحنه، شهر نیویورک با آسمان خراشهایش، انگار با صد هزار چشم، به کارل خیره شده بود. آری، در این اتاق بود که آدم می فهمید در کجاست.

دور يك میز گرد سه مرد نشسته بودند، یکی از آنها متصدی کشتی بود که اونیفورم آبی رنگ پوشیده بود، آن دوی دیگر کارکنان بندر بودند که اونیفورم مشکی امریکایی به تن داشتند. روی میز انبوه کاغذهای مختلف قرار داشت. متصدی در حالی که قلم بدست گرفته بود، نخست به کاغذها نگاه کرد و سپس آنها را به دو تن دیگر داد. آنها هم کاغذها را خواندند، قسمتهایی از آنها را جدا کردند، و در داخل کیف هایی گذاشتند. این کارها موقعی صورت می گرفت که هر سه شان سر گرم نوشتن صورت مجلس، که

یکی از آنها برای همکاران دیگر خود دیکته می کرد و ضمن این کارندادن غروچه هم می رفت، نبودند.

کنار اولین پنجره، پشت میز، مردی نشسته بود با جثه کوچکی که پشتش به طرف در بود؛ بادفترهای حساب بزرگسای روی یک قفسه کتاب گنده، که هم سطح سرش بود، ور می رفت. در کنارش صندوق نوزی بود که دستکم در نگاه اول خالی به نظر می رسید.

در مقابل پنجره دوم کسی نبود و از آنجا به خوبی می شد بیرون را دید. ولی نزدیک پنجره سوم دومرد ایستاده بودند، آهسته حرف می زدند. یکی از آنها به پنجره تکیه داده بود؛ لباس نیروی دریایی پوشیده بود و با قبضه شمشیرش بازی می کرد. مردی که داشت با او صحبت می کرد در مقابل پنجره ایستاده بود و گاهگاهی حرکتی می کرد و در اثر آن قسمتی از نشان های روی سینه طرف صحبتش پیدا می شد. لباس شخصی پوشیده بود و عصای باریکی از چوب خیزران با خود داشت و وقتی دستهایش را به کمر می زد، عصا همچون شمشیر به نظر می رسید.

کابل فرصت کافی نداشت همه آنها را به بیند چون ناگهان فراشی به سوی آنها آمد و از آتش انداز پرسید چه کار دارد. از نگاهش معلوم بود می خواهد بگوید آتش انداز بیهوده به آن اتاق قدم گذاشته است. آتش انداز با ملایمت پاسخ داد که می خواهد با رئیس حسابداری صحبت کند. فراش با حرکت دست به او فهماند این کار امکان ندارد ولی باتک پا، در حالی که راهش را کج کرده بود تا از کنار آن میز گرد نگذرد، به سوی مردی که با دفترهای حساب ور می رفت شتافت. رئیس حسابداری - که به شنیدن حرف فراش، هیکلش را شق ورق کرده بود، سرانجام سرش را به سوی آتش انداز برگرداند و با حرکت خشن دست به او اشاره کرد که گودش را گم کند، ضمناً فراش را هم تویخ کرد تا مطمئن شود که حرفش روی آتش انداز اثر خواهد داشت. فراش به سوی آتش انداز آمد و با صدای پر از اعتماد به نفس ابلاغ کرد: « فوراً تو بگیر و برو! »

پس از شنیدن این پاسخ، آتش انداز نگاهی به کابل انداخت،

انگار کارل قلبش بود و او به آرامی غمش را در قلبش فرو می ریخت. کارل بدون اینکه فکری کند، خودش را به آن سوی اتاق رساند و ضمن این حرکت بایکی از صندوق های کارکنان کشتی برخورد کرد. فراش، انگار دارد حشره ای را می گیرد، دنبالش کرد؛ ولی کارل فوراً خودش را به میز رئیس حسابداری رساند و محکم آن را گرفت تا فراش نتواند بیرونش کند.

سراسر اتاق طبیعتاً به طور ناگهانی به هیجان درآمد. متصدی کشتی که پشت میز نشسته بود از جایش پرید؛ کارکنان بندر آرام ولی با توجه خاصی مراقب اوضاع بودند؛ دو مردی که کنار پنجره بودند بهم نزدیک شدند؛ فراش که احساس می کرد رؤسایش باید تصمیم بگیرند و بنابراین لزومی ندارد در این کار مداخله کند، خودش را کنار کشید. آتش انداز، با اعصاب ناراحت فعلاً نزدیک در درنگ کرده بود تا به بیند چه موقعی دخالت او ضرورت پیدا می کند. و رئیس حسابداری بالاخره در صندوق اش یک چرخش کامل بسوی راست کرد.

کارل از جیب مخفی اش، که حالا برایش اهمیت نداشت دیگران بدانند کجاست، گذرنامه اش را بیرون آورد، آن را باز کرد و بجای هرگونه معرفی و شناسنامه دیگر روی میز گذاشت. انگار به نظر رئیس حسابداری این کار بی فایده بود چون با دو انگشت گذرنامه را به کناری انداخت و کارل آن را دوباره برداشت و در جیبش گذاشت، انگار مراسم معرفی به رضایت پایان یافته است.

کارل چنین آغاز کرد: « ممکنه بهم اجازه بدین بگم به نظر من به دوستم، آتش انداز، بی حرمتی شده. مردی به نام شو بال تو کشتیه که اذیتش می کنه. آتش انداز سابقه طولانی کار تو کشتیای زیادی داره و کارش رضایت بخش بوده. میتونه به شما بگه در چه شرکت های کشتیرانی خدمت کرده. اون خیلی آدم جدی تیه، به کارش علاقه داره و من نمی فهمم چرا تو این کشتی بخصوص که توش کار کردن مته کار کردن تو کشتیای باری مشکل نیست باید اینقدر به او کم توجهی بشه. فقط بهتان مطلقه که مانع پیشرفت

او می‌شه، و نمی‌ذاره که او، آنطور که هست شناخته بشه. همون طور که می‌بینی، من دارم کلسی بافی می‌کنم چون او خودش میتونه جزئیات شکایت هاشو بهتون بگه.» کارل درسختانش تمام کسانی را که آنجا حاضر بودند مخاطب قرار داده بود. چون در واقع همه آنها بدحرف‌هایش گوش می‌دادند، و بیشتر احتمال این می‌رفت که در میان این اشخاص اقلای یک شخص عادل، عادلتر از آنچه رئیس حسابداری می‌توانست باشد، پیدا شود. کارل ریاکارانه این موضوع را، که آشنایی‌اش با آتش انداز طولانی نبوده‌است، ناگفته گذاشته بود. ولی اگر صورت سرخ مردی که عصای خیزران داشت و حالا در برابر چشمانش بود، حواسش را پرت نکرده بود شاید می‌توانست سخنرانی بهتری بکند.

آتش انداز قبل از اینکه کسی از او سؤالی بکند یا نگاهش بکند، گفت: «هرچی که گفته شده درسته.» اگر مردی که روی سینه‌اش نشان و نماد داشت - و حالا به‌ذهن کارل اینطور خطور می‌کرد که این شخص، البته کسی جز ناخدا نمی‌تواند باشد - تصمیم نگرفته بود که به شکایت رسیدگی کند، اشتیاق بیش از حد آتش انداز ممکن بود برایش عواقب سوئی در برداشته باشد. چون ناخدا دستش را دراز کرد و با لحنی به محکمی سنگ به آتش انداز گفت: «بیا اینجا!» حالا هر چیزی بستگی به رفتار آتش انداز داشت چرا که کارل تردیدی نداشت که آتش انداز حق دارد.

در این لحظه خوشبختانه معلوم شد که آتش انداز مرد جهان دیده‌ای است. با همان اولین کوشش، با متانت فوق‌العاده‌ای، از داخل صندوقچه‌اش یک بسته کاغذ و یک دفتر یاد داشت درآورد؛ بعد طوری به سوی ناخدا رفت که انگار این کارش کاملاً طبیعی است، و بدون توجه به رئیس حسابداری مدارکی را روی طاقچه کنار پنجره گذاشت. دیگر از رئیس حسابداری کاری ساخته نبود جز اینکه او نیز نزدیک شود. جلو آمد و گفت: «این مرد به غرغروی معروفیه، بیشتر وقتش به جای اینکه تو موتور خونه صرف که تو حسابداری می‌گذرونه، شوبال رو که آدم ساکنیه، عملاً بیچاره کرده. بهم گوش کنین!» در اینجا رو به آتش انداز کسر و گفت: «تو خیلی آدم

سمجی هستی و می خورای ز رنگی کنی. تا حالا چند مرتبه تورو از حسابداری با اردنگی بیرون انداختن، که البته حقتم بوده، چون با پررویی چیزایی رو می خواستی که حققت نبود؟ تا حالا چند مرتبه از حسابداری به دفتر رئیس حسابداری رفتی و برگشتی؟ تا حالا چند مرتبه برات توضیح داده شد که شوبال رئیسه و اگه مشکلی داری باید به اون مراجعه کنی نه شخص دیگه ای. حالا با کمال پررویی در حضور ناخدا اینجا میای تا با پررویی هات ناراحتش کنی و انگار اومدن خودت کافی نبود چون یکی دیگه رو هم بدعنوان سخنگو همراهات آوردی تا مزخرفاتی رو که تو کله اش فرو کردی باز گو بکنه، اونم پسری که تا حالا من تو کشتی ندیده بودمش!»

کارل به زحمت جلوی خودش را گرفت تا به او نپرد. ولی ناخدا با این حرفش در جریان مداخله کرد: «بذارین خودش بگه دردش چیه. شوبال این روزا پا راز گلیمش درازتر کرده، ولی معنی این کار او این نیست که حق با تونه.» آخرین سخنان ناخدا خطاب به آتش انداز بود؛ طبیعی بود که ناخدا نمی بایست فوراً از آتش انداز طرفداری کند، ولی انگار همه چیز داشت خوب پیش می رفت. آتش انداز شروع کرد به بیان شکایتش و طوری مواظب بود که در آغاز حرف هایش شوبال را «آقای شوبال» خواند. کارل، همانطور که در کنار میز خالی رئیس حسابداری ایستاده بود، آنقدر خوشحال بود که با انگشتش به ترازوی مخصوص کشیدن نامه ها مرتباً فشار می آورد. آقای شوبال سخت گیری می کرد! آقای شوبال خارجی ها را ترجیح می داد! آقای شوبال به آتش انداز دستور می داد از موتور خانه خارج شده مستراح ها را تمیز کند، که البته به هیچ وجه وظیفه آتش انداز نبود! ضمن صحبت حتی کار آیی آقای شوبال هم مورد تردید قرار گرفت، چون گفته شد در این مورد ظاهر سازی می کند. در اینجا کارل به ناخدا خیره شد و با احترام تمام نگاهش کرد - طوری که انگار با هم همکار بودند - و با این کارش خواست که بیان ناشیانه آتش انداز اثر سوء در ناخدا نگذارد و با وجود این، از خزعبلات آتش انداز چیز خاصی دستگیر نشد و گرچه ناخدا هنوز بادقت به حرف هایش گوش می داد، و از چشمهایش

معلوم بود که تصمیم دارد این بار تا آخر به حرف‌های آتش انداز گوش بدهد، آقایان دیگری که حاضر بودند کم‌کم کاسه صبرشان لبریز می‌شد و صدای آتش انداز دیگر با آن شدت سابق بر اتاق حاکم نبود و این خود نشانه بدی بود. مردی که لباس شخصی به تن داشت نخستین کسی بود که با استفاده از عصای خیزرانش و کوبیدن آن - گرچه به صدایی نه چندان بلند - بر روی کف اتاق بی‌صبری‌اش را نشان می‌داد. دیگران هم گاه - گاهی سرشان را بالا می‌گرفتند؛ ولی آن‌دو کارکن بندر، که آشکارا وقت کافی نداشتند دوباره کاغذهایشان را بدست گرفتند، و گرچه حواسشان کمی پرت بود، به بررسی کاغذها پرداختند. متصدی کشتی به طرف میزش برگشت و رئیس حسابداری که حالا فکر می‌کرد کاملاً موفق شده است آه بلندی حاکی از طنز کشید. فراش، برعکس دیگران که توجهشان نسبت به موضوع سلب شده بود، خوب گوش می‌داد و تا حدی با این مرد که در برابر بزرگان قرار گرفته بود، همدردی می‌کرد و با قیافه گرفته سرش را به سوی کارل تکان می‌داد و انگار می‌خواست چیزی بگوید.

در ضمن، در آن سوی پنجره‌ها، زندگی در بندر ادامه داشت. يك كرجی مطمح که بارش کوهی از بشکه‌ها بود و بشکه‌ها را آن‌چنان رویش انبار کرده بودند که هیچ‌کدامشان امکان نداشت ییفتند، از کنارشان گذشت و روشنایی روز را تقریباً بطور کامل تاریک کرد؛ قایق‌های موتوری کوچک، که اگر کارل وقت داشت دلش می‌خواست به دقت آنها را واری کند، به متابعت از کوچکترین حرکت مردانی که شق ورق پشت سکان ایستاده بودند سریع رد می‌شدند. در هر نقطه چیزهای عجیب و غریب، جدا جدا روی امواج آب ظاهر می‌شدند، فوراً در آب فرو می‌رفتند و در برابر چشمان متعجبش ناپدید می‌شدند. ملوانان درحالی که عرق می‌ریختند، قایق‌هایی را که متعلق به کشتی‌های اقیانوس پیما بودند پارو زنان می‌بردند. این قایق‌ها پر از مسافرهایی بودند که در سکوت به انتظار نشسته بودند، انگار آنها را در آنجا تنگ هم چیده بودند، فقط بعضی از آنها نمی‌توانستند سرنگردانند تا به صحنه‌ای که در حال دگرگونی بود نگاه کنند. حرکتی می‌پایان، يك

بیقراری، از جوهر بیقرار جهان به انسانهای بیچاره و امور آنها منتقل می‌شد!

ولی همه چیز سرعت عمل، وضوح و صراحت لازم داشت؛ و آتش - انداز چه کار داشت می‌کرد؟ مطمئناً آنقدر حرف زده بود که عرق از سر و رویش می‌ریخت؛ دست‌هایش آنقدر می‌لرزید که دیگر نمی‌توانست کاغذ - هایی را که روی لبه پنجره گذاشته بود به دست بگیرد؛ در هرسو شکایت بضد شوبال به مغزش هجوم می‌آورد و با خود فکر می‌کرد که هر شکایتش کافی است تا شوبال برای همیشه اخراج شود، ولی آن چه که تحویل ناخدا می‌داد، ترکیب نکبت باری از حرف‌های بی‌سرو ته بود. مدتی دراز بود که مردی که عصای غیزران داشت به سقف خیره شده بود و برای خودش سوت می‌زد. کارکنان بندر متصدی کشتی را سر میز خودشان معطل کرده بودند و معلوم نبود چه موقعی رهایش کنند. فقط مشتانت ناخدا بود که مانع بالا پریدن رئیس حسابداری می‌شد. فراش خبردار ایستاده بود و هر لحظه انتظار می‌کشید که ناخدا دستوری در مورد آتش انداز صادر کند. کارل نمی‌توانست ساکت بنشیند. ناچار آهسته، درحالی که در زدنش تمام روش‌هایی را که بوسیله آنها می‌توانست قضیه را فیصله دهد به سرعت تمام بررسی می‌کرد، به‌سوی آنها رفت. وضع واقعاً جدی بود، اگر کمی بیشتر آنجا می‌ماندند، محتملاً هر دورا با اردنگی از دفتر بیرون می‌انداختند. امکان داشت ناخدا مرد خوبی باشد، و نیز به نظر کارل می‌رسید که دلیل خاصی برای خودش داشته باشد که نشان بدهد رئیس عادل است؛ ولی هر طور بود بساز هر کسی بی‌پروا نمی‌رقصید، و اتفاقاً آتش انداز هم، با آن عصبانیت شدید که قلباً حس می‌کرد، داشت با ناخدا دقیقاً همین رفتار را می‌کرد.

بنا بر این، کارل به آتش انداز گفت: «باید همه چیز روشن‌تر و ساده‌تر بگویی؛ این جور که داری حرف می‌زنی ناخدا نمی‌تونه کاری بکند. اون چطور می‌تونه اسم همه مکانیکا و کارکنای کشتی رو بدونه، اونم اسم اولشون رو، واسه اینکه وقتی تو اسم کسی رو به زبون میاری، نمی‌تونه فوراً

بفهمه کیه. ناراحتیانو به ترتیب اهمیت واسش بگو، مهم ترینشو اول بگو و بعد اونایی رو بگو که کمتر مهمن. شاید بفهمی که لازم نیست همه شونو واسش تعریف کنی. تو همیشه اونارو واسه من خیلی روشن تعریف می کردی!» برای تبرئه خود، فکر می کرد که اگر در امریکا می شد چمدان دزدید، پس می شد گاهگاهی دروغ هم گفت.

ولی آیا نصیحتش فایده ای داشت؟ آیا احتمالاً خیلی دیر نشده بود؟ وقتی آتش انداز صدای آشنا را شنید فوراً از حرف زدن ماند، ولی چشمهایش از شدت ناراحتی ناشی از غرور جریحه دار شده، خاطره تلخ گذشته و اندوه فوق العاده کنونی، آنچنان بدلیل اشک کور شده بود که او به زحمت می توانست کارل را بشناسد. حالا او چگونه می توانست در این مرحله عوض شود؟ — کارل که حالا در برابر آتش انداز ساکت ایستاده بود، این نکته را درمی یافت چگونه در این مرحله می تواند لحن دعوایش را عوض کند؟ چون کاملاً برایش روشن بود که آنچه گفتنی است گفته، ولی کوچکترین همدردی بر نینگیخته است، و در عین حال بر غم گفتن این حرفها در واقع چیزی نگفته است و نمی تواند انتظار داشته باشد که آن آقایان به مزخرفاتش دوباره گوش بدهند. و در این لحظه کارل، که تنها حامی اش بود، تازه داشت نصیحتش می کرد که این مسأله را یروشنی روشن می کرد که دیگر همه چیز از دست رفته و فایده ای ندارد.

کارل، در حالی که چشمهایش را در برابر چشم آتش انداز به زیر افکنده بود و با نا امیدی دستهایش را به نشانه پایان امیسد، پایین انداخته بود، با خود گفت: «ایکاش به جای نگاه کردن از پنجره به بیرون زودتر حرف میزدیم.»

ولی این عمل او را آتش انداز عوضی گرفت، بدلیل اینکه او بی شبهه خیال می کرد که کارل دارد پنهانی سرزنش می کند. در حالی که صمیمانه می خواست او را از اشتباه در آورد، شروع کرد با او مشاجره کردن و در واقع با این کار به تقصیرات خود چیزی مهم تر را هم افزود. در این موقع وقتی که آقایان دور میز که کاملاً بدلیل و راجی های بیهوده ای که مزاحم کار-

های مهمشان بود، خشمگین شده بودند، و وقتی که رئیس حسابداری شکیبایی ناخدا را در این باره بی‌معنی می‌دید و نزدیک بود کاسه صبرش لبریز شود و موقعی که فراش دوباره به جو اقتدار اربابانش برگشته بود و آتش انداز را با چشموهای از حدقه درآمده و رانداز می‌کرد، و بالاخره موقعی که مردی که عصای خیزران به‌دست داشت و ناخدا هر چند بار نگاه دوستانه‌ای به او می‌انداخت، درحالی که از حرف‌های آتش انداز خسته شده بود، و تنفردر قیافه‌اش پیدا بود، دفتر یادداشت کوچکی را بیرون آورد و همان‌طور که فکرش جای دیگری بود، اول بدآن دفترچه و سپس به کارل نگاه‌های انداخت. کارل، که در منحرف کردن سیل خشمی که آتش انداز به‌سوی او روانه کرده بود، دچار اشکال بود و برغم اختلاف عقیده با او نوانست لبخند دوستانه‌ای تحویل آتش انداز بدهد، گفت: «میدونم که حق با توئه، هر گز در این مسأله تردید نکردم.» می‌ترسید که دستهای در حال حرکت آتش انداز ضمن صحبت به‌سرو رویش بخورد، دلش می‌خواست دست‌های او را بگیرد و او را به گوشه‌ای ببرد و چند کلمه تسکین آمیز و امیدوارکننده که دیگران نشنوند بدو بگوید. ولی دیگر فایده‌ای نداشت. کارل حالا شروع کرد به تسکین دادن خود با این اندیشه که آتش انداز می‌تواند آن هفت نفر را با همان نیروی یأس خود از پا درآورد. ولی ناگهان متوجه شد که روی میز سیستم زنگ اخباری است بادگمه‌های فراوان که با فشار دادن یکی از آنها می‌شد همه افراد متخاصمی را که در راهروها ازدحام کرده بودند، خبر کرد و از آنها کمک گرفت.

ولی با وجود این حالت بی‌تفاوتی کل‌کننده مردی که عصای خیزران به‌دست داشت به‌سوی کارل آمد و با صدایی که اگرچه بلند نبود ولی می‌شد از خلال هذیانهای آتش انداز بدروشنی شنید، گفت: «راستی، اسمت چیه؟» در آن لحظه، ضربه‌ای بدور زدند، انگار کسی کسب پشت در بود به انتظار چنین سؤال کشیک می‌کشید. فراش به ناخدا نگاه کرد؛ ناخدا سرش را تکان داد. فراش به‌سوی در رفت و آن‌را باز کرد. بیرون در، مردی ایستاده بود با قامت متوسط که کت نظامی کهنه‌ای پوشیده بود. این شخص - که همان

شوبال بود - به نظر نمی‌رسید که چندان علاقه‌ای به امور مربوط به ماشین-آلات داشته باشد. اگر کارل از حالت رضایتی که در قیافه افراد حاضر در دفتر - حتی قیافه ناخدا - مشاهده می‌شد نمی‌توانست حدس بزند موضوع از چه قرار است، باید با وحشت از رفتار آتش انداز، که با اعصابیت مشت هایش را در انتهای بازوهای بلند شده‌اش گره کرده بوده، تشخیص بدهد که موضوع از چه قرار است. آتش انداز چنان مشت‌هایش را با اعصابیت گره کرده بود که انگار مهم‌ترین کار او همین است و او حاضر است هر چیزی را در راه عقیده‌اش فدا کند. تمام نیرویش را، حتی نیرویی را که سرپایش نگه داشته بود در مشت‌هایش متمرکز کرده بود.

پس این دشمن بود خرم و خندان، با لباس ساحل و دفتری که زیر بغل داشت، دفتری که احتمالاً ساعت کار و مواجب آتش‌انداز در آن نوشته شده بود و او عملاً داشت صورت حاضران را و اندازه‌ی کرد و گویی می‌خواست بداند آنها طرف چه کسی را می‌گیرند. هر هفت نفر دوستانش بودند؛ و گرچه ناخدا قبلاً با او مخالفت‌هایی کرده بود. یا وانمود می‌کرد که دارد با او مخالفت می‌کند چون دلش برای آتش‌اندازی سوخت، حالا روشن بود که نمی‌خواهد از شوبال ابرادی بگیرد. آدمی مثل آتش‌انداز را نمی‌شد با شدتی از این بیشتر سرکوب کرد. و اگر قرار بود شوبال را بخاطر چیزی سرزنش کنند، به این خاطر باید سرزنش می‌کردند که او به اندازه کافی تمرد آتش‌انداز را مهار نکرده بوده است. زیرا آتش‌انداز به خود اجازه داده بود که بالاخره با ناخدا رو در رو شود.

با وجود این می‌شد فرض کرد که رویارویی شوبال و آتش‌انداز، حتی در برابر دادگاهی انسانی، به نتیجه‌ای برسد که عدالت الهی می‌خواست بدان برسد، بدلیل اینکه شوبال اگر حتی در ظاهر به پاکی و فضیلت موفق می‌شد، سرانجام به آسانی خود را او می‌دار. فقط کافی بود کمی خشمگین شود و ماهیت پلیدش را به آقاپان نشان دهد. و کارل هم حاضر بود ترتیب همه کارها را در این باره بدهد. تا حالا اطلاعات مختصری درباره‌ی زیرکی، نقاط ضعف و خلق و خوی افرادی که در اتاق بودند به دست آورده بود.

بنابر این وقتی راکه در آنجا صرف کرد بیهوده تلف نشده بود. جای افسوس بود آتش انداز از صلاحیت بیشتری برخوردار نبود؛ انگار او نمی توانست دست به عمل قاطع بزند. اگر کسی شوبال را به طرف او پرت می کرد، احتمالاً سر شوبال را با مشت هایش دو نیم می کرد. ولی آتش انداز این توانائی را نداشت که دو قدم به طرف شوبال بردارد و او را در دسترس مشت هایش قرار دهد. چرا کارل نتوانسته بود آنچه راکه به آسانی قابل پیش بینی بود پیش بینی کند: که اگر خود شوبال هم نخواهد بالاخره به دستور ناخدا، در آن اتاق سروکله اش پیدا می شد؟ چرا سر راه دفتر گشتی، بجای آنکه بدون کوچکترین آمادگی به محض اینکه دری را در برابر خود دیدند باز کنند و بیایند تو، با آتش انداز نقشه دقیق یک مبارزه را نکشیده بود، آیا حالا آتش انداز می توانست حرفی بزند، و اگر از او استنطاق می شد، می توانست جواب آری یا خیر بدهد؟ البته اگر فقط استنطاق می شد باز هم جای شکرش باقی بود، آنجا ایستاده بود، پاهایش را گشاد گذاشته بود، زانوهایش می لرزید، سرش به عقب خم شده بود، و هوا از دهان بازش طوری وارد و خارج می شد که انگار شش ندارد تا تنفسش را کنترل کند.

ولی کارل احساس می کرد در اینجا قوی تر است و منفزش بهتر کار می کند تا در وطنش. ایکاش پدر و مادرش اینجا بودند و او را می دیدند که چگونه در یک سرزمین غریب در برابر افراد قدرتمند از حق دفاع می کند. اگر چه هنوز موفق نشده بود ولی بدون اینکه ترسی به خود راه دهد تصمیم گرفته بود سرانجام پیروز شود! آیا امکان داشت آنها نظرشان را در مورد او عوض کنند؟ او را وسط خود نشانند و از او تعریف کنند؟ و سرانجام توی چشمهایش نگاه کنند، چشמהایی که پر از عشق و محبت نسبت به آنها است؟ چه سؤالات مبهمی و وقت نامناسبی برای چنین پرسش هایی!

شوبال چنین گفت: « من اینجا اومدم چون به نظرم آتش انداز داره منو متهم به نادرستی می کنه. یکی از خدمتکارای آشپزخونه بهم گفت اونو دیده که داره به این طرف میاد. جناب ناخدا، ای آقایان محترم، من میتونم اسنادی ارائه بدم که نشون بده اتهاماتش ناوآورد، واگه دلتون بخواد،

میتونم شهودی بیارم که در صداقتشون شکي نباشه و این شهود بیسرون در منتظر وایستادن.» یقیناً سخنان شوبال روشن و شجاعانه بود، و از تغییر قیافه شنوندگان این سخنان می‌شد تشخیص داد که آنها پس از مدت مدیدی بالاخره صدای يك انسان را شنیده‌اند. آنها یقیناً متوجه نشده بودند که در آن حرف‌های قشنگ شوبال ممکّر است جاهای مبهم و تاریک هم باشد. مثلاً چرا نخستین واژه‌ای که به ذهنش خطور کرد واژه «نادرستی» بود؟ آیا به جای تعصبات ملی‌گرایانه، باید او به این صفت متهم می‌شد؟ يك خدمتکار آشپزخانه آتش‌انداز را در سر راه خود به دفتر کشتی دیده بود، و شوبال فوراً بو برده بود که قضیه از چه قرار است. آیا احساس گناهش نبود که ترسش را قوی‌تر کرده بود؟ و فوراً شهودی برای خود جمع کرده بود و تازه داشت مدعی می‌شد که آنها هم مثل خود او بی‌تعصب و فساد ناپذیر هستند. شاید بود و چیزی جز شیاد نبود! و این آقایان نه تنها گولش را خورده بودند بلکه حرف‌هایش را درست قبول کرده بودند؟ چرا او بین گزارش خدمتکار آشپزخانه و ورودش به دفتر کشتی این همه وقت تلف کرده بود؟ حتماً می‌خواست آتش‌انداز آن آقایان را با حرف‌هایش آن‌چنان خسته کند که آنها دیگر نتوانند درست قضاوت کنند، و این چیزی بود که شوبال از آن بیش از هر چیز واهمه داشت. آیا او که مدتی دراز پشت در ایستاده بوده - چرا که باید ایستاده باشد - عمداً از در زدن امتناع کرده بود تا سؤالی را که مرد خیزران بدست بر حسب تصادف از کارل می‌کرد، بشنود، و بعد براساس آن امیدوار باشد که کار آتش‌انداز فیصله یافته است؟

حالا همه چیز روشن بود و رفتار شوبال، ناخواسته، این موضوع را تأیید می‌کرد، ولی باید با وسایل دیگر، با وسایل ملموس‌تر قضیه را برای آقایان ثابت کرد. باید آنها را تکان داد. و حالا کارل زود باش، از هر دقیقه‌ای استفاده کن، قبل از اینکه شهود وارد شوند و همه چیز را بهم بزنند!

ولی، در همان لحظه، ناخدا به شوبال اشاره کرد تا دور شود، و

شوبال کد فوراً دریافتی بود مسرافه‌اش موقتاً به تعویق افتاده است - به کناری رفت و فراش فوراً خودش را به او نزدیک کرد، آن‌دو در گوشه‌ای، درگوشی، چیزهایی به هم می‌گفتند و دایم به آتش‌انداز و کارل نگاه می‌کردند و بادست جالب‌ترین حرکات را می‌کردند. انگار شوبال داشت سخنرانی بعدی‌اش را تمرین می‌کرد.

هنگامی که سکوت برقرار شد، ناخدا به آقای که عضای خیزران به‌دست داشت گفت: «آقای جاکوب، نمی‌خواستین از این جوونک چیزی پرسین؟»

آن آقا درحالی که سرش را برای ادای احترام به ناخدا تکان می‌داد پاسخ داد: «چرا، بله.» و دوباره از کارل پرسید: «اسمت چیه؟» کارل، که فکر می‌کرد اگر سؤال کننده‌ی سمج را با جوابی فوراً قانع کند، پنهانش زودتر و بهتر خواهد رسید، پاسخ کوتاهی به او داد و حتی طبق معمول گذرنامه‌اش را هم از جیبش بیرون نیاورد. گفت: «کارل-راسمان.»

آقای که به او جاکوب می‌گفتند، عقب کشید و از روی ناپاوری لبخندی زد و گفت: «راست می‌گی! ناخدا، رئیس حسابداری، متصدی کشتی، و حتی فراش از شنیدن نام کارل سخت در شگفت شدند. فقط کارکنان بندر و شوبال حالت بی‌تفاوتی به‌خود گرفتند.

آقای جاکوب آهسته، و کمی به دشواری، به سوی کارل رفت و گفت: «راست می‌گی! پس من دایی جاکوب توهتم و تو خواهرزاده‌ی عزیز خودمی.» قبل از اینکه کارل را، که چشم بسته تسلیم همه چیز شده بود، در آغوش بگیرد و رویش را بیوسد به ناخدا گفت: «همش این حدس را می‌زدم.»

وقتی که کارل دوباره احساس آزادی کرد، بسیار مؤدب و خونسرد، درحالی که پیش‌خود سخت می‌کوشید عواقب این آشنایی را برای آتش‌انداز پیش بینی کند، پرسید: «اسم شما چیه؟» در این لحظه، هیچ نشانه‌ای وجود نداشت که شوبال به نفع خود از موقعیت استفاده کند.

ناخدا خیال کرد آقاسی جاکوب از این سؤال کارل ناراحت شده است، چون او نزدیک پنجره رفته بود، تا ناراحتی اش را از دیگران پنهان کند و مرتباً صورتش را با دستمال پاک می کرد. در نتیجه ناخدا گفت: «جوون، چه سعادت سی بهت رو آورده، نمی فهمی؟ این شخص که همین الان گفت دایته، سناتور ادوارد جاکوبه. حالا آینده ات خیلی درخشانه. باید بگم که شاید انتظارشم نمیتونستی داشته باشی. سعی کن تا آنجا که در این لحظه حیرت کردی، موقعیتو درک کنی، و حواستو جمع کن!»

کارل رو به ناخدا کرد و گفت: «من حتماً تو امریکایه دایی جاکوب دارم، ولی اگه اشتباه نکنم، جاکوب اسم فامیل این آقااست.» ناخدا در حالی که می کوشید به کارل دلگرمی بدهد گفت: «درسته.» «خب، دایی جاکوب، که برادر مادرمه، اسم کوچیکش جاکوب بود، پس اون باید همون اسم فامیلی رو داشته باشه که مادرم داره، و نام خانوادگیش باید بن دل مایر باشه.»

سناتور که حالا از کنار پنجره که برای کنترل احساسات خود به آنجا رفته بود، خوشحال به سوی کارل می آمد در پاسخ به توضیح کارل بلند بلند گفت: «آقایون!» همه، جز کارکنان بندر، کمی خنده شان گرفت، برخی از آنها واقعاً تحت تاثیر سناتور قرار گرفته بودند، ولی برخی دیگر دلیل روشنی برای خنده شان نداشتند.

کارل با خود اندیشید: «چیزی که من گفتم اینقدرها هم خنده دار نبود.» سناتور تکرار کرد: «آقایون، شما برخلاف میل من و خودتون با به جریان خانوادگی روبرو شدین و من چاره ای ندارم مگه اینکه همه چیزو براتون توضیح بدم. چون به نظر من کسی جز ناخدا» - و ناخدا باشیدن اسمش سرش را برای ادای احترام پایین آورد - «از جریانات اطلاع کافی نداره.»

کارل با خود گفت: «حالا باید خوب گوشامو واکزم.» و وقتی سرش را از بالای شاندش برگرداند خوشحال شد که دید زندگی دارد دوباره

بدکالبد آتش انداز برمی گردد.

« طی سالیان درازی که در امریکا اقامت کردم - اگرچه اقامت لغت مناسبی در مورد يك شهروند امریکایی نیست، و من از ته دل امریکایی هستم - در طی این سالیان از اقوام در اروپا دور و بکلی بی خبر بودم. دلیلش اولاً قابل ذکر نیست و ثانیاً گفتش برام دردناک. در واقع وحشت دارم از اینکه همه چیز و برای خواهرزاده عزیزم توضیح بدم، چون آنگه این کارو بکسم انتقادات صریح از پدر و مادر او و دوستان آنها اجتناب ناپذیر خواهد بود. »

کارل در حالیکه سراپا گسوش بود، با خود گفت: « اون واقعاً دایی خودمه. باید اسمشو عوض کرده باشه. »

« حالا، خواهرزاده عزیزمو بیرون کردن - باید حقیقتو بگم - پدر و مادرش اونو طرد کردن، مثه گربه‌ای که وقتی اذیتون می‌کنه اونو بیرون می‌اندازین. دلم نمی‌خواد جرمشو اینجا براتون کوچک نشون بدم، ولی گنااهش باید گفته بشه تا مورد اغماض قرار بگیره. »

کارل با خود اندیشید: « زیاد بد نشد، ولی امیدوارم همه داستانو واسشون نگه، به هر حال، اون که همشو نمیدونه. چه کسی ممکنه جریانوبیش گفته باشه؟ »

دایی جاکوب در حالیکه عصای خیز رانش را در دستش گرفته بود و بر آن فشار می‌آورد و خود را روی آن به این سو و آن سو تکان می‌داد - حرکتی که عملاً موفق شد هر گونه وقار غیر ضروری را که در غیر این صورت شاخص سخنش می‌شد، قبیح جلوه دهد - گفت: « چون کلفت خونه شون، یوهانا برام سی و پنج ساله، فریبش داده بود. دلم نمی‌خواد با به کار بردن لغت « فریب » به خواهرزادهم توهین کنم، ولی متأسفانه جز این لغت چیز دیگه‌ای که بهمون اندازه مناسب باشه به ذهنم نمی‌رسه. »

کارل، که حالا خوب به دایی‌اش نزدیک شده بود، سرش را برگرداند تا از قیافه آقایان حاضر در جلسه به تأثیری که حرف دایی‌اش بجا گذاشته بود، پی ببرد. هیچ يك از آنها نخندیدند، همه‌شان با قیافه صبور و جدی

گوش می‌دادند. قرار نبود آدم به ریش خواهرزادهٔ يك سناتور در اولین فرصت که دست داده بود، بخنند. آتش انداز بود که داشت به کارل لبخند می‌زد، گرچه لبخندش بسیار خفیف بود و لسی این کار اولاً خوشایند بود چون می‌دید آتش انداز زندگی دوباره یافته است، و ثانیاً به این دلیل که وقتی کارل در تخت‌خواب آتش انداز دراز کشیده بود، کوشیده بود از داستانی که اکنون بر ملا شده بود رازی نفوذ ناپذیر بیافریند.

دایی جاکوب به سخنانش ادامه داد: «این دختره، برامر، از خواهر-زاده‌ام بچه‌دار شده. بچه‌اش سالمه و اسم تعمیدش رو به یاد من بی‌مقدار، جاکوب گذاشتن. واسه اینکه بی‌شک، اشارات تصادفی خواهرزاده‌ام به من پیش این زن چنان اثری روی او گذاشته که دختره تصمیم گرفته اسم بچه‌شو جاکوب بذاره. باید اضافه کنم که این جای خوشوقتیه. واسه اینکه به دختره نفقه نندن و یا آبروشون نره، پسرشونو، که همون خواهر-زادهٔ عزیزم باشه، به امریکا فرستادن - البته باید اینم تأکید کنم که من چیزی از قوانین اونجا و از شرایط عمومی اون، نمیدونم. متأسفانه، همونطور که می‌بینی، خرجی خواهرزاده‌مو هم نفرستادن و این پسرک بیچاره، بدعلت کارهای عجیبی که اگه جای دیگه هم اتفاق نیفته در امریکا اتفاق می‌افته، ممکن بود تو شهر نیویورک سرگردون بشه. اگه اون کلفته بهم نامه نوشته بود، که بالاخره پس از مدت‌ها تأخیر پیروز به دستم رسید، و تمام جریانو واسم شرح نداده بود و نوشته بود قیافه‌اش چطوریه و اگر عقل نکرده بود بگه که با کدوم کشتی اینجا اومده، خواهرزاده‌ام می‌بایس با خرج خودش اینجا زندگی بکنه. آقاییون، اگه واسه سرگرمی تون هم شده میتونم قسمتی از این نامه رو براتون بخونم.» بعد دو ورق بزرگ نامه که با خط ریز در آن چیزهایی نوشته شده بود جلوشان گرفت و ادامه داد: «حتمأ خوشتون خواهد اومد، چون نامه خیلی حسابگرانه نوشته شده و نویسندهٔ نامه خیلی نگران پدر بچه است. ولی لزومی نداره بیشتر از اونچه که واستون گفتم با تعریف جزئیات وقتتان را بگیرم، و یا در برخورد اول احساسات خواهر-زاده‌مو جریحه‌دار کنم. چون اون اگه دلش بخواد شخصاً میتونه نامه رو تو

اتاقی که واسش در نظر گرفتم تنهایی بخونه.»

ولی کارل هیچ احساسی نسبت به یوهانا بر امر نداشت. یوهانا، غرق در گذشته‌ای روبه‌زوال، در کنار میز آشپزخانه نشسته، آرنج‌هایش را روی آن تکیه داده بود. هر وقت کارل به آشپزخانه می‌رفت تا یک لیوان آب برای پدرش ببرد یا دستوری را که مادرش داده بود انجام دهد، دختر نگاهش می‌کرد. بعضی مواقع، در حالی که دستپاچه و کجکی کنار میز نشسته بود، نامه می‌نوشت، و در نوشتن نامه از صورت کارل الهام می‌گرفت. گاهی اوقات همان‌طور که نشسته بود، دستش را جلوی چشم‌هایش می‌گرفت، و دیگر هیچ چیز نمی‌دید. بعضی وقتها هم در اتاق کوچکش، در کنار آشپزخانه، زانو می‌زد و در مقابل یک صلیب چوبی دعا می‌خواند؛ هرگاه کارل از کنارش می‌گذشت و از لای در نیمه باز نگاهش می‌کرد خجالت می‌کشید. گاهی اوقات توی آشپزخانه این طرف و آن طرف می‌رفت و بعد به جای اولش برمی‌گشت، و اگر کارل نزدیکش می‌آمد مانند جادوگرها می‌خندید. بعضی مواقع پس از آن که کارل وارد آشپزخانه می‌شد در را می‌بست و آنقدر دستگیره در را نگاه می‌داشت تا کارل التماس کند و او بگذارد از آنجا بیرون برود. گاهی هم یوهانا چیزهایی برایش می‌آورد که او اصلاً نمی‌خواست و بازور، بی‌سروصدا آنها را در دست کارل می‌گذاشت. یک بار «کارل» صدایش کرد و در حالی که کارل از این آشنایی و دوستی غیر مترقبه، شگفت‌زده شده بود، یوهانا که آه می‌کشید و شکاک در می‌آورد، او را به اتاقش برد و در را از داخل قفل کرد. بعد بازوهایش را انداخت دور گردن کارل، طوری که نزدیک بود کارل خفه شود، و ضمن اینکه از کارل می‌خواست که لباس او را درآورد، خودش لباسهای کارل را از تنش درآورد و او را روی تخت‌خوابش دراز کرد، انگار قرار نبود بگذارد شخص دیگری او را از دستش بگیرد و تا پایان زمان از او مواظبت کرده، دوستش خواهد داشت. بعد فریاد زد: «اوه، کارل، کارل من!» انگار با چشم‌هایش داشت او را می‌بلعید. اما کارل جایی را نمی‌دید و در رختخواب گرمی که دختر برای او مهیا کرده بود احساس ناراحتی می‌کرد. سپس دختر کنارش خوابید.

و از او رازی راپرسید، ولی کارل نمی‌توانست چیزی به او بگوید، و دخترک عصبانی شد، به شوخی یا جدی، تکانش داد، به قلبش گوش داد و سینه‌اش را به او نزدیک کرد تا کارل هم به قلبش گوش فرادهد، اما فایده‌ای نداشت، بالاخره شکم لخت خودش را به بدن کارل مالید و با دستش میان پاهایش را گرفت. کارل از این رفتار چنان متفر شد که سر و گردنش را از روی بال‌ها بلند کرد ولی دختر بدنش را چندین بار به بدن او مالید — انگار جزئی از کارل است، و شاید به همین دلیل کارل در خود احساس تمایل شدیدی کرد. بالاخره، کارل با چشم‌گیران خودش را به تخت‌خوابش رساند، ولی دختر خیلی التماس می‌کرد که او دوباره برگردد. جریان واقعه همین بود، ولی دایبی‌اش از این قضیه یک چیز گنده ساخته بود. به نظر می‌رسید آشپز به فکرش بوده چون دایبی‌اش را از ورودش مطلع کرده بود. البته این کار یوهانا خوب بود و کارل سعی می‌کرد در صورت امکان در آینده این عمل او را جبران کند.

سناتور بلند بلند گفت: « حالا دلم می‌خواه صادقانه بهم بگی آیا من دائمیت هستم یا نه؟ »

کارل، در حالی که دست دایبی‌اش را می‌بوسید و دایبی‌اش در مقابل پیشانی او را می‌بوسید، گفت: « شما دایبی‌ام هستید. خیلی خوشحالم که شمارو پیدا کردم، ولی اگر فکر می‌کنین پدر و مادرم پشت سرتون حرفای خوب نمی‌زنن، اشتباه می‌کنین. به هر ترتیب، داستانی که گفتین بعضی جاهاش درست نیست؛ در واقع جریان اون‌طور که شما گفتین اتفاق نیفتاد، ولی انتظار ندارم شما از راه دور همه چیزو فهمیده باشین، و به نظر من اشکالی نداره به این آقایون اطلاعات تقریباً نادرستی درباره جزئیات مسأله‌ای که براشون زیاد جالب نیست داده باشین. »

سناتور، درحالی که دست کارل را گرفته بود و او را به طرف ناخدا، که سخت تحت تأثیر این جریانات قرار گرفته بود، می‌برد پرسید: « می‌بینین چه خواهرزاده خوبی دارم؟ »

ناخدا، که به حالت نظامی ادای احترام می‌کرد، گفت: « آقای سناتور،

از ملاقات خواهرزاده تون خوشوقتم. افتخار می‌کنم که ترتیب این دیدار مجدد خانوادگی در کشتی من داده شده. ولی مسافرت با بلیت درجه سه باید خیلی ناگوار باشد؛ چون همه جور آدم با بلیت درجه سه مسافرت می‌کنن. ما هر کاری از دستمون برمیاد می‌کنیم تا شرایط مسافرت قابل تحمل باشد و در این کار خیلی بیشتر از شرکت‌های کشتیرانی امریکایی زحمت می‌کشیم، ولی خیلی مشکل کاری بکنیم که در این مسافرت به مهمونامون خوش بگذره.»

کارل گفت: «من که ابداً اذیت نشدم.»

سناتور درحالی که بلند بلند می‌خندید، تکرار کرد: «اذیت نشده!»

«فقط می‌ترسم چمدونمو گم کرده باشم.» و با گفتن این حرف تمام وقایع را به یاد آورد و یادش آمد چه کارهایی باید بکند. به اطرافش نگاه کرد و دید همگی در جای‌شان ساکت ایستاده‌اند و از شدت تعجب و احترام سخنی نمی‌گویند. چشم همه به اودوخته شده بود. فقط کارکنان بندر بودند، که از صورت‌های جدی و از خودراضی‌شان پیدا بود از آمدن در چنین وقت نامساعدی متأسفند، وساعتی که مقابلشان روی میز گذاشته بودند احتمالاً برای‌شان از هر چیزی که در اتاق اتفاق افتاده بود یا امکان داشت اتفاق بیفتد مهم‌تر بود.

پس از ناخدا نخستین کسی که همدردی خود را ابراز کرد، با کمال تعجب، آتش انداز بود. در حالی که دست کارل را می‌فشرد و بدین وسیله اظهار امتنان می‌کرد گفت: «صمیمانه بهت تبریک می‌گویم.» ولی وقتی خواست همان حرف‌ها را به سناتور بزند، سناتور خودش را عقب کشید، انگار آتش انداز دارد از حقوقش تجاوز می‌کند؛ و آتش انداز فوراً به جای اولش بازگشت.

ولی دیگران حالا می‌دانستند چه کاری باید بشود و فوراً دور سناتور و کارل را گرفتند. سرانجام کارل تبریکات شوبال را هم پذیرفت و از او تشکر کرد. آخرین کسانی که جلو آمدند کارکنان بندر بودند، که دو کلمه بنزبان انگلیسی گفتند و اثر مضحکی بر دیگران گذاشتند.

سناتور حالا احساس می کرد که با گفتن جزئیات ناچیز امر می تواند آخرین ذره خوشحالی را از این ماجرا بیرون بکشد و همگی نه تنها حرف های او را تحمل کردند بلکه با تمام وجودشان آن را پذیرفتند. سناتور به آنها گفت ویژگی های بارز شخصیت خواهر زاده اش را از روی نامهای که از آشپز دریافت کرده در دفتر یادداشتش، یادداشت کرده است، چون از یاوه گویی های آتش انداز خسته شده بود، دفترچه یادداشتش را به این خاطر از جیبش در آورد تا ذهنش را منحرف کند، و برای سرگرمی خود توصیفاتی را که آشپز از کارل داده بود با آنچه در اومی دید مقایسه کرد. این توصیفات آنطور که يك کار آگاه می توانست انتظار داشته باشد زیاد دقیق نبودند و با قیافه کارل دقیقاً جور در نمی آمدند. پیش خود، انگار منتظر بود دیگران به او دوباره تبریک بگویند، نتیجه گیری کرد: « به خواهر زاده رو این جوری پیدا می کنن! »

کارل، که توجهی به آخرین حرف های دایی اش نکرده بود، پرسید : « حالا می خوان با آتش انداز چی کار بکنن؟ » حال که همه فهمیده بودند او خواهر زاده سناتور است فکر می کرد هر چه به ذهنش خطور می کند میتواند بگوید .

سناتور گفت: « آتش انداز به حقش می رسد، هرچی ناخدا فکر کنه حق آتش انداز بهش می ده. به نظرم به اندازه کافی وشاید هم بیشتر حرف آتش انداز رو زدیم و تمام آقایان حاضر در اینجا هم مطمئناً همین عقیده رو دارن . »

کارل گفت: « ولی در مسأله اجرای عدالت ، نکته این نیس » بین دایی اش و ناخدا ایستاده بود، وشاید آن چنان تحت تأثیر موقعیت خودش قرار گرفته بود که فکر می کرد در میان آنها هم آهنگی ایجاد می کند. با وجود این، آتش انداز انگار امیدش را از دست داده بود. دست هایش را تا نیمه در کمر بند شلوارش فرو برده بود، کمر بند و قسمتی از پیراهن چهار خاندش، موقعی که او داشت این نطق پرهیجانش را ایراد می کرد، به خوبی به چشم می خوردند. اصلاً از این موضوع ناراحت

نبود؛ او بیچارگی درونی خود را به معرض تماشا گذاشته بود. حالا آنها می توانستند لباس زندهای را که پوشیده بود ببینند، و می توانستند باردنگی از اتاق بیرونش کنند. تصمیم گرفته بود که فراش و شوبال، که بی ارزش ترین افراد حاضر در اتاق بودند، باید این آخرین لطف را در حقش بکنند. آنوقت شوبال دیگر آسوده خاطر می شد، و همان طور که رئیس حسابداری گفته بود، دیگر کارش به ناامیدی و یاس نمی کشید. ناخدا می توانست هر چند نفر از اهالی رومانی را که می خواست به کشتی بپذیرد؛ دیگر در همه جای کشتی می شد زبان رومانی شنید؛ و سپس شاید اوضاع بهبود می یافت. دیگر آتش اندازی نبود که به دفتر مرکزی بیاید و با یاوه سراییهای سر مقامات کشتی را درد آورد. ولی آخرین عمل او خاطره تقریباً دوستانه ای در ذهن همه به جا می گذاشت، چون، همچنان که سناتور آشکارا گفته بود، همین باعث شده بود تا خواهرزاده اش را بشناسد. خواهرزاده خودش چندین بار کوشیده بود به او کمک کند و به این ترتیب پاداش خدمات او را در تباط با صحنه شناسائی مجدد خواهرزاده به او داده بود. حتی به ذهن آتش-انداز خطور نمی کرد که چیز دیگری از او سؤال کند. وانگهی، حتی اگر او خواهرزاده یک سناتور بود، باز نمی توانست جای ناخدا را بگیرد، و رأی ناخدا بالاخره از دهان خود ناخدا صادر می شد. آتش انداز، ضمن اینکه درباره این مسائل فکر می کرد، کوشید تا به کارل نگاه نکنند، ولی متأسفانه در اتفاقی که بر از دشمن بود به چه کسی می توانست نگاه کند؟

سناتور به کارل گفت: «اشتباه نکن، مسأله مربوط به برقراری عدالت میشه و لسی ضمناً مسأله انضباط هم مطرحه. تو این کشتی هر دو تاشون» مخصوصاً اون آخری، کاملاً در اختیار ناخدا هستن.»

آتش انداز زیر لب گفت: «درسته.» آنها بی که حرف هایش را شنیدند و فهمیدند چه گفته است با ناراحتی لبخند زدند.

اولی ما تا حالا ناخدارو از انجام وظایفش باز داشتیم. حالا که کشتی اش به نیویورک رسیده کاراش زیاد شدن. وقت اینه، به جای دخالت بیهوده در دعوی بی اهمیتی که بین دو مکانیک صورت گرفته، و اونو مهم

جلوه دادن، از کشتی بیرون بریم. خواهر زاده عزیزم، منظور تو کاملاً درک می‌کنم، ولی با وجود این باید تورو هر چه زودتر با خودم از کشتی ببرم.»

ناخدا بدون اینکه بخواهد حرف‌های سناتور را تفسیر کند، در مقابل چشمان متعجب کارل گفت: «همین حالا به قایق واسه تون آماده می‌کنم.» از گفته‌های سناتور می‌شد تشخیص داد که حالت متواضعانه به خود گرفته است. رئیس حسابداری با عجله به سوی میزش رفت و دستور ناخدا را بوسیله تلفن به سرپرست کارگران کشتی ابلاغ کرد. کارل با خود گفت: «دیگه وقتی نمونده، ولی هر کاری بخوام بکنم باعث دردسر همه میشه. حالا جداً نمیتونم دایمی موول کنم چون اون همین الان منو پیدا کرده. ناخدا مطمئناً آدم مؤدیه، همین بس. ولی در امور انضباطی دیگه نمیتونه مؤدب باشه. و دایم داشت جدی حرف میزد. من نمی‌خوام به شوبال چیزی بگم؛ متأسفم که حتی باهاش دست دادم. و آدمای دیگه‌ای‌ام که این‌جا هستن واسم مهم نیستن.»

به اینها که فکر می‌کرد آهسته به سوی آتش انداز رفت، دست‌راست او را از داخل کمر بندش بیرون آورد و آن را با ملایمت در دست خودش گرفت.

پرسید: «چرا به چیزی نمیگی؟ چرا همه چی رو تحمل می‌کنی؟» آتش انداز فقط ابروهایش را درهم کرد، انگار به مغزش فشار می‌آورد تا فوراً مولی برای گفتن چیزی که می‌خواست بگوید پیدا کند. ضمن این کار، سرش را پایین انداخت و به دست خود و کارل نگاه کرد. کارل انگشت‌هایش را به انگشت‌های آتش انداز می‌مالید و آتش انداز به اطرافش نگاه می‌کرد، انگار چنان خوشبختی به او رو آورده است که هیچکس نمی‌تواند به او حسادت ورزد. گفت: «به تو بیشتر از هر کسی توانی کشتی ظلم شده؛ من اینو خوب میدونم.»

«حالا باید آماده دفاع از خودت باشی، جواب آره یا نه بده، وگرنه اونا نمیتونن بفهمن حقیقت چیه. باید بهم قول بدی اونچه بهت میگم

انجام بدی، چون می ترسم، تو نم دیگه بهت کمک کنم و دلیل خوبی ام واسش دارم. « بعد کارل زد زیر گریه و دست چروکیده و بسی حس آتش انداز را گرفت و بوسید و آن را چون چیز گرانبهائی که به زودی باید از دست بدهد به گونه اش فشار داد. ولی دایی اش در کنارش ایستاده بود و باملایمت و در عین حال مصممانه او را از کشتی بیرون برد.

سانتور که از بالای سر کارل، به ناخدا نگاهی حاکی از تفاهم متقابل می انداخت، گفت: « انگار آتش انداز سحر ت کرده، تو تنها بودی، بعد اونو پیدا ش کردی و حالا ازش متشکرم هستی؛ مطمئنم همه اینا به نفع خودته ولی خواهش می کنم به خاطر منم شده تو کارا افراط نکن و سعی کن موقعیت خودتو درک کنی. »

بیرون در سرو صدایی بلند شده بود، بعضی ها داد می کشیدند؛ انگار کسی را گرفته بودند و او را بی رحمانه به در می کوفتند. ملوانی با حالت پریشان وارد شد. پیش بند زنانه ای را دور کمرش گره زده بود. در حالی که آرنج هایش را تکان می داد، انگار هنوز هم دارد از داخل جمعیتی می گذرد، فریاد زد: « تو بیرون جماعت جمع شدن. » بعد به خود آمد و به ناخدا سلام نظامی داد، ولی در آن لحظه متوجه پیش بند شد، آن را از خود جدا کرد و روی زمین انداخت و فریاد زد: « این دیگه از حد گذشته؛ اونا پیش بند زنانه رو به کمرم گره زدن. » بعد پاشنه پاهایش را محکم به هم کوبید و سلام نظامی داد. یکی از حاضرین خنده اش گرفت، ولی ناخدا با جدیت گفت: « اوضاع خوبی درست کردید، کی اون بیرونه؟ » شوبال جلو آمد و گفت: « شهود من هستن، وعاجزانه از رفتار بد اونا از جناب عالی عذرخواهی می کنم. اونا گاهی اوقات وقتی مسافرت تموم میشه به کمی بی ملاحظه میشن. »

ناخدا دستور داد: « اونا رو فوراً بیارین اینجا! » سپس فوراً به سانتور رو کرد و مؤدبانه ولی باتعجیل گفت: « آقای سانتور، حالا لطف کنین دست خواهر زاده تونو بگیرین و دنبال این مرد برین که شمارو تا قایق راهنمایی بکنه. لازم نیست بگم واسه من چه افتخار و لذت بزرگی بود که شخصاً

خدمتتون برسم. آقای سناتور، فقط امیدوارم که این سعادت نصیبم بشد تا بحث قطع شده مون رو درباره وضعیت ناوگان امریکا ادامه بدیم، وامیدوارم که اون روز بازم حرفامون به همین ترتیب قطع بشه.»

دایی کارل، در جایی که می‌خندید، گفت: «بیتون اطمینان میدم به خواهر-زاده واسم کافیه. حالا تشکراتم رو واسه مهربونی‌هایی که کردین بپذیرین. خداحافظ. وانگهی غیرممکن به نظر نمیره که ما - « و دستش را دور کمر کارل گذاشت - « در سفر بعدی به اروپا بازم شمارو ببینیم.»

ناخدا گفت: « باعث خوشوقتی فراوان من خواهد شد. » آندو با یکدیگر دست دادند، و کارل باعجله با ناخدا دست داد، چون توجه ناخدا به سوی پانزده مردی که به وسیله شوبال به اتاق راهنمایی می‌شدند جلب شده بود. آن مردان باوجود این که می‌کوشیدند سر و صدا نکنند ولی سرو صدای شان همچنان بلند بود. ملوان از سناتور خوارش کرد به او اجازه بدهد سناتور را به بیرون راهنمایی کند و از میان جمعیت برای او و کارل راه بازکرد و آنها به راحتی از میان صف مردانی که به حالت احترام خم شده بودند گذشتند. به نظر می‌رسید این افراد خوش طینت دعوی بی‌سن شوبال و آتش انداز را شوخی تلقی کرده‌اند، حتی وجود ناخدا هم باعث نمی‌شد مسأله را جدی بگیرند. کارل در میانشان خدمتکار آشپزخانه - لینا را در حالی که چشمک شیطنت آمیزی به او می‌زد دید، دارد پیش‌بندی را که ملوان به‌دور انداخته بود، دور کمرش می‌بندد، چون این پیش بند مال او بود.

آنها به دنبال ملوان از دفتر کشتی خارج شدند و از راهروی تنگی که به پله‌های در کوچکی ختم می‌شد گذشتند. از آنجا نردبان کوچکی به قایقی که منتظرشان بود وصل کرده بودند. راهنمای‌شان به درون قایق جهید، و ملوانان داخل قایق از جای‌شان بلند شدند و به اوسلام نظامی دادند. سناتور داشت به کارل می‌گفت هنگام پایین آمدن احتیاط کند ولی کارل که در بالای نردبان ایستاده بود ناگهان به هق‌هق گریه افتاد. سناتور دست راستش را زیر چانه کارل گذاشت، او را به خودش نزدیک کرد و با دست

چپش نوازشش داد. به همین وضع آنها آهسته از پله های نردبان پایین آمدند و همانطور که همدیگر را در آغوش گرفته بودند، وارد قایق شدند. در داخل قایق سناتور جای راحتی برای کارل پیدا کرد و در برابر او نشست. با اشاره سناتور قایق به حرکت در آمد و با سرعت از آنجا دور شد. هنوز چند متری از کشتی دور نشده بودند که کارل ناگهان متوجه شد آنها در آن طرف کشتی حرکت می کنند که پنجره های دفتر کشتی قرار دارد. از هرسه پنجره انبوه جمعیتی که شهود شوبال را تشکیل می دادند دیده می شدند. همه شان سلام نظامی می دادند و دست هایشان را به علامت سپاس و دوستی تکان می دادند. دایمی جاکوب هم دستش را در هوا برای شان تکان داد و یکی از ملوانان همانطور که پارو می زد خیلی با مهارت بوسه ای برای کشتی فرستاد. انگار خبری از آتش انداز نبود. کارل نگاه جدی تری به دایمی اش که زانوهایش تقریباً به زانوهای خودش می خورد، انداخت و نمی دانست آیا دایمی اش هیچگاه خواهد توانست جای آتش انداز را در دلش بگیرد. و دایمی اش سرش را برگرداند و به امواجی که قایق بسر آن تکان می خورد، خیره شد.

۲. دایی جاکوب

کارل در خانه دایی اش خیلی زود به اوضاع جدید عادت کرد. در حقیقت، دایی اش هر چه می خواست برایش مهیا می کرد و کارل دیگر فرصتی نداشت با جهان واقعی روبرو شده، از طریق تجربه جدی شخصی خود چیزی بیاموزد، تجربه ای که آشنایی اولیه تازه وارد به کشوری جدید را آنهمه تلخ می کند.

اتاق کارل در طبقه ششم خانه ای قرار داشت که پنج طبقه دیگرش (تازه سه طبقه هم در زیرزمین بود) مورد استفاده کارهای شخصی دایی اش قرار می گرفت. اتاق با دو پنجره اش و دری که به بالکن باز می شد، آنقدر روشن بود که کارل هر روز صبح وقتی از اتاق خواب کوچکش به آنجا پا می گذاشت سخت در شگفت می شد. اگر به عنوان يك مهاجر كوچك بیچاره قدم به این مملکت می گذاشت، کجا می توانست اقامت کند؟ در واقع دایی اش، که تمام اطلاعات مربوط به قوانین مهاجرت را می دانست، همیشه فکر می کرد، احتمالاً کارل را نه تنها به ایالات متحده راهش نمی دادند، بلکه او را به وطنش باز می گردانند، بدون اینکه اهمیتی بدهند که او دیگر وطنی ندارد تا به آن مراجعت کند. در این کشور آدم نمی توانست انتظار داشته باشد دل کسی برایش بسوزد؛ از این نظر امریکا درست شبیه آن چیزی بود

که کارل در کتابها درباره‌اش خوانده بود؛ تنها فرقی این بود که پولدارها واقعاً از پولشان در امریکا لذت می‌بردند و با دوستان راحت طلبشان خوش می‌گذراندند.

بالکن درازی تمام طول اتاق کارل را محاصره کرده بود. ولی این اتاق که اگر در ولایتش بود بلندترین نقطه شهر محسوب می‌شد، در اینجا فقط اجازه می‌داد که منظره يك خیابان دیده شود و این خیابان از وسط دو ردیف ساختمان با ارتفاع مساوی می‌گذشت، و انگار تا دور دست ادامه داشت؛ در فاصله دوری نمای کلیسای بزرگی از میان مه انبوه به چشم می‌خورد. از صبح تا نیمه‌های شب پر رُیا، خیابان، معبر جریان مداوم اتوموبیل‌هایی بود که وقتی از بالا دیده می‌شد به صورت آشفتنگی درهم و برهمی به نظر می‌آمد که مدام، ارتجلاً، بوسیله هیاکل انسانی کوچکتر شده و سقفهای هرچیز وسیله نقلیه مجدداً خلق می‌شد، و به سوی هوای بالاتر آشفتنگی دیگری را می‌فرستاد که سرو صدا، گرد و خاک و بوی آن را منقلب‌تر و درهم و برهم‌تر کرده بود، و همه اینها را سیلی از نور که اشیاء بشمار خیابان آن را پراکنده می‌کرد، به این سو و آن سو می‌برد و دوباره در شلوغی باز می‌گرداند، در برگرفته بود؛ و تأثیر این همه در چشم حیران بیننده آن چنان بود که گویی بام شیشه‌ای روی خیابان را هر لحظه و حسیانه می‌شکنند تا ریز ریز شود.

دایی جاکوب که درهمه چیز آدم محتاطی بود به کارل گفته بود که فعلاً هیچ چیز را جدی نگیرد، البته اشکالی ندارد که هر چیزی را امتحان کند ولی نباید در امور غرق شود. نخستین روزهای يك اروپایی در امریکا مانند تولدی دیگر بود، و کارل نباید در این مورد زیاد نگرانی می‌داشت، چون شخص تازه وارد سریع‌تر از نوزادی که از جای دیگر می‌آمد و به جهان دیده می‌گشود می‌توانست به اوضاع عادت کند. ولی با وجود این باید در نظر داشته باشد که همیشه به داورهای نخستین نباید اعتماد کرد و شخص نباید بگذارد تجربیات نخستین داورهای آینده‌اش را که نهایتاً بدزندگی او در امریکا شکل می‌داد، به تعصب آلوده کند. خود او مثلاً تازه واردهایی

رامی شناخت که به جای بدکار بستن این نصایح هر روز روی بالکن هاشان می ایستادند و مانند گوسفند با چشمتای و فاذده خیابان را نگاه می کردند. چنین عملی حتماً منجر به سرگردانی می شد! فقط آنهایی که برای تفریح مسافرت می کردند می توانستند بدتنهایی و تبلی درگیر تماشای شلوغی شهر نیویورک شوند، آن هم تاحدی؛ ولی برای کسی که قصد داشت در امریکا بماند این کار تباهی مطلق بود. و گرچه ممکن بود این حرف اغراق آمیز باشد ولی بهیچ وجه بیش از حد هم سرسخانه نبود. دایی جاکوب هر بار کارل را در بالکن می دید از شدت ناراحتی اخم هایش را در هم می کرد. هر روز يك بار، آن هم در ساعت های مختلف بدخواهرزاده اش سر می زد. کارل فوراً متوجه قضیه شد و دیگر سعی می کرد تا سرحد امکان خود را از لذت وقت گذرانی در بالکن محروم کند.

به هر حال، تنها خوشی اش این نبود. در اتاقش يك ميز تحریر بسیار جالب امریکایی قرار داشت. از آن میزهایی که پدرش سالها آرزوی داشتش را در سر می پروراند و هر وقت حراجی پیش می آمد سعی می کرد آن را با قیمت ارزان بخرد ولی هیچ وقت موفق نمی شد، چون در آمدش زیاد نبود. این میز بامیزهای تحریر معمولی امریکایی که در حراج های اروپا دیده می شد خیلی فرق داشت و اصلاً با آنها قابل مقایسه نبود. مثلاً در آن صدها قسمت به اندازه های مختلف بود به طوری که رئیس جمهوری خودش می توانست برای هر يك از اسناد دولتی اش جایی در آن پیدا کند؛ در يك طرف میز دستگاهی بود که با گرداندن دسته اش می شد پیچیده ترین ترکیبات و استحاله ها را در این قسمت ها بدخواه خود بوجود آورد. صفحات نازک آهسته پایین می رفتند و بخش تحتانی يك سلسله جدید از کتوها و یا بخش فوقانی کتوهای موجود، که از پایین به بالا حرکت می کردند را تشکیل می دادند؛ حتی با يك چرخش دسته، موقعیت دستگاه بکلی عوض می شد و دیگر گونی، بر حسب میزان سرعتی که دسته دستگاه چرخانده می شد، آهسته صورت می گرفت و یا سرعت سرسام آور. اختراع بسیار جدیدی بود، ولی این دستگاه کارل را بوضوح به یاد دورنمای سستی عید

میلاد مسیح که بد بجهای هاج و واج مانده در بازارچه‌های وطنش نشان داده می‌شد، می‌انداخت. به‌یادش می‌آمد چگونگی در حالی که لباس‌های زمستانی پوشیده بود، غالباً با حالتی شیفته می‌ایستاد و حرکت دسته‌دستگاه را که پیرمردی می‌چرخاند با پیشروی پرتشنج «سه شاه مقدس»، و تلاؤ ستاره مسیح و زندگی فقیرانه در «آخور مقدس» مقایسه می‌کرد و در آن زمان همیشه احساس کرده بود که مادرش که در پشت سرش ایستاده، به‌حدکافی به این جزئیات توجه نمی‌کند. او مادرش را آنقدر به‌خود نزدیک می‌کرد تا بتواند با پشتش او را احساس کند، و درحالی‌که باشدت هرچه تمام‌تر فریاد می‌زد، وقایع کم‌اهمیت‌تر را برایش بیان می‌کرد. مثلاً «خرگوش کوچکی توی سبزه‌ها درپیش رو دیده می‌شد که روی پاهای عقیش بلندشده و بعد کز کرده است تا دوباره بپرد و دور شود. آنقدر فریاد می‌زد تا مادرش بسا دستش جلوی دهانش را می‌گرفت و حواسش دوباره مثل سابق به جای دیگری می‌رفت. البته می‌ز به این منظور درست نشده بود که او را به یاد این جور چیزها بیندازد، ولی احتمالاً در تاریخچه اختراع چنین میزی می‌شد رابطه مبهمی با آنچه در خاطرات کارل بود، پیدا کرد. برعکس کارل، دایی جاکوب اصلاً از این میز خوشش نمی‌آمد؛ او فقط خواسته بود برای کارل میز مناسبی بخرد، ولی این روزها همه میزها دارای چنین دستگاههای جدیدی بودند. البته خاصیت چنین دستگاههایی این بود که با خرج کمی می‌شد آنها را به میزهای قدیمی هم نصب کرد. به هر ترتیب، دایی کارل هرگز یادش نمی‌رفت به‌اونصیحت کند تا سرحد امکان با دسته میز و نرود و ضمن حرف‌هایش مرتباً تذکر می‌داد که دستگاه خیلی حساس است، و خیلی زود خراب می‌شود و تعمیرش خرج زیادی دارد. حدس زدن این نکته دشوار نبود که این حرفها فقط بهانه است، بدلیل اینکه در غیر این صورت آسان می‌شد دستگاه را قفل کرد، ولی دایی جاکوب دست به چنین کاری نمی‌زد.

در روزهای اول، طبیعتاً کارل و دایی‌اش خیلی باهم حرف می‌زدند. در همین روزها بود که کارل گفت در کشور خودش، خیلی دوست داشته

پیانو بزند، گرچه زیاد تمرین نداشت و جز درسهای تصادفی مادرش کسی واقعاً پیانو زدن را به او یاد نداده بود. کارل می‌دانست گفتن این حرف باعث می‌شود دایبی‌اش برای او پیانو بخرد، و قبلاً هم فهمیده بود دایبی‌اش هم پولدار است و هم ولخرج. با وجود این پیشنهادش فوراً عملی نشد؛ ولی بعد از هشت روز دایبی‌اش با اکسراه گفت که پیانو رسیده و اگر کارل دوست داشته باشد می‌تواند در حملش به خانه نظارت کند. این کار زیاد برای کارل مشکل نبود، چسبون در داخل ساختمان آسانسوری مخصوص حمل اثاثیه وجود داشت که بدون کوچک‌ترین مشکل يك وانت پر از اثاثیه را می‌شد در آن جاداد و با همین آسانسور بود که پیانو را به اتاق کارل آوردند. کارل می‌توانست همراه پیانو و کارگران، سوار همان آسانسور بشود، ولی چون يك آسانسور معمولی در کنارش خالی بود او جدا از دیگران بالا رفت، و همان‌طور که بالا می‌رفت با گرداندن اهرمی سعی می‌کرد موازی با آن آسانسور دیگر حرکت کند تا بتواند از پشت شیشه به این آلت موسیقی زیبای که حالا مال خودش بود نگاه کند. وقتی پیانو را سالم به اتاقش آوردند و برای اولین بار پشت نشست و مشغول پیانو زدن شد، بطری‌زنی چنان مخره خوشحال شد که به جای ادامه دادن به زدن پیانو از جایش بلند شد و در حالی که دستهایش را دور کمرش گذاشته بود با خوشحالی فراوان از فاصله کوتاهی به پیانو نگاه کرد. اتاق از نظر صدا - معماری عالی بود طوری که ناراحتی اولیه‌اش را از زندگی کردن در خانه‌ای فولادین برطرف کرد. این حقیقت بود که به‌رغم نمای بیرونی ساختمان کوچک‌ترین اثری از فولاد در اتاق دیده نمی‌شد، و نیز در مبلمان داخل خانه کوچک‌ترین ناهماهنگی با آسایش کل منزل به چشم نمی‌خورد. نخست کارل امید زیادی به پیانو زدن داشت و گاهی اوقات دستکم قبل از خواب، با گستاخی رؤیای این امکان را در سرش می‌پروراند که پیانو در زندگی‌اش در امریکا تأثیر مستقیمی خواهد داشت. وقتی پنجره‌های اتاقش را باز می‌کرد و سروصدای خیابان بدرون اتاق می‌آمد، برایش تعجب آور بود که آهنگ قدیمی نظامی میهنش را از پیانو بشنود، آهنگی را که سربازان

گشاد نشسته بر لبه پنجره‌های سر باز خانه؛ برای همدیگر از پنجره‌ای به پنجره دیگر می‌خواندند و در ضمن خواندن تصنیف به تاریکی میدان بیرون سر باز خانه خیره می‌شدند، به یاد می‌آورد - ولی بعداً وقتی خیابان را نگاه می‌کرد، می‌دید تغییری در آن به وجود نیامده است و خیابان فقط بخش کوچکی از يك چرخ بزرگ است و آدم در صورتی که همه عواملی را که کنترل‌مدار آن را در اختیار داشتند، نمی‌شناخت، نمی‌توانست از گوشه‌ای از آن شروع کرده، ماهیتش را درک کند. دای جاکوب تمرین پیانو را خوب تحمل می‌کرد و ابداً با آن مخالفتی نداشت، علی‌الخصوص که کارل زیاده‌م تمرین نمی‌کرد؛ در واقع دای برای کارل حتی نت چند مارش نظامی آمریکایی آورد که یکی از آنها نت سرود ملی آمریکا بود؛ ولی عشق به موسیقی تنها، دشوار می‌توانست این نکته را توجیه کند که روزی دای اش خیلی جدی از کارل پرسید آیا دلش می‌خواهد نواختن ویولن یا شیپور فرانسوی را هم یاد بگیرد؟

یادگیری زبان انگلیسی طبعاً نخستین و مهم‌ترین کار کارل بود. هر روز صبح سر ساعت هفت معلم جوانی از يك دانشکده بازرگانی که در همسایگی‌شان قرار داشت به اتاقش می‌آمد و می‌دید او یادارد تمرین‌ها را حل می‌کند و یا دارد در اتاق راه می‌رود و لغاتی را از بر می‌کند. کارل کاملاً می‌دانست که اگر قرار بود انگلیسی یاد بگیرد، دیگر نباید وقت تلف می‌کرد و بهترین فرصت بود که با پیشرفت سریع در یادگیری انگلیسی دای اش را غرق در خوشحالی بکند. و در حقیقت، اگر چه در ابتدا حرف زدنش محدود به ساده‌ترین نوع سلام و علیک و احوال پرسی بود، ولی به زودی توانست بخش اعظم صحبتش را به انگلیسی با دای اش برگزارد کند، در این قبیل موارد مباحث خودمانی تری در آن واحد وارد بحث می‌شد. اولین شعر آمریکایی - که در وصف آتش بود - و کارل توانست يك شب آن را برای دای اش از بر بخواند، دای اش را در سکونی حاکی از خرسندی و رضایت فروبرد. هر دو نزدیک پنجره اتاق کارل ایستاده بودند و دای جاکوب داشت به آسمانی که روشنایی آن بکلی محو شده بود، نگاه می‌کرد، همان‌طور که کارل شق ورق

ایستاده بود و با چشمهای خیره در خلاء فضا، ایبات دشوار را از حلقوم خود صادر می کرد، دایبی اش دستهایش را همگام با وزن شعر آهسته و مرتب بهم نزدیک می کرد.

هرچه انگلیسی کارل بهتر می شد، دایبی اش تمایل بیشتری برای معرفی او به دوستانش نشان می داد و البته طوری ترتیب ملاقاتها را می داد که معلم انگلیسی هم حاضر و ناظر باشد. اولین کسی که يك روز صبح کارل را به او معرفی کرد جوان باریک اندام و فوق العاده قابل اعطافی بود که دایبی جاکوب بایک سلسله تعارفات مبالغه آمیز به اتفاق آورد. حتماً او پرسیکی از آن میلیونرهایی بود که با معیار پدر و مادرهاشان در زندگیشان شکست خورده اند و زندگی سختی می گذرانند بطوری که آدم عادی حتی يك روزش را هم نمی تواند بی آنکه از پا در آید، تحمل کند. براین مسأله آگاه بود و یا پیش بینی آن را می کرد، و تاجایی که می توانست با آن روبرو می شد، طوری که همیشه و بدون وقفه لبخندی حاکی از خوشبختی بر لب داشت خوشبختی ای که انگار بر خود او، بر همه مخاطبهایش و سراسر جهان حاکم بود.

با موافقت بی قید و شرط دایبی جاکوب، قرار شد این مرد جوان، که نامش آقای مك بود، هر روز صبح ساعت پنج و نیم کارل را سوار اسب کرده، برای تمرین به آموزشگاه اسب سواری یا دره های آزاد ببرد. کارل قبل از موافقت اندکی تردید کرد چون هیچ گاه سوار بر اسب نشده بود و اول می خواست چیزهایی درباره اسب سواری بداند، ولی دایبی اش و مك آنقدر اصرار کردند و گفتند اسب سواری تمرین مفید و لذت بخشی است، که او بالاخره موافقت کرد. از این به بعد می بایست هر روز صبح سراسر چهارونیم از رختخوابش برخیزد، و البته این کار برایش آنقدرها هم آسان نبود، و شاید هم به خاطر توجه زیادی که تمام روز به تمرینش می کرد، اشتیاقش به خواب زیاد شده بود؛ ولی به محض اینکه وارد حمام شد دیگر به حال خود تأسف نمی خورد. از همه جای حمام بوی خوش می آمد. کدام يك از همکلاسی هایش در اروپا، هرچقدر هم از خانواده ثروتمندی بودند، می توانستند برای خودشان این چنین حمام اختصاصی

داشته باشند؟ - و کارل می‌توانست در کف حمام دراز بکشد و دست و پاهایش را دراز کند این حمام آنقدر بزرگ بود که اگر دست‌هایش را از دو طرف باز می‌کرد باز به دیوار نمی‌خورد - اول آب ولرم ، سپس داغ ، و بعد دوباره آب ولرم را باز کرد و سرانجام آب سرد مثل یخ را روی هر قسمت و یا سراسر بدنش ناگهان سرازیر کرد و لذت برد . روی کف حمام دراز کشید ، انگار غرق در لذت خفیف بقایای خواب است ، و دوست داشت که با پلک چشم‌های بسته آخرین قطرات آب را که جدا جدا می‌افتاد و هنگام افتادن از صورتش پائین جاری می‌شد ، حس کند .

وقتی با اتومبیل باشکوه دایی‌اش به آموزشگاه اسب سواری می‌رفت ، می‌دید که معلم انگلیسی آمده ، انتظارش را می‌کشد . مك همیشه دیرتر می‌آمد . ولی او بی آن که نگران شود دیر می‌کرد ، چون تا موقعی که مك نیامده بود ، زندگی واقعی آموزشگاه شروع نمی‌شد . وقتی که او وارد می‌شد اسب‌ها از آن حالت نیمه خواب بیدار می‌شدند ، شلاق‌ها ، با صدای بلندتری ، در افاق می‌پیچید ، و در راهرویی که دور آن را فرا گرفته بود سروکله آدم‌ها ، یعنی تماشاگرها ، مهترها ، شاگردهای آموزشگاه اسب سواری ، یا هر کس دیگری که آنجا بود يك يك ، و ناگهان ، پیدا می‌شد . از فرصتی که پیش از آمدن مك بدستش افتاده بود ، کارل استفاده می‌کرد و تمرینات مقدماتی را انجام می‌داد . مرد قد بلندی بود که می‌توانست تقریباً بدون بلند کردن دستش بر پشت بزرگترین اسب‌ها بنشیند ، و او همیشه در حدود يك ربع ساعت ، اندك آموزشی در اسب سواری به کارل می‌داد . نتیجه‌ای که عاید کارل می‌شد زیاد قابل توجه نبود ، فقط او توانست بسیاری از اصطلاحات مخصوص احساس درد ناگهانی را از بر کند و با نفس‌های مقطع این اصطلاحات جدید را به معلم انگلیسی‌اش ، که همیشه به حالت خواب آلود به درتکیه داده بود ، تحویل دهد . ولی هر وقت مك پیدایش می‌شد تقریباً همه نارضایی کارل از اسب سواری متفی می‌شد . مرد بلند قد را دنبال کارش می‌فرستادند و دیگر از راهرو که هنوز نیمه تاریک بود چیزی جز صدای بم اسب‌هایی که چهار نعل می‌تاخند به گوش نمی‌رسید و بندرت جز دست مك که در

هوا بلند شده بود تا به کارل دستورات لازم را بدهد، چیز دیگری دیده نمی‌شد. پس از لذتی نیم ساعته از این درس، که مثل يك رؤیا فرار بود، آموزش متوقف می‌شد. مك كه همیشه عجله داشت، با کارل خدا حافظی می‌کرد و اگر از اسب سواری اش خیلی راضی بود چند بار صورتش را نوازش می‌کرد و بعد پی‌کارش می‌رفت. آنقدر سرش شلوغ بود که حتی نمی‌توانست تا دم در همراه کارل بیاید. بعد کارل و معلم انگلیسی سوار اتومبیل می‌شدند تا بروند برسند به کار درس انگلیسی و معمولاً میان‌بر می‌زدند، چون اگر از خیابان اصلی، که از آموزشگاه اسب سواری تا خانه دایبی اش امتداد داشت، می‌رفتند گیر ترافیک می‌افتادند و وقتشان هدر می‌رفت. به ترتیب، پس از مدتی معلم انگلیسی دیگر همراه کارل نمی‌آمد، چون کارل همیشه خود را سرزنش می‌کرد که آن معلم خسته را مجبور می‌کند همراهش به آموزشگاه اسب سواری بیاید. وانگهی چون آن مقدار زبان انگلیسی که برای صحبت کردن با مك لازم داشت بسیار اندک بود، از دایبی اش خواهش کرد که معلم انگلیسی را از همراهی کردن معذور کند. دایبی اش پس از کمی تأمل، بالاخره پیشنهادش را پذیرفت.

مدتی نسبتاً دراز طول کشید تا دایبی جاکوب حاضر شد به کارل اجازه بدهد تا مقدار بسیار ناچیزی از کارهای او سردر بیآورد، و البته کارل همیشه از او خواهش می‌کرد این فرصت را به او بدهد. دایبی اش يك بنگاه حق‌العمل کاری و حمل و نقل داشت، و تا آنجا که کارل می‌دانست، بنگاه از آن نوع بنگاه‌هایی نبود که احتمالاً در اروپا یافت می‌شد. چون کار او فقط انتقال کالا از تولید کننده به مصرف کننده یا به واسطه نبود، بلکه کار بنگاه بسته بندی کردن و ارسال مواد خام به تراست‌های بزرگ صنعتی و تحویل گرفتن مصنوعات و تحویل آنها به تراست‌های دیگر بود. در نتیجه کار بنگاه طوری بود که هم خرید، هم انبار کردن و هم حمل و نقل و فروش مقادیر زیادی از کالا را در بر می‌گرفت و برای انجام این کار می‌بایست با مشتری‌های گوناگونش دقیقترین و مرتب‌ترین ارتباط تلفنی و تلگرافی داشته باشد. تلگرافخانه نه تنها کوچک‌تر از تلگرافخانه زادگاه کارل، که یکی از

همکلاسی‌هایش روزی، به علت داشتن آشنانشان داده بود، نبود، بلکه از آن بزرگتر بود. در تلفخانه می‌شد کیوسک‌های تلفن را دید که درهاشان مرتباً باز و بسته می‌شد، و سروصدا دیوانه کننده بود. دایمی‌اش یکی از این درها را باز کرد و کارل در زیر نور خیره کننده چراغ توانست تلفنچی را ببیند که به سروصدای درها ابداً توجهی نداشت، گوشی‌ها به وسیله یک قطعه فولادی باریک که از روی سرش می‌گذشت به گوش‌هایش متصل بود. دست راستش را روی میز کوچکی گذاشته بود، طوری که انگار دست فوق‌العاده سنگینی بود، و لای انگشت‌هایش مدادی را گرفته بود و با نظم و سرعتی غیر انسانی چیزهایی یادداشت می‌کرد. می‌کوشید زیاد حرف نزد و اغلب می‌شد دید که با وجود اینکه می‌خواهد اعتراض کند یا اطلاعات دقیق‌تر بخواهد، به خاطر چیزهایی که از آن طرف به او گفته می‌شد مجبور می‌شد سرش را پایین بیندازد و قبل از آن که منظورش را عملی کند، به نوشتن ادامه دهد. وانگهی لزومی نداشت چیزی بگوید، چون دایمی جاکوب آهسته در گوش کارل گفته بود که دو تلفنچی دیگر هم در آن واحد مکالمات این تلفنچی را یادداشت می‌کنند و نوشته‌ها با هم مقایسه می‌شوند تا حتی الامکان اشتباه برطرف شود. در همین لحظه که دایمی جاکوب و کارل از کیوسک خارج شدند، پیکی وارد شد و بعد با یادداشت‌هایی که تلفنچی همین چند لحظه پیش نوشته بود خارج شد. در راهرو انبوه جمعیت با عجله این طرف و آن طرف می‌رفتند. هیچ کس به کسی روز بخیر نمی‌گفت، سلام و علیک و احوالپرسی را حذف کرده بودند، هر کس درحالی که چشمانش به زمین دوخته شده بود، پشت سر دیگری حرکت می‌کرد، و تصمیم داشت که روی همان ردپا سرعت حرکت کند و یا نگاه تندی به کلمه یا عددی در کاغذهای توی دستش که در مقابل وزش باد تکان می‌خورد، می‌انداخت.

در یکی از این بازدیدهای داخل ساختمان، کارل به دایمی‌اش گفت: «دیگه واقعاً از حد گذروندیش.» اگر کسی می‌خواست همه ساختمان را ببیند روزها طول می‌کشید، تازه آنهم موقعی که فقط می‌خواست به هر کدام از بخش‌ها نظری گذرا بیندازد. دایمی‌اش در جواب گفت: «بذار بهت بگم خودم سی سال پیش اینجا رو

بنا کردم. اون موقعاً کسب و کار کوچیکی نزدیک بارانداز داشتم و آنگه به روز پنج تا صندوق رو می خواستن خالی کنن، با خودم فکر می کردم چه روز بزرگیه و وقتی به خونه می رفتم از شدت خوشی و غرور تو پوست خودم نمی گنجیدم. حالا انبارهام از نظر وسعت در بندر مقام سومدارن و انبار قدیمی ام واسه شصت و پنجمین گروه بار برانم رستوران و انبار شده. کارل گفت: «این واقعاً خیلی عالییه.»

داییش گفت: «تو این مملکت پیشرفنا خیلی سریع.» و صحبت را ناگهان قطع کرد.

يك روز که کارل می خواست طبق معمول همه روزه، بتهنایی، غذا بخورد، داییش، پیش از شروع غذا، آمد و از او خواست فوراً کت و شلوار مشکی اش را بپوشد و برای صرف شام به او و دونفر از دوستان تاجرش پیوندید. هنگامی که کارل داشت در اتاق دیگر لباس هایش را عوض می کرد، داییش پشت میز نشست و به تمرینات انگلیسی که کارل ترازه انجام داده بود نگاهی انداخت، سپس دستش را روی میز کوبید و بلند بلند گفت: «واقعاً عالییه!»

بدون شك با شنیدن این تشویق ها کارل سریع تر و سر حال تر لباس عوض کرد و به هر ترتیب تقریباً حالا مطمئن بود که به زبان انگلیسی تسلط دارد.

در اتاق پذیرایی داییش، که از نخستین شب ورود به یادش مانده بود، دو آقای قوی هیکل و بلند قد از جاشان بلند شدند. ضمن صحبت معلوم شد اسم یکی از آنها گرین، و اسم دیگری پولندر است. چون داییش جاکوب هیچ وقت چیزی درباره آشنایانش نمی گفت و همیشه می گذاشت کارل برای خودش کشف کند چه چیزی در آنها مهم یا جالب است. هنگام صرف شام فقط مسائل تجاری مورد بحث قرار گرفت، و این برای کارل درسی عالی در اصطلاحات بازرگانی انگلیسی بود. کارل را به حال خود گذاشته بودند تا غذایش را بخورد، گویی بچه ای بود که می بایست شق ورق بنشیند و بشقابش را خالی کند؛ ولی آقای گرین به سرویس خم

شد و درحالی که می‌کوشید هریک از کلمات را بوضوح تلفظ کند، از او پرسید نظرش دربارهٔ امریکا به طور کلی چیست. کارل در حالی که زیر چشمی به دایی‌اش نگاه می‌کرد، در سکوت مرگباری کسه حکمفرما شده بود جواب کاملی داد و ضمن جواب بعضی اصطلاحات ویژه نیویورک را هم به کار برد تا آنها را خوشحال کند. باگفتن یکی از این عبارات هر سه نفر خنده‌شان گرفت و کارل ترسید که شاید اشتباه بزرگی کرده. ولی نه، آقای پولندر به او گفت که در واقع او چیز جالبی گفته است. آقای پولندر، مثل این که از کارل خوشش آمده بود، و وقتی دایی جاکوب و آقای گرین دوباره مشغول مذاکرات تجاری شدند، از کارل خواهش کردند صدلی‌اش را نزدیک‌تر بیاورد، و سؤالات بی‌شماری دربارهٔ نامش، خمانواده‌اش و مسافرتش از اُرکرد و سرانجام برای این که به او مهلت بدهد، در حالی که می‌خندید و سرفه می‌کرد، چیزهایی در مورد خودش و دخترش، که در یک خانهٔ بیلاقی کوچک در خارج نیویورک زندگی می‌کردند، گفت. و اضافه کرد که شب‌ها به آنجا می‌رود، چون بانکدار است و تمام روز مجبور است در نیویورک باشد. از کارل صمیمانه دعوت کرد که به خانهٔ بیلاقی‌اش بیاید؛ یک امریکایی تازه وارد و بی‌تجربه مانند کارل حتماً احتیاج داشت برای تغییر آب و هوا هم که شده گاهگاهی از نیویورک خارج شود. کارل فوراً از دایی‌اش اجازه گرفت تا دعوت او را بپذیرد و دایی‌اش با خوشحالی موافقت کرد، ولی همانطور که کارل و آقای پولندر انتظار داشتند، ذکری از زمان دیدار از بیلاق دعوت‌کننده نکرد، و حتی اجازه نداد که زمان دیدار وارد صحبت شود.

ولی روز بعد کارل را به یکی از دفترهای دایی‌اش احضار کردند (دایی‌اش فقط در آن ساختمان ده دفتر مختلف داشت)، و در آنجا او آقای پولندرو دایی‌اش را دید که در صدلی راحتی لم داده‌اند و خوش خوشک حرف می‌زنند.

دایی جاکوب، که در تاریکی غروب به زحمت قابل رؤیت بود، گفت: «آقای پولندر، بلد، آقای پولندر او مدن که تورو، همون‌طور که

دیروز قرار شد با خودشون به خونه ییلاقی شون بیرن .
 کارل جواب داد : « نمی‌دونستم امروز باید برم ، وگرنه خودمو آماده می‌کردم . »
 دایبی‌اش گفت : « اگه حالا آمادگی نداری ، شاید بهتر باشه رفتنتو به وقت دیگه‌ای موکول کنیم . »
 آقای پولندر فریاد زد : « احتیاجی به آمادگی نیست. بدجورون باید همیشه آماده هرچیزی باشه . »
 دایبی جاکوب ، درحالی که میهمانش را مخاطب قرار می‌داد، گفت :
 « این حرفو واسه خودش نمی‌زنه ، باید دوباره به اتاقش بره و شمارو منتظر بذاره . »
 آقای پولندر گفت : « وقت بسپاره . من می‌دونستم باید کمی منتظر بمونم و واسه همین زودتر از دفترم بیرون اومدم . »
 دایبی جاکوب گفت : « می‌بینی رفتنت به خونه آقای پولندر پیشاپیش چه مسائلی به وجود آورده ؟ »
 کارل گفت : « من خیلی متأسفم ولی به دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه که برگردم . » این را گفت و خواست با عجله بیرون برود .
 آقای پولندر گفت : « عجله نکن ، اصلا واسه من مهم نیست؛ برعکس از این که به خونه ام می‌آی خیلی ام خوشحالم . »
 « فردا نمی‌تونی به کلاس اسب سواریت بری. برنامه اسب سواری رو لغو کردی ؟ »
 کارل گفت : « نه. » این مسافرت کوتاه که کارل آنهمه انتظارش را می کشید کم کم داشت برایش اسباب زحمت می‌شد . گفت : « نمی‌دونستم - »
 دایبی‌اش پرسید : « منظورت اینه که با وجود همه اینا می‌خوای بری؟ »
 آقای پولندر ، مرد مهربان ، بدکمک کارل آمد .
 « ما سرراه به آموزشگاه اسب سواری سری می‌زنیم و ترتیب همه - چی رو می‌دیم . »
 دایبی جاکوب گفت : « درست ، ولی مك منتظر می‌مونه. »

کارل گفت: «اون منتظر من نمی‌مونه، ولی هرطور باشه سروکله‌اش پیدا می‌شه.»

دایی جاکوب که انگار از پاسخ کارل کاملاً قانع نشده بود، گفت: «خوب چی؟»

بار دیگر آقای پولندر مشکل را حل کرد: «ولی کلارا» - اودختر آقای پولندر بود - «هم منتظرشه، و همین امشب هم منتظرشه، و حتماً دیدن اون واجب‌تر از مکه.»

دایی جاکوب گفت: «البته که. پس حالا فوراً بدو به‌اتاق.» و بی‌اراده چندین بار روی دسته صندلی‌اش ضرب گرفت. کارل به نزدیکی در رسیده بود که دایی‌اش يك بار دیگر با سؤالی نگاهش داشت: «البته فردا صبح واسه درس انگلیسی‌ات اینجا برمی‌گردی، نه؟»

آقای پولندر، با تعجب، تا جایی که اندام قریبش اجازه می‌داد، سرش را برگرداند و گفت: «ولی آقای عزیز، نمی‌خوانی بهش اجازه بدین به خرده بیشتر پیش ما بمونه؟ نمیشه صبح زود پس فردا برش گردونم پیش شما؟»

دایی جاکوب گفت: «غیر ممکنه. من اجازه نمی‌دم درساش باین صورت قطع بشه. بعدها، وقتی به‌شملی واسه خودش دست و پا کرد، اونوقت می‌تونم بهش اجازه بدم چنین دعوت‌های پرلطف و غرور آمیز رو قبول کنه و هرچقدر دلش می‌خواد مهمون باشه.»

کارل با خود اندیشید: «چه حرفای ضد و نقیضی!»
آقای پولندر خیلی افسرده شد. گفت: «واسهٔ یه غروب و یه شب، نمی‌ارزه که آدم خودشو بزحمت بیندازه.»

دایی جاکوب گفت: «منم همین فکر می‌کنم.»
آقای پولندر، که حالا دوباره می‌خندید، گفت: «آدم بساید شکر نعمت را بجا بیاره.» بعد خطاب به کارل، که حالا دیگر دایی‌اش نمی‌خواست چیزی دیگر به او بگوید، و خودش داشت با عجله خارج می‌شد، فریاد زد: «بسیار خب، منتظرت می‌مونم.»

وقتی کارل پس از مدت کوتاهی برگشت، و آماده سفر شده بود، دید فقط آقای پولندر در دفتر نشسته است؛ دایمی اش رفته بود. آقای پولندر با هر دو دستش دست کارل را فشرد، انگار می خواست خودش را حتی-الامکان متقاعد کند که کارل بالاخره با او می آید. کارل هنوز عجله داشت، ولی با وجود این دست آقای پولندر را فشرد و در ته دلش خوشحال بود که به خاندانش می رود.

«دائیم از رفتنم ناراحت نشد؟»

«به هیچ وجه! حرفاش زیاد جدی نبود. همش تو فکر درس خونده نته.»

«مگه خودش بهتون گفت که حرفاش جدی نیست؟»

آقای پولندر که حرفهایش را کشیده می زد تا ثابت کند دروغ نمی گوید گفت: «اوه، بع له.»

«عجیبه، با وجودی که شما دوستش همین مایل نبود بهم اجازه بده به خونه تون پیام.»

همانطور که آندو با اتومبیل آقای پولندر، در آن شب گرم به خانه اش می رفتند، آقای پولندر، که نمی خواست اعتراف کند نمی تواند راه حلی برای قضیه پیدا کند، مدتی در این باره فکر کرد، گرچه در طول راه آندو از مسائل دیگر صحبت می کردند.

در داخل اتومبیل آندو نزدیک هم نشسته بودند و آقای پولندر ضمن صحبت کردن دست کارل را در دستش گرفته بود. کارل خیلی مشتاق بود تا سرحد امکان چیزهایی درباره دوشیزه کلارا بشنود، انگار با گوش دادن به داستان هایی که شنیدن آنها باعث گذشتن وقت می شد، می توانست سختی های آن مافرت طولانی را جبران کند. او هیچگاه شبها با اتومبیل از خیابانهای نیویورک رد نشده بود، ولی آن چنان خیابانها مملو از اتومبیل بودند، که گویی آنها در گردبادی گیر کرده اند، گردبادی که مثل عنصری بیگانه و کاملاً نامربوط به انسانیت غرش کنان پیش می رفت. کارل، همان طور که بخود فشار می آورد تا توجهش را به حرفهای آقای پولندر معطوف کند به چیزی جز جلیقه تیره او که يك زن جیر طلایی برآحتی بر آن پل

می‌زد، نمی‌توانست نگاه کند. از خیابانهای مرکزی که در آن مشربیه‌های
تاتر که فوق‌العاده و آشکارا می‌ترسیدند سروقت به تاتر نرسند با شتاب
می‌دویدند و یا در نهایت سرعت اتومبیل می‌رانند؛ آنها مرحله به مرحله به
حومه نیویورک می‌رسیدند، و چون در خیابان اصلی کارگران فلز اعتصاب
کرده بودند، و لذا فقط به بعضی از اتومبیل‌ها اضطراراً اجازه داده می‌شد
از چهار راهها بگذرند، پلیس‌های سوار بر اسب اتومبیل آنها را بکرات
بکوجه پس‌کوچدها هدایت می‌کردند. وقتی اتومبیل که از تاریکی بیرون
آمده بود و صدای چرخهایش در کوچه‌های باریک منعکس می‌شد از یکی از
آن شوارع عام که به بزرگی میدان بود، رد شد، در هر دو طرف خیابان
دورنمای بی‌پایانی از پیاده‌روها دیده شد که توده مردم روی آن آهسته به جلو
می‌رفتند و صدای آوازشان حتی یکدست تراز صدای يك آدم تنها بود.
ولی در خیابان که آزاد گذاشته شده بود، پلیس‌های سوار بر اسب اینورواتور
دیده می‌شدند که پشت‌اسبهای بی‌حرکت نشسته بودند، و یا آدمهای پرچم
بدست و یا بیرقهای پراز شعار که ازین طرف خیابان به آن طرف کشیده
شده بودند، و گاهی رهبر کارگران که دورش را همکاران و پیشکارانش گرفته
بودند، و یا تراموای برقی که نتوانسته بود با سرعت کافی از آنجا دور شود
و در گوشه‌ای توقف کرده بود و خالی از مسافر بود، و راننده و بلیت‌فروشن
روی سکو نشسته بودند. گروههای کوچکی از تماشاگران کنجاو در فاصله
دوری ایستاده بودند و تظاهر کنندگان واقعی را تماشا می‌کردند، و سرچاشان
خشکشان زده بود و نمی‌دانستند که فی‌الواقع چه اتفاقی دارد می‌افتد. ولی
کارل با خوشحالی به بازوان آقای پولندر که دور شانه‌اش انداخته شده
بود تکیه داده بود؛ همینقدر که می‌دانست بزودی در خانه ییلاقی
روشنی که دورش رادیوهای بلند کشیده بودند و سنگهای نگهبان از آن
محافظت می‌کردند، مهمانی خواهد بود که ازش خوب پذیرائی می‌کنند،
غرق در خوشی فوق‌العاده‌ای می‌شد و اگرچه حالا داشت خوابش می‌گرفت
و همه حرف‌های آقای پولندر را خوب نمی‌فهمید، یا فقط حرف‌هایش را
يك در میان می‌فهمید، ولی گهگاه خودش را جمع‌وجور می‌کرد و با دست

چشمهایش را می‌مالید تا بفهمد آیا آقای پولندر متوجه خواب آلودگی‌اش شده است یا نه؛ چون نمی‌خواست آقای پولندر به هیچ قیمتی بفهمد او خوابش برده است.

۳. خانه ییلاقی نزدیک نیویورک

کارل غرق در یکی از بی‌خیالترین لحظاته‌اش بود که آقای پولندریک مرتبه گفت: «بالاخره رسیدیم.» اتومبیل نزدیک خانه‌ای که مانند خانه‌های ییلاقی اکثر ثروتمندان درحومه نیویورک، بزرگتر و بلندتر از آن بود که اهل یک خانواده لازم داشته باشند، توقف کرد. چون فقط چراغ‌های طبقه پایین‌خانه روشن بود، مشکل بود آدم تخمین بزند ارتفاع ساختمان چقدر است. درجلوخانه درختان شاه بلوط خوش خوش می‌کردند و در وسط آنها دروازه‌ای باز بود و جاده کوتاهی بود که به پله‌های درخانه منتهی می‌شد. کارل هنگام پیاده شدن آنقدر احساس خستگی می‌کرد که فکر کرد حتماً مسافرت خیلی طولانی بوده. در تاریکی خیابان شاه بلوطها صدای دختری را در نزدیکیهای خود شنید که می‌گفت: «بالاخره آقای جاکوب آمدند.» کارل دست دختر را که حالا فقط نیم‌رخش در برابر کارل پیدا بود گرفت و فرود و گفت: «اسم راسمانه.»

آقای پولندر دنبال حرفش را گرفت و گفت: «اون فقط خواهرزاده جاکوبه، اسم خودش کارل راسمانه.»

دختر، که زیاد در بند اسم مردم نبود، گفت: «واسم فرق نمی‌کنه»

اسمشون چی باشد . به هر حال از ملاقاتشون خیلی خوشوقتم .
 کارل که بین آقای پولندر و دختر به سوی خانه حرکت می کرد ،
 پرسید : « شما کلارا خانم هستین ؟ »
 دختر گفت : « بله . » و حالا نور کمی از داخل خانه به صورتش که بطرف
 کارل متمایل شده بود ، افتاد و دختر گفت : « آره ، ولی من نمی خواستم تو
 تاریکی خودمو بهتون معرفی کنم . »
 کارل ، همان طور که همراهش می رفت و انگار داشت کم کم از
 خواب بیدار می شد ، با خود گفت : « اون چرا دم در بزرگ منتظر مون بوده ؟ »
 کلارا گفت : « راستی ، امشب یه مهمون دیگه هم داریم . »
 پولندر با عصبانیت فریاد زد : « غیر ممکنه ! »
 کلارا گفت : « آقای گرینه . »
 کارل که انگار حس ششمش به او اخطار می داده گفت : « ایشون کی
 اومدن ؟ »
 « درست یه دقیقه قبل . مگد صدای ماشینو جلو ماشین خودتون
 نشنیدین ؟ »
 کارل نگاهی به آقای پولندر انداخت تا ببیند برداشتش از واقعه
 چیست ، ولی او دستهایش را در جیب شلوارش کرده بود و فقط کمی روی
 جاده سکندری خورد .
 « زندگی کردن توحومه نیویورک زیاد فایده نداره ؛ خیال نکنین اینجا
 آدم راحت . حتی اگه لازم باشد نصف شب رانندگی کنم تا بدخونه برسم ،
 باید خونه مونو عوض کنیم و یه جای دورتر خونه بخریم . »
 لب پله ها همانطور ایستاده بودند .
 کلارا که ظاهراً با پدرش موافق بود و می کوشید دلداری اش دهد و
 او را از آن حالت بیرون بیاورد ، گفت : « مدتی به آقای گرینه اینجا نیومده . »
 آقای پولندر گفت : « واسه چی امشب اینجا اومده ؟ » و کلمات از بالای
 لب پایین افتاده اش که مثل هر نوع گوشت سست و سنگین زود تحریر می شد ،
 با خشم غریب و بیرون ریخت .

کلارا گفت: «آره. راست میگین!»

کارل متعجب بود که چرا با این اشخاص که روز قبل برایش کاملاً غریبه بودند، احساس همدردی می‌کند، و لذا گفت: «شاید زیاد اینجا نمونه.»

کلارا گفت: «اوه، نه. ایشون با پاپا کار مهمی دارن و احتمالاً خیلی طول می‌کشد با هم مذاکره کنن، چون به شوخی بهم گفته اگر می‌خوام نقش میزبان مؤدبی رو بازی کنم باید تا صبح بیدار بمونم.»

آقای پولندر که از شنیدن هیچ چیز مثل این حرف ناراحت نمی‌شد، فریاد زد: «گندش دراومد. پس اون می‌خواد تموم شب اینجا بمونه!» و بعد گفت: «واقعاً فکر می‌کنم که ...» درحالی که خلق تنگش کمی بهتر می‌شد، ادامه داد: «واقعاً فکر می‌کنم که آقای راسمان شمارو باید دوباره سوار ماشین بکنم و پیش دایی‌تون برگردونم. امشب از همان اولش واقعاً هدر رفته و کی میدونه چه وقتی دایی‌تون اجازه بده دوباره اینجا بیان. ولی اگه شمارو امشب پیشش برگردونم، دفعه دیگه نمیتونه بهتون اجازه نده پیش ما بیان.»

و بلافاصله دست کارل را گرفت تا فوراً او را باخود ببرد. ولی کارل حرکتی نکرد و کلارا از پدرش خواش کرد اجازه بدهد که کارل بماند، چون لااقل اجازه نمی‌دادند که آقای گرین مزاحمشان شود؛ و سرانجام آقای پولندر خودش هم فهمید که تصحیحش چندان هم جدی نیست. وانگهی - و این شاید قاطع‌ترین چیز بود - ناگهان صدای آقای گرین را شنیدند که از بالای پله‌هایی که به باغ منتهی می‌شد فریاد می‌زد: «راستی شما کجایی؟»

آقای پولندر گفت: «دارم میام.» و از پله‌ها بالا رفت. پشت سرش کارل و کلارا، که حالا در زیر نور چراغ به هم دقیق شده بودند، آمدند.

کارل باخودش گفت: «چه لبای قرمزی داره؟» و بعد به یاد لب‌های آقای پولندر افتاد که به چه زیبایی دچار تناسخ شده تبدیل به لب‌های دخترش

کلارا گفت: «اگره دلت بخواد، بعد از شام، یه راست به اتاق خودم میریم، تا از دست آقای گرین راحت بشیم. پاپا مجبوره باهاش بازه. بعد اگره دلت بخواد میتونی واسم پیانو بزنی، چون پاپا بهم گفته توجقدر خوب پیانو میزنی؛ مناسقم با وجود اینکه عاشق موزیقی ام تمرین پیانو نکردم و تا حالا نشده به پیانوم دست بزnm.»

کارل، اگرچه دلش میخواست آقای پولندر هم به آنها بیوندد، کم مانده بود پیشنهاد کلارا را قبول کند. ولی پس از دیدن قد و قامت غول آسای آقای گرین - ناگفته نماند قبلاً به قد و قامت آقای پولندر عادت کرده بود - که از بالای پله ها بر سرشان سایه انداخته بود، تمام امیدش از اینکه آقای پولندر را آنشب از دست آن مرد خلاص کند تبدیل به یأس شد.

آقای گرین با عجله با آنها سلام و علیک کرد، انگار وقت زیادی هدر شده بود، دست آقای پولندر را گرفت و کارل و کلارا را هم جلو انداخت و همه را برد به داخل اتاق پذیرایی، که به علت وجود گل های روی میز که از شاخه های تردد درختان سبز رسته بودند، بزم قشنگی تشکیل می دادند. و همین حضور آقای گرین سمج را دوباره ناراحت کننده کرد. کارل، همانطور که کنار میز منتظر بود تا دیگران بنشینند، خودش را با این امید تسلی میداد که درهای بزرگ شیشه ای که به باغ منتهی می شدند همانطور باز بمانند، چون بوی خوشی که از پیرون وارد اتاق می شد، طوری بود که انگار زیر سایبانی در باغ نشسته است ولی آقای گرین خرناسی کشید و دوید و رفت و دقیقاً همان درهای شیشه ای را بست، و خم شد چفت های آنها را که از پایین به چفت های بالا منتهی می شد، انداخت و همه این کارها را چنان فرز و چبان انجام داد که وقتی خدمتکار خانه به طرف درها شافت، دید اصلاً دیگر کاری برایش نمانده که انجام دهد. وقتی آقای گرین برگشت سر میز، از اینکه کارل از دایمی اش اجازه گرفته بود که آن شب به آنجا بیاید اظهار تعجب کرد. در حالی که تند تند مشغول خوردن سوپ بود به کلارا که در طرف راستش و آقای پولندر که در طرف چپش نشسته بودند توضیح

داد چرا از این موضوع اینقدر تعجب کرده است و اضافه کرد دایی جاکوب چطور با دلواپسی از کارل مواظبت می‌کند. به عقیده او علاقه دایی جاکوب به خواهر زاده‌اش خیلی بیشتر از حد معمول یک دایی بود.

کارل با خورد فکر می‌کرد: «نه تنها اینجا موی دماغمون شده بلکه داره توکارای من و دائیم هم دخالت می‌کنه.» حالا دیگر یک قطره هم از آن سوپ طلایی رنگت از گلویش پایین نمی‌رفت. ولی حالا برای اینکه ناراحتی‌اش را بروز ندهد، دست بکار شد و آرام آرام سوپ را ریخت توی حلقش. شام باکندی شکنجه‌آوری پیش می‌رفت. آقای گرین، به کمک کلارا همه جور زنده دلی از خود نشان می‌داد؛ و گهگاه حتی فرصت آن را می‌یافت که به کوتاهی زیر خنده هم بزند. وقتی آقای گرین شروع کرد در باره کار و بارش حرف زدن، آقای پولندر یکی دو بار وسط صحبت کشیده شد. ولی فوراً از این بحثها کناره‌گیری کرد و آقای گرین ناچار شد با پیش کشیدن غیرمنتظره همان بحثها او را وادار به صحبت کند. بعلاوه، آقای گرین مرتب اصرار می‌کرد که (و کارل حالا آن چنان با دقت گوش میداد که انگار دارند تهدیدش می‌کنند، طوری که کلارا مجبور شده او تذکر بدهد که بشقاب «رست بیف» دم دستش است، مهمانی هم برای شام است و چراغذانی خورد). او به هیچ وجه قبلاً تصمیم نداشته است سرزده به این مهمانی بیاید. چون اگرچه جریانی که بخاطر بحث درباره آن به آنجا آمده بود اهمیت خاصی داشت، ولی می‌شد همان روز در شهر مهم‌ترین قسمت آن را حل کنند و جزئیات فرعی را بدفردا یا بعداً موکول کند. به همین دلیل، مدتی قبل از بسته شدن دفتر آقای پولندر، به آنجا رفته بود ولی پیدایش نکرده بود. پس به خانه‌اش تلفن زده، گفته بود آن شب خانه نمی‌رود و به اینجا می‌آید.

کارل، قبل از اینکه کسی فرصت جواب دادن داشته باشد، بلند بلند گفت: «پس باید از شما معذرت بخوام، چون من باعث شدم آقای پولندر امروز زودتر از معمول از دفترشون خارج بشن و جدلاً از این جریان متأسفم.» آقای پولندر کوشید با دستمال سفره‌اش صورتش را پنهان کند. کلارا،

به کارل لبخند می زد، ولی لبخندش بیشتر از روی همدردی نبود بلکه می خواست با این کار نوعی او را تحت تأثیر قرار دهد.

آقای گرین در حالی که با ضربه های تیز کارد گوشت کبوتر را می برید، گفت: «لازم به عذرخواهی نیست، برعکس من خوشحالم به جای اینکه تو خونه تنهایی شام بخورم افتخار این را داشته باشم که در خدمت شما باشم؛ چون تو خونه فقط به زن پیر ازم پذیرایی می کنه و اونقدر این زن پیره که مدتی طول می کشه که فقط از دم در تا سر میز شام بیاد، ومن میتونم هر بار که او داده این سفررو می کنه، تو صندلی ام لم بدم و رفت و برگشتش رو تماشا کنم. تا همین اواخر ننوته بودم راضیش کنم که بذاره نوکرم بشقابارو تا دم در اتاق ناهار خوری بیاره؛ ولی تا آنجا که می تونم سر در بیارم سفر ازم دم در تا سر میز تنها هنری است که ازش سر می زنه.»

کلارا با تعجب گفت: «خدای من، چه حس وفاداری ای!»
آقای گرین گفت: «آره، هنوز حس وفاداری دردنیا هست.» و همانطور که تکه ای از گوشت کبوتر را در دهانش می گذاشت، زبانش - کارل اینجا را تصادفاً ملتفت شد - با لذت گوشت کبوتر را تحویل گرفت و مشغول شد. کارل احساس کرد که دلش آشوب می شود و بلند شد، اما کلارا و آقای پولندر، همزمان باهم دست هایش را گرفتند.

کلارا گفت: «هنوز وقتش نیست که بلند بشی.» و وقتی کارل دوباره نشست، آهسته در گوشش گفت: «صبر داشته باش، ما بزودی دو تایی از اینجا جیم می شیم.»

آقای گرین عین خیالش نبود و خونسرد داشت غذایش را می خورد، انگار او نبود که کارل را دچار دل بهم خوردگی کرده بود، وظیفه طبیعی کلارا و آقای پولندر بود که کارل را تسلی خاطر بدهند.

چون آقای گرین هر بخش غذا را عملاً تشریح می کرد، شام، بدلیل همین جامع و کامل غذا خوردن او، کش می آمد، ولی این کارش مانع از آن نمی شد که هروقت غذای جدید آورده می شود با همان اشتهای اولیه بدن حامله و نشود؛ انگار اساساً تصمیم گرفته بود که کمبود غذای خانداش را اینجا

جبران کند. هر چند دقیقه يك بار از کدبانو گری کلارا خانم تعریف می کرد که بدیهی بود باعث خوشحالی او می شد، ولی برعکس، کارل می خواست خانم کلارا را از این تعارفها مصون نگه دارد، طوری که انگار دارنده کلارا توهین می کنند. ولی آقای گرین فقط به حمله کردن به کلارا اکتفا نمی کرد، و ضمن اینکه سرش را از روی بشقابش بلند نمی کرد، نسبت به بی اشتباهی کارل اظهار تأسف می کرد. آقای پولندر، با وجود اینکه میزبان بود و باید کارل را تشویق به خوردن می کرد، در عوض از بی اشتباهی اش دفاع می کرد. و چون کارل در طول صرف غذا کاملاً زیر فشار قرار گرفته بود، چنان زود رنج شده بود که حرف های آقای پولندر را بی مهری تلقی می کرد. و یکی از نشانه های ناراحتی اش این بود که ناگهان بدون رعایت اصول نزاکت با سرعت غذا می خورد و بعد مدتی می نشست و سرش را به زیر می انداخت و کارد و چنگالش را روی میز می گذاشت و بی حرکت و خاموش می نشست و در نتیجه پیشخدمتی که غذا را جلوی مهمانان نگه می داشت نمی دانست در مورد او چه بکند.

آقای گرین گفت: « فردا به داییت، آقای سنا تور، میگم چطور با نخوردن غذا به کلارا خانم توهین کردی. » طرز به کار بردن کارد و چنگالش نیت لوس و بی مزه این حرفهایش را لو می داد. همانطور که به زیر چانه کلارا دست می زد، چنین ادامه داد: « دختر بیچاره رو نگاه کنین و ببینین چقدر دلخور شده. » کلارا هم مانع این کار او نشد و چشمهایش را بست.

آقای گرین که به صندلی اش لم داده بود، صورتش سرخ بود، با قدرت و نیرو و مثل آدمی مسی خندید که تا خرخره خورده، فریاد زد: « حیوونی! حیوونی! » کارل بیهوده می خواست رفتار آقای پولندر را توجیه کند، نشسته بود، و انگار مسأله ای خیلی جدی رخ داده است، به بشقابش نگاه می کرد. صندلی کارل را نزدیک تر نکشید، و وقتی صحبت می کرد چیزی نداشت که بدکارل بگوید، و با همه مهمانان حرف می زد. از طرف دیگر، به گرین، آن نیویورکی هرزه بی آبرو، عمداً اجازه داده بود که با کلارا لاس بزند، به

خود او توهین کند و با مهمانش کارل مثل بچه‌ها رفتار کند و پیوسته در حال اوج گرفتن باشد، و معلوم نبود بدنبال چه کارهای وحشتناک بود.

پس از آنکه کارل از سر میز بلند شد - و گرین که به قصد همه پی برده بود، اولین کسی بود که از سر میز بلند شده بود و دیگران راهم بدنبال خود کشیده بود - کارل به کنار یکی از پنجره‌های بزرگ میله داری که به تراس باز می‌شدند نزدیک شد و اتفاقاً وقتی جلوتر رفت دید آنها در واقع در هستند. پس آن نفری که آقای پولندر و دخترش در آغاز نسبت به گرین حس کرده بودند، نفری که کارل در آن زمان از آن سر در نیآورده بود، کجا بود؟ حالا آنها کنار او ایستاده بودند و برایش سر تکان می‌دادند. سیگار برگی که پولندر به آقای گرین هدیه کرده بود دودی کرد - سیگار برکش آنقدر کلفت بود که به باد کارل آمد پدرش گفته بود که این جور سیگارها دراتریش وجود دارند، ولی خودش احتمالاً نظیرش را بچشم خود ندیده بود - دود سیگار در اتاق می‌پیچید و نفوذگرین را با خود به همه گوشه و کنارها و سوراخ سنبه‌های اتاق، جاهایی که خود گرین نمی‌توانست به آنجاها برود، می‌برد. اگرچه کارل در فاصله دوری بود، دود سیگار دماغش را ناراحت می‌کرد. رفتار آقای گرین، موقعی که کارل از کنار پنجره به جلوه‌نگاهی به او انداخت و فوراً سرش را برگرداند، به نظرش زشت می‌رسید. به ذهنش رسید چرا دایی‌اش در اجازه دادن به او برای رفتن به خانه پولندر این همه تردید کرده بوده؛ دلیل ساده این تردید شخصیت ضعیف آقای پولندر بود، دایش توانسته بود امکان توهین به کارل را تصور کند، گرچه عملاً آن‌را پیش بینی نکرده بود. اما، راجع به دختر امریکایی، کارل از او هم خوشش نمی‌آمد، گرچه او بهمان خوشگلی بود که او قبلاً تصورش را کرده بود. از موقعی که زن نوازهای آقای گرین شروع شده بود، کارل عملاً از زیبایی صورت کلارا، بویژه درخشش چشمان سرزنده‌اش، در شگفت مانده بود. لباسش آنقدر برازنده تنش بود که کارل قبلاً چنین چیزی را ندیده بود؛ پلیسه‌های ریز پارچه نرم و کپیپ بافت و زردگون، کشمکش بین لباس و صاحب لباس را عیان می‌کرد. با وجود این او برای کارل ارزشی نداشت، و کارل خیلی

خوشحال می‌شد اگر می‌توانست به جای اینکه به اتاق او برود، در راه قدم
دستش بود باز کند و حتی دستش را روی دستگیره گذاشته بود که در صورت
امکان چنین کاری را بکند - و سوار ماشین شود، و اگر راننده خواب بود،
پیاده به نیویورک برگردد. شب روشن، با قرص کامل ماهی خیراندیش، در
اختیار هر کسی بود، و آن بیرون، وحشت داشتن از چیزی از نظر کارل بی‌معنی
بود. برای خودش تصور کرد - حالا برای اولین بار در آن اتاق احساس
خوشحالی می‌کرد - چطور فردا صبح داییش را متعجب می‌کرد، چرا که
اگر پیاده می‌رفت حتماً تا صبح طول می‌کشید که به نیویورک برسد. درست
بود که هیچ وقت به اتاق خواب داییش با نگذاشته بود، و حتی نمی‌دانست
کجاست، ولی می‌شد زود پیدایش کرد. بعد ضربه‌ای به در اتاقش میزد و
وقتی صدایی رسمی از داخل می‌گفت: «بیا تو»، فوراً وارد اتاق می‌شد
و باعث تعجب داییش می‌شد که تا حالا همیشه او را با کت و شلوار و کلاه
انداخته شده دیده بود، و این بار می‌توانست او را در لباس خواب روی
تخت خوابش نشسته ببیند که چشمهای حیرت زده‌اش را به در دوخته است.
البته به خودی خود مسئله مهم نبود، ولی باید می‌دید عواقبش چه می‌شود.
شاید برای اولین بار، در حالی که داییش هنوز در رختخواب بود و خودش
روی صندلی نشسته بود، و سینی صبحانه روی میز کوچکی بین آندو قرار
داشت، با داییش صبحانه می‌خورد. شاید آن جور صبحانه خوردن روال
هر روزه‌شان می‌شد؛ شاید این صبحانه خوردن غیر رسمی - بناچار - باعث
می‌شد که آنها بیشتر از فقط یک بار در روز یکدیگر را ببینند و صریح تر با هم
صحبت کنند. بالاخره نبودن رابطه متقابل و قابل اعتماد بین آنها باعث شده
بود که کارل کسی خودش بشود، یا حتی نسبت به داییش چموشی کند. و
اگر هم امشب را این بار اینجا می‌گذرانند - و متأسفانه با وجود اینکه آنها
او را آزاد گذاشته بودند تا کنار پنجره بایستد و خودش را سرگرم کند -
شاید این مهمانی می‌توانست نقطه عطفی در روابطش با داییش باشد؛ شاید
داییش هم در رختخوابش دراز کشیده بود و در همان لحظه همان فکرها
را می‌کرد.

کمی راحت شده بود و برگشت: کلارا کنارش ایستاده بود و می گفت: « دلت نمی خواد اصلاً با ما باشی؟ دلت نمی خواد کاری کنی که اینجا احساس غریبی نکنی؟ بیا، من آخرین سعی امو می کنم.»

کلارا او را تا نزدیکی در راهنمایی کرد. پولندر و گرین دور میزی نشسته بودند و مایع گازداری می نوشیدند که کارل نمی دانست چیست و دلش می خواست مزه اش را بفهمد. آقای گرین آرنجهایش را روی میز گذاشته بود و صورتش را تا آنجا که می توانست به صورت آقای پولندر نزدیک کرده بود؛ اگر کسی آقای پولندر را نمی شناخت گمان می کرد نقشه جنایت کارانه ای را دارند مورد بحث قرار می دهند، نه کار مشروعی را، در حالیکه آقای پولندر با نگاه دوستانه ای کارل را تا نزدیکی در بدرقه می کرد، آقای گرین که قاعدتاً باید چشمش بی اختیار در جیتی نگاه می کرد که مصاحبش نگاه می کرد، حتی نگاهی هم به کارل نینداخت؛ و کلرل خیال کرد که آقای گرین با این رفتارش می خواهد این اعتقاد را بیان کند که هر یک از آنها، کارل از یک طرف و گرین از طرف دیگر، باید با هم مبارزه کنند، و هر نوع ارتباط اجباری اجتماعی بین آنها فقط با پیروزی و یا انهدام یکی از آنها می توانست تعیین شود.

کارل با خود گفت: «اگه اون اینجوری فکر می کنه، باید خیلی احمق باشه. من ازش چیزی نمی خوام و اون باید راحتم بذاره.»

هنوز پایش را به راهرو نگذاشته بود که به نظرش رسید احتمالاً رفتار تندی داشته است، چون نگاهش را چنان به گرین دوخته بود که کلارا مجبور شد تقریباً او را از اتاق بکشد و بیرون ببرد. حالا هر چه مشتاقانه همراه کلارا می رفت. همچنان که از میان داهروها می گذشتند اول نمی توانست چیزهایی را که می دید باور کند، چون در هر بیست قدمی فراشی را در لباس خدمتکاران می دید که شمعدان چهار شاخه ای به دست گرفته است و پایه شمعدان آنقدر کلفت بود که نوکر مجبور بود با هر دو دستش آن را بگیرد.

کلارا توضیح داد: «فقط ناهار خوری را از نو سیم کشی کردن و برق داده. ما این خونرو اخیراً خریدیم و می خوایم اونو کاملاً تجدید بنا کنیم البته تاجایی که بشه یه خونه قدیمی رو نوسازی کرد.»

کارل گفت: « پس شما هم تو امریکا خونده‌های قدیمی دارین. »
 کلارا با خنده گفت: « البته. » و درحالی که او را همراه خود می‌کشید
 گفت: « توجه عقاید عجیب و غریبی دربارهٔ امریکا داری! »
 کارل با ناراحتی گفت: « لازم نیست بریشم بخندی. » هرچه بود،
 کارل هم اروپا را می‌شناخت و هم امریکا را ولی کلارا فقط امریکا را
 می‌شناخت.

وفتی داشتند رد می‌شدند کلارا با حرکت خفیف دستش دری را باز
 کرد و بدون اینکه پا سست کند، گفت: « قراره، تو تواین اتاق بخوابی. »
 البته کارل می‌خواست فوراً نگاهی بداتاق بیاندازد که کلارا بابی صبری،
 درحالی که صدایش را تاحد فریاد کشیدن بلند کرده بود، گفت که وقت بسیاری
 برای این کار هست و کارل اول باید همراه او بیاید. آنها مدتی در راهرو
 باهم کشمکش کردند تا اینکه به فکر کارل رسید که هر کاری کلارا به او
 می‌گوید نباید بکند و بالاخره خودش را از دست او رها کرد و رفت تو
 اتاق. تاریکی غریب بیرون پنجرهٔ اتاق بعلت شاخه‌های پراکندهٔ درخت
 بزرگی بود که در باد تکان می‌خورد. کارل می‌توانست چهره‌های پرندگان را
 بشنود. بدیهی بود در اتاقی که هنوز نور مهتاب به داخلش راه نیافته بود،
 به زحمت می‌شد چیزی را تشخیص داد. کارل تأسف می‌خورد که چراغ قوه‌ای
 را که دایی اش به او داده باخود نیاورده است. دراین خانه چراغ قوه کاملاً
 ضروری بود، چون اگر به نوکرها چراغ قوه می‌دادند، آنها می‌توانستند بیرون
 راحت بگیرند بخوابند. روی لبهٔ پنجره نشست و درحالی که سراپا گوش
 بود به تاریکی خیره شد. پرندهای را که ترسانده بود سراسیمه از
 روی شاخ و برگ درخت کهنسالی پرید. صدای سوت قطاری که از حومهٔ
 شهر می‌گذشت از آن سوی مزارع به گوش می‌رسید. جزاین، همه چیز غرق
 سکوت بود.

ولی سکوت ادامه نداشت، بدلیل اینکه کلارا باعجله وارد شد. در
 حالی که کاملاً پیدا بود عصبانی است و با دستش محکم به دامنش می‌زد، گفت:
 « یعنی چه؟ » کارل تصمیم گرفت تا کلارا مؤدب‌تر نشده، جوابش راندهد.

ولی اوبانگامهای بلندبسویش آمد و فریاد زد: « بگو، می‌خواهی باهام بیایی یا نه؟ » و بعد با از روی قصد و یا بدعلت عصبانیت محض چنان محکم به سینه کارل زد که اگر او در آخرین لحظه از لبه پنجره به پائین نپریده بود و پایش بزمین نرسیده بود ممکن بود از آن طرف به داخل حیاط پرت شود.

کارل با لحن سرزنش گفت: « کم مونده بود از پنجره به بیرون پرت بشم. »

« متأسفم که پرت نشدی. چرا اینقدر بی‌ادبی؟ دفعه دیگره حتماً تورو از پنجره بیرون می‌اندازم. »

با بازوهای ورزشکارش او را تقریباً تا نزدیک‌یکه‌های پنجره کشاند؛ کارل آنقدر تعجب کرده بود که نتوانست در برابرش مقاومت کند، پس از اینکه به‌خود آمد، با حرکت تدریجی‌اش، خودش را از دستش خلاص کرد و در عوض یقه کلارا را گرفت.

کلارا فوراً گفت: « دستتو بردار. داری اذیتم می‌کنی! »

اما کارل حالا می‌دانست که اگر آزادش می‌گذاشت برایش خطرناک بود. تا آنجا آزادش گذاشته بود که قدم بردارد ولی درست پشت سرش میرفت و رهایش نمی‌کرد. با آن لباس چسبانش راحت می‌شد گرفت.

کلارا آهسته گفت: « ولم کن. » صورت سرخش آنقدر نزدیک صورت کارل بود که کارل به زحمت می‌توانست او را ببیند. « بذار بریم؛ بهت چیزی میدم که انتظارشم نداشتی. » کارل با خود فکر کرد: « چرا اون اینطوری آه می‌کنه؟ من کسه اذیتش نمی‌کنم. من که فشارش نمی‌دم. » با وجود این رهایش نکرد، ولی ناگهان، پس از يك لحظه بی‌حرکتی ساکت و غیرارادی، دوباره احساس کرد که نیروی کلارا در برابر او تقلا می‌کند، تا اینکه سرانجام موفق شد خودش را از چنگ کارل خلاص کند، يك فن حساسی کشتی بکار گرفت، و با فن پا که برای کارل بیگانه بود محکم بد پاهایش زد طوری که درحالی که کمی نفس نفس می‌زد، با کنترل خیره‌کننده‌ای کارل را بدیوار میخکوب کرد. ولی کنار دیوار کاناپه‌ای بود که کارل را رویش خواباند. درحالی که فاصله اطمینان بخشی را با او حفظ می‌کرد، گفت: « حالا اگه میتونی

بجانب . «

کارل درحالی که احساس آشفته‌ای از خشم و شرمساری داشت، فریاد زد: « گریه، گریه وحشی! تودیووندای، تو یه گریه وحشی هستی! »
 کلارا گفت: « مواظب حرف زدن باش. » و بعد یک دستش را انداخت دور گلوی کارل و چنان فشار داد که کم مانده بود کارل خفه شود؛ دست دیگرش را در مقابل صورتش تاب می‌داد، انگار به صورت تمرین و آزمایش، و بعد دستش را عقب‌تر و عقب‌تر و دورتر و دورتر کشید، و آماده بود که هر لحظه مثنی به صورتش بزند.

کلارا پرسید: « آگه تورو واسه اینکه به بد خانم بی احترامی کردی تنبیهت کنم، وچندتا چک بزنم تو گوشت و بعد بفروسمت خونه چی میگی؟
 دیگه واسه تمام عمرت بست می‌شه، گرچه دلت هم نخواه که یادت بیاری. من واقعاً دلم واسه تو می‌سوزه، قیافهات بدک نیست، و آگه کاراته بلد بودی میتونستی منو بزنی. با این وجود حالا خیلی دلم می‌خواد همون طور که اونجا دراز کشیدی چند تا چک بزنم تو گوشت. آگه این کارو بکنم شاید متأسف بشم؛ ولی آگه لازم باشه این کارو بکنم، باید بهت بگم که دلیلش اینه که چاره‌ای ندارم. البته آگه بخوام بزنم تو گوشت، یکی دو تا نخواهد بودها، چپ و راست چنان چکهایی بهت می‌زنم که سروصورتت کبود و سیاه بشه. و شاید تو یکی از اون آدمای باسرف باشی - راحت میتونم اینو باور کنم - و نتونی ننگ اینو که من تو گوشت زدم تحمل کنی، و از شر خودت خودتو خلاص کنی. ولی چرا اینقدر با من رفتار وحشتناکی کردی؟ از من خوشش نمیداد؟ اومدن تو اناقم واسه ارزشی نداشت؟ مواظب باش! کم مانده بود که همین حالا تصادفی بزنم دک و پوزه تو خرد کنم. و آگه امشب بذارم بری، سعی کن دفعه دیگه که اینجا اومدی رفتار بهتر باشه. من که دائیتم نیستم تا با اخلاق بدت بسازم. به هر حال، بذار بهت بگم که آگه امشب بذارم بری نباید فکر کنی که واسه تو فرقی نمی‌کنه که ننگ کتک خوردن نصیبت بشه یا ننگ کتک نخوردن. ترجیح میدم که آگه این فکر تو کلهات باشه، حسابی بزنم تو گوشت. نمیدونم آگه جریانو بدمک بگم چی میگه؟

فکرمک سبب شد که دستهایش را روی گلوی کارل شل تر کند؛ کارل، در آن حالت گیجی اش مک را منجی خود تصور کرد. تا مدتی فشار دستهای کلارا را دور گردنش احساس می کرد، و قبل از اینکه بی حرکت شود چند دقیقه پیچ و تاب خورد.

کلارا اصرار کرد که کارل از جایش بلند شود؛ کارل نه پاسخی داد و نه تکان خورد. کلارا در جایی شمعی روشن کرد، اتاق روشن شد و در پرتو شمع نقش و نگار آبی رنگ درهم و برهمی روی سقف پیدا شد، ولی سر کارل هنوز همان جایی که کلارا روی بالش روی کاناپه قساراش داده بود قرار داشت و کوچکترین حرکتی نمی کرد. کلارا توی اتاق قدم زد و دامنش که به رانهایش می خورد خش خش می کرد؛ انگار مدتی دراز کنار پنجره ایستاد.

کارل بالاخره صدای کلارا را شنید: «لوسبازی و کج خلقیت تمام شد؟» برای کارل باور کردنی نبود در اتاقی که آقای پولندر آن شب برایش در نظر گرفته بود، آرامش نداشته باشد. کلارا دائماً این طرف و آن طرف میرفت، گاهی می ایستاد و چیزی می گفت، و کارل عمیقاً ازش نفرت داشت. تنها آرزویش این بود که فوراً بخوابد و بعد از آنجا برود. حتی دلش نمی خواست به رختخواب برود، می خواست همانجا روی کاناپه دراز بکشد. فقط منتظر بود که کلارا از آنجا برود، تا فوراً بپرد بطرف در و چفتش کند و دوباره برگردد روی کاناپه دراز بکشد. خیلی دلش می خواست خمیازه بکشد و دهن دره بکند ولی دلش نمی خواست جلوی کلارا دست به چنین کاری بزند. ناچار، همانطور که دراز کشیده، و به سقف خیره شده بود، احساس می کرد که عضلات صورتش کشیده تر و کشیده تر می شود. مگس که در آن نزدیکی ها پر میزد از جلو چشمش رد شد بی آنکه کارل بفهمدچی از جلو چشمش رد شده است.

کلارا دوباره رفت طرف کارل و خم شد تا در خط دید او قرار گیرد و اگر کارل جلو خودش را نمی گرفت، مجبور می شد نگاهش کند. کلارا گفت: «حالا دارم میرم، شاید بعداً بخوای بیایی و منو ببینی.

اتاقم، اتاق چهارم تو همین طرف راهروست. یعنی بعد از اینکه از کنار سه تا در رد شدی، در بعدی در اتاق منه. دوباره طبقه پایین نمیرم؛ همونجا تو اتاقم می‌مونم. تو هم منو کاملاً خسته کردی. البته من واقعاً انتظار تو نمی‌کشم، ولی اگه دلت بخواد بیای، بیا. یادت باشه قول دادی واسم پیانو بزنی. ولی شاید دیگه دخلت دراومده و نمیتونی از جات تکون بخوری؛ بسیار خب، همینجا بمون و راحت بخواب. از دعوای مختصری که کردیم به پدرم چیزی نمیگم، فعلاً ضرورتی نداره. اینو فقط بهت میگم تا اگه نگران هستی، نباشی. « با وجود اینکه ظاهراً خسته بود، بدون سروصدا از اتاق خارج شد.

کارل فوراً از جایش بلند شد؛ دراز کشیدن آنجوری غیر قابل تحمل شده بود. برای اینکه از اعضای بدنش استفاده کند، رفت طرف درو بدر و نگاه کرد. ولی راهرو چقدر تاریک بود! وقتی در را بست و چفتش را کشید و دوباره زیر نور شمع در کنار میزش ایستاد خوشحال شد. تصمیم گرفت دیگر در این خانه نماند، بلکه برود پایین پیش آقای پولندر و رک و پوست کنده به او بگوید کلارا با او چه رفتاری کرده است - اعتراف به شکست برایش کوچکترین اهمیتی نداشت - و با همین توجیه فراوان از او بخواهد که یا با اتومبیل او را برگرداند به نیویورک یا بگذارد که پیاده برگردد. اگر آقای پولندر به‌دیرگشتن فوری‌اش اعتراض کند، آنگاه کارل می‌تواند اقل از او خواهش کند تا به یکی از نوکرهایش بگوید که او را به نزدیک‌ترین هتل راهنمایی کند. کارل می‌دانست که قاعدتاً نباید مهمان با میزبانش چنین رفتاری بکند، ولی معاملهای که کلارا با او کرده بود کمتر اتفاق می‌افتاد که میزبان با مهمانش بکند. کلارا خیال کرده بود که چون قول داده است در مورد دعوایش با کارل چیزی به آقای پولندر نگوید، لطفی در حق کارل کرده است. و این دیگر بیش از حد بیشرمی بود. مگر او را به مسابقه کشتی دعوت کرده بودند که از زمین خوردن بدست دختری که ظاهراً قسمت اعظم عمرش را صرف یادگیری فنون کشتی‌گیری کرده بود احساس شرم کند؟ بالاخره، شاید این دختر از ملک درس کشتی‌گیری یاد گرفته بود. هر چه دلش می‌خواست می‌توانست به او بگوید. مطمئناً کارل باهوش بود و به باهوشی‌اش اطمینان

داشت، اگر چه حتی يك بار هم، فرصتی نیافته بود تا با هوشی اش راثا بت کند. ولی کارل این را هم می دانست که اگر قرار می شد از مك درس کشنی گیری یاد بگیرد از کلارا بیشتر پیشرفت می کرد؛ بعد يك روز می توانست دوباره، احتمالاً بدون دعوت قبلی، اینجا بیاید و پس از بررسی محل برخورد، کذا اطلاع دقیق از آن به نفع کلارا تمام شده بود، کلارا را بلند کند و او را روی همان کاناپه ای بیندازد که امشب او کارل را انداخته بود.

حالاً کافی بود که راه اتاق پذیرایی را پیدا کند، یعنی همان جایی را که در اثر دستپاچگی اولیه اش، کلاهش را در گوشه نامناسبی از آن، جا گذاشته بود. البته باید شمع را با خود میبرد، ولی حتی با شمع هم نمی شد آدم به آسانی جهت ها را تشخیص دهد. مثلاً، حتی نمی دانست آیا این اتاق در همان طبقه اتاق پذیرایی قرار دارد یا جای دیگر. چون موقع آمدن کلارا دستش را گرفته بود و او را می کشید می برد، و بنا بر این فرصت نکرده بود به اطرافش نگاه کند. آفای گرین و پیشخدمت هایی که شمعدان های بزرگ در دست داشتند فکرش را به خود مشغول کرده بودند؛ خلاصه یادش نمی آمد که يك یا دو طبقه را بالا آمده بودند، یا اصلاً بالا نی آمده بودند. از منظره ای که در بیرون پیدا بود، می شد حدس زد اتاق در جای نسبتاً مرتفعی قرار گرفته است، و بنابراین کارل کوشید خودش را متقاعد کند که حتماً از پله ها بالا آمده است؛ با وجود این جلو در هم پله هایی دیده می شد، پس چرا نباید این طرف منزل هم با سطح زمین فاصله داشته باشد؟ ایکاش از زیر در اتاقی در راهرو نوری دیده می شد یا صدایی، هر قدر هم خفیف، از دور به گوش می رسید! ساعتش، که هدیه دایی اش بود، یازده رانشان می داد؛ شمع را برداشت و رفت نوری راهرو. در را باز گذاشت، تا اگر جست و جویش بجایی نرسید، دستکم بتواند دوباره به اتاقش برگردد، و اگر ناچار شد، در اتاق کلارا را پیدا کند. برای اینکه مطمئن شود، يك صندلی را برداشت، آورد و به در تکیه داد تا در خود بخوابسته نشود. در راهرو، بدبخانه متوجه شد - طبیعی بود که بدطرف چپ برود تا از کنار اتاق کلارا رد نشود - که يك جریان باد درست به طرف صورت او می وزد، که گرچه خفیف بود، ولی هر آن امکان

داشت شمع را خاموش کند؛ بهمین دلیل با دستش جلو شعله شمع را گرفت و هر چند وقت یک بار ناچار بود بایستد تا شعله رو به خاموشی شمع دوباره جان تازه‌ای بگیرد. این جور راه رفتن، شیوه آهسته و کندی بود و در نتیجه راه به نظرش دو برابر طولانی می‌آمد. کارل از کنار گستره‌های طولانی دیوار که هیچ‌دوری بر آن نبود گذشتند بود؛ آدم نمی‌توانست تصور کند که پشت دیوار چیست. بعد به درهایی رسید که یکی پس از دیگری قرار داشت؛ سعی کرد بعضی از آنها را باز کند ولی درها قفل بودند و ظاهراً در اتاق‌ها کسی نبود. باور نکردنی بود که اینهمه فضا به‌در رفته باشد، و کارل به یاد متنی الهیه شرقی شهر نیویورک که عمویش قول داده بود نشانش بدهد، افتاد، جایی که می‌گفتند چند خانواده در یک اتاق کوچک زندگی می‌کنند، و مأمن و مسکن هر خانواده عبارت است از محل کوچکی که در آن بچه‌ها دور پدر و مادرشان را گرفته‌اند. اما در اینجا این همه اتاق خالی بود و انگار فقط برای این وجود داشتند که اگر آدم ضربه‌ای به درهاشان زد، صدای تو خالی بشنود. به نظر کارل رسید که دوستان فلایی، آقای پولندر را گمراه کرده‌اند و از طرف دیگر، پولندر که شیفته دخترش بود، بدلیل این شیفتگی، دیگر از دست رفته بود. دای جاکوب مطمئناً او را خوب شناخته بود، و فقط این اصل کلی زندگی دای جاکوب، که به او مربوط نبود در قضاوت کارل درباره دیگران دخالت بکند، مسؤول این دیدار و این سرگردانی در راهروها بود. کارل تصمیم داشت روز بعد این مسأله را رک و پوست‌کنده به دای‌اش بگوید، بدلیل اینکه اگر او از این اصل کلی زندگی خودش پیروی می‌کرد، دای‌اش باید خوشحال می‌شد که نظرش را حتی درباره خودش بشنود. وانگهی آن اصل کلی، شاید تنها چیزی بود در وجود دای‌اش که کارل از آن خوشش نمی‌آمد، و حتی این خوش نیامدن هم بی‌دلیل نبود.

ناگهان دیوار یک طرف راهرو به انتها رسید و به جایش طاقچه‌ای مرمی سفیدی که از سردی مثل یخ بود، ظاهر شد. کارل شمع را کنار گذاشت و با احتیاط خم شد. نفس خلایی تاریک بصورتش خورد. اگر اینجا تالار اصلی خانه بود - که در پرتو نور شمع قسمتی از سقف گنبد مانند آن دیده

می شد پس چرا آنها از اینجا وارد نشده بودند؟ این اتاق بزرگ و ژرف به چه درد می خورد؟ آدم طوری در این جا می ایستاد که خیال می کرد انگار در سرسرای کلیسایی ایستاده است. کارل متأسف بود که نمی تواند تا صبح در این خانه بماند؛ دلش می خواست آقای پولندر هنگام روز همه جا را نشان بدهد و همه چیز را برایش توضیح دهد.

طارمی تقریباً کوتاه بود و بزودی کارل کورمال کورمال در راهروی بسته ای پیش می رفت. وقتی که ناگهان پیچید، کجکی خورد به دیوار، و فقط با مواظبت خلل ناپذیر دست متشنجش که شمع را گرفته بود مانع افتادن و خاموش شدن آن شد. چون راهرو بی پایان بنظر می آمد - پنجره ای نبود تا از آنجا بتواند تشخیص دهد کجاست، و صدای هیچ جنبنده ای، نه در بالا سر و نه در زیر پایش، به گوش نمی رسید - چنین بنظرش رسید که در دایره ای دور خود می چرخد، و کمی امیدوار بود که دوباره در این دایره به اتاق خودش برسد؛ ولی نه توانست اتاقش را پیدا کند و نه آن طارمی مرمزی را. تا حالا از فریاد کشیدن خودداری کرده بود چون نمی خواست در آن وقت شب، آنهم در یک خانه غریب، سر و صدا کند؛ ولی حالا می فهمید که در این خانه تاریک مانعی ندارد که فریاد بکشد، و تازه داشت خودش را آماده می کرد که یک «آهای» بلند بگوید و صدایش را در هر دو جهت به طنین در آورد که متوجه شد کسی از پشت سر از همانجایی که خود او آمده بود، دارد به او نزدیک می شود. حالا، در زیر نور چراغ می توانست طول راهرو مستقیم را تشخیص بدهد. این خانه نبود، دژ بود. از دیدن آن نور نجات بخش چنان خوشحال شد که دیگر هر گونه احتیاطی را فراموش کرد و بسوی نور دوید. در همان چند قدم اول شمعش خاموش شد ولی توجهی به این موضوع نکرد، چون دیگر احتیاجی به آن نداشت؛ پیشخدمت پیری داشت با فانوس به سویش می آمد و حتماً می توانست راه درست را نشانش بدهد.

پیشخدمت که فانوس را بالا گرفته بود و در اثر نور آن، هم صورت خودش و هم صورت کارل روشن شده بود، پرسید: «شما کی هستید؟» ریش انبوه سفیدش کسه به صورت حلقه های کوچولوی ابریشمین به سینه اش ختم

می‌شد به قیافه‌اش حالتی رسمی داده بود. کارل، که به عرض و طول ریش پیشخدمت دقیق شده بود، با خود فکر کرد: «اگر بهش اجازه دادن به همجواری بی‌بذاره، باید نوکر وفاداری واسشون باشه.» چون پیشخدمت هم کارل را ورنه می‌کرد، از نگاه کردن به او احساس قید نمی‌کرد. کارل فوراً جواب داد که مهمان آقای پولندر است و از اتاقش خارج شده تا به اتاق پذیرایی برود ولی نتوانسته است راه را پیدا کند.

پیشخدمت گفت: «اوه، بله. هنوز اینجا روسیم کشتی نکردن.»

کارل گفت: «میدونم.»

پیشخدمت پرسید: «نمی‌خوانین شمعونو با فانوسم روشن کنین؟»

کارل گفت: «با اجازه.» و شمعش را روشن کرد.

پیشخدمت گفت: «اینجا توراها روها کوراند. شمع‌ها فوراً خاموش میشن؛

واسه همینکه فانوس همراهه.»

کارل گفت: «آره، فانوس بهتره.»

پیشخدمت که شمع را در مقابل لباس کارل گرفته بود، گفت: «عجب

اشک شمع لباستونو کیف کرده.»

کارل گفت: «حتی متوجهش نشدم.» و از کیف شدن کت و شلوارمشکی‌اش

ناراحت شد، چون دایمی‌اش گفته بود که این کت و شلوار از هر لباس دیگری

بیشتر به اومی آید، دعواش با کلارا هم نمی‌توانست برای لباسش خوب بوده

باشد. پیشخدمت لطف داشت و تا جایی که در آن نقطه امکان داشت لباسش

را تمیز کرد: کارل دور خود چرخید و لکه‌های لباسش را به او نشان داد

و پیشخدمت هم مطیع اوامر او بود.

وقتی که دوباره راه افتادند، کارل گفت: «ولی چرا باید اینجا این همه

کوران باشه؟»

پیشخدمت گفت: «هنوز کار این ساختمان تموم نشده. تجدید بنا

البته شروع شده، ولی خیلی به کندی پیش میره. شاید بدوین که کارگرهای

ساختمون اعتصاب کردن. ساختن خونه‌ای مثه این خیلی زحمت داره. چند

شکاف توی دیوارها زدند، و هیچ کس تاحالا نیومده اون شکافرو پر کنه،

واسه همینه که این همه کوران هست. اگه تو گوشام پنبه نکرده بودم نمی تونستم وضعو تحمل کنم. »

کارل پرسید: « پس بهتر نیست بلندتر صحبت کنم؟ »
پیشخدمت گفت: « نه، صداتون واضحه، ولی راجع به ساختمون: مخصوصاً همین قسمتی که نزدیک نمازخونه ست. یقین دارم که بعدها این قسمت ساختمونو از قسمتهای دیگه جدا می کنن. کوران در اینجا غیر قابل تحمله. »

« پس طارمی این راهرو به نمازخونه منتهی میشد؟ »
« آره. »

کارل گفت: « منم وقتی که طارمی رو دیدم همین فکر و کردم. »
پیشخدمت گفت: « ساختمون به دیدنش می ارزه، احتمالاً واسه همینکه آقای مك این خوندرو خریده. »

کارل پرسید: « آقای مك؟ فکر می کردم خونه مال آقای پولندره. »
پیشخدمت گفت: « آره، حتماً، ولی این آقای مك بود که تصمیم خرید و گرفت. مگه آقای مك و نمی شناسین؟ »

کارل گفت: « اوه، بله، ولی ایشون چه ارتباطی با آقای پولندره دارن؟ »

پیشخدمت گفت: « ایشون نامزد دختر خانومن. »
کارل، که نفسش بند آمده بود، گفت: « البته که من جریانو نمی دونستم. »
پیشخدمت پرسید: « واستون اینقدر عجیبه؟ »
کارل جواب داد: « من دارم فقط درباره اش فکر می کنم. اگه آدم از این ارتباطات خبر نداشته باشه، ممکنه بزرگترین اشتباهاتو بکنه. »
پیشخدمت گفت: « واسم عجیبه که اونا چیزی در این باره بهترتون نگفتن. »

کارل که خجالت زده شده بود گفت: « آره، درستد. »
پیشخدمت گفت: « شاید اونا خیال کردن شما میدونین. همه جریانو میدونن. حالا بفرمایین. » و پس از گفتن این حرف، دری را که در پشت آن

پلهای دیده می‌شد باز کرد. پله مستقیماً به در عقب اتاق پذیرایی که همچنان روشن بود، منتهی می‌شد.

قبل از رفتن کارل به اتاق پذیرایی که از آن صدای آقای پولندر و گرین بگوش می‌رسید که کماکان مثل دو ساعت پیش مشغول صحبت بودند، پیشخدمت گفت: «اگه بخواین، اینجا منتظر تون می‌مونم و شمارو به اتاقون می‌برم. شب اول همیشه واسه آدم مشکله بتونه راه و چاهو تو این خونه تشخیص بده.»

کارل گفت: «دیگه اتاقم روی منو نمی‌بینه.» و موقعی این خبر را به پیشخدمت می‌داد، نفهمید چرا غمگین شده است.

پیشخدمت، که لبخندی ناشی از کمی احساس برتری می‌زد و آهسته دست به بازوی کارل می‌کشید، گفت: «اتاقان اونقدرها هم بد نخواهد بود.» شاید بیش خودگمان می‌کرد که منظور کارل از گفتن این حرفها این است که او قصد دارد تمام شب را در اتاق پذیرایی بیدار بماند و با آن دو مرد مشروب بخورد و حرف بزند. کارل در آن موقع نمی‌خواست اعترافی بکند، ضمناً با خود می‌اندیشید این پیشخدمت، که به نظرش بهتر از پیشخدمت‌های دیگر می‌آمد، می‌تواند راه برگشت به نیویورک را بدو نشان بدهد؛ بهمین دلیل گفت: «اگه اینجا بمونی، لطف بزرگی در حقم کردی و من خیلی ازت ممنون میشم. هرطور شده فوراً برمی‌گردم، و بهت می‌گم چی کار می‌خوام بکنم. فکر می‌کنم که به کمکت احتیاج داشته باشم.» پیشخدمت فانوسش را روی زمین گذاشت و روی پایه یکی از ستونها، که بدلت تعمیر ساختمان خالی بود، نشست و گفت: «خب، من اینجا منتظر می‌مونم.» بعد همان‌طور که کارل شمع روشن را به دست گرفته بود و می‌خواست به طبقه پائین برود، اضافه کرد: «میتونین شمعو بذارین اینجا، پیش من.»

کارل گفت: «من نمی‌فهمم چی کار دارم می‌کنم،» و شمع را داد به پیشخدمت که سرش را برایش تکان می‌داد، اما نمی‌توانست بفهمد آیا این سر تکان دادن عمدی است و یا بعلت دستی است که پیشخدمت به ریشش می‌کشد.

کارل در را باز کرد. تقصیر کارل نبود ولی باز شدن در توأم با سر و صدای فراوان بود، بدلیل اینکه در یک صفحه شیشه‌ای بود و اگر کسی آن را با عجله باز می‌کرد و دستگیره‌اش را محکم می‌گرفت تقریباً از چارچوبش بیرون می‌پرید. کارل از ترس در را رها کرد که برگردد سر جایش، چون می‌خواست بدون سروصدا وارد اتاق شود. بدون آن‌که سرش را برگرداند می‌دانست که پیشخدمت، حالا از روی پایه ستون بلند شده بود و داشت بدون کوچک‌ترین سروصدا با دقت زیاد در را می‌بست.

کارل به دومردی که با صورت گرد و متعجب خود به او خیره شده بودند، گفت: «ببخشید مزاحمتون شدم.» در همان موقع نگاه تندی به اتاق انداخت تا شاید بتواند کلاهش را پیدا کند. ولی از کلاه خبری نبود؛ بشقاب‌های روی میز ناهار خوری را جمع کرده بودند؛ کارل با ناراحتی فکر کرد که شاید کلاهش را هم همراه بشقاب‌ها به آشپزخانه برده بودند.

آقای پولندر که از سر زده وارد شدن کارل ناراحت به نظر نمی‌رسید، گفت: «پس کلارا کجاست.» ضمن پرسیدن این سؤال فوراً خودش را در صندلی جا به جا کرد و رویش را به طرف کارل برگرداند. آقای گرین که حالت بی‌تفاوتی به خود گرفته بود، دفتر بنلی قطور و بزرگی را از جیبش در آورد و انگار در لابلای ورق‌هایش دنبال کاغذی گشت، ولی ضمن جستجو کردن، هر کاغذ دیگری را هم که تصادفاً از لای دفتر بیرون می‌افتاد می‌خواند.

کارل با عجله به سوی آقای پولندر آمد و دستش را روی دسته صندلی‌اش گذاشت تا سر حد امکان نزدیکش شود و بعد گفت: «ازتون خواهشی دارم که امیدوارم باعث سوء تفاهت‌تون نشه.»

آقای پولندر نگاه بی‌رودرواسی و صمیمانه‌ای به کارل انداخت و گفت: «و آن خواهش چه چیز ممکنه باشه؟ جوابش پیشاپیش مثبته.» بازویش را انداخت دور اندام کارل و او را به سوی خود، به طرف زانوهایش کشید. کارل، به آسانی تسلیم شد، اگر چه احساس می‌کرد سنش پیشرفته‌تر از آن است که آقای پولندر با او چنین رفتاری بکند. ولی این کار آقای پولندر بیان تقاضایش را هر چه بیشتر دشوار کرد.

آقای پولندر پرسید: « واقعاً از اینجا تاجه حد خوششت میاد؟ فکر نمی کنی آدم وقتی از شهر به خارج شهر میاد، به نوع احساس آزادی بهش دست میده؟ معمولاً شبا این احساس بهم دست میده. » وقتی این حرف را میزد چپ چپ به آقای گرین نگاه کرد، نگاهی آکنده از معنایی روشن و دریافتی، ولی تا حدی کارل بین نگاه پولندر و آقای گرین حایل شده بود و گرین نمی توانست خوب متوجه نگاه آقای پولندر بشود.

کارل باخود اندیشید: « به جوری حرف میزنه که انگار هیچی از این خونه بزرگ، آن راهروهای پیچ وواپیچ؛ اون نماز خونه، اتاق های خالی، و تاریکی که همه جارو فرا گرفته، نمیدونه. »

آقای پولندر گفت: « ده یا الله خواهشت را بگو. » موقعی که این حرف را می زد، کارل را که ساکت ایستاده بود، دوستانه تکان داد.

کارل سخت می کوشید که آقای گرین حرف هایش را نشنود گسرچه خوشحال می شد اگر می توانست این تقاضا را از آقای گرین که امکان داشت آن را توهینی به پولندر قلمداد کند، پنهان کند، صدایش را پایین آورد و گفت: « خواهش می کنم، اگر چه دیروقت، اجازه بدین از اینجا برسم. »

و هنگامی که بدترین حرفش را زده بود و کار از کار گذشته بود، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، و بی آنکه کوچکترین نشانی از عدم صمیمیت احساس کند چیزهایی گفت که قبلاً فکرش را نکرده بود: « اولاً می خوام برم خونه. خوشحال میشم دوباره به اینجا برگردم، چون، آقای پولندر، هر جاکه شما باشین بهم خوش می گذره. ولی امشب نمی تونم اینجا بمونم. شما میدونین که دائم نمی خواست بهم اجازه بده اینجا بیام. هر کاری دائم می کنه دلیلی داره. و من به زور ازش اجازه گرفتم که اینجا بیام و از محبتش نسبت به خودم سوء استفاده کردم. اصلاً برام مهم نیست دلایل مخالفتش چی بوده؛ اون چه مطمئناً میدونم اینه که در مخالفت هاش چیزی نبود که به شما بر بخوره؟ چون شما بهترین و تنها دوستی هستین که دائم داره. توی دوستای دائم هیچکی قابل مقایسه با شما نیست. و این تنها دلیل سر-

پنجی ام از دستورات دائمیه، البته دلیل قانع کننده ای نیست. شاید شما از روابط میان من و دائیم اطلاعات دقیقی نداشته باشین، بنابراین من فقط نکات اصلی رو واستون میگم. تا موقعی که انگلیسیم تکمیل نشده و هنوز در مسائل عملی بحد کافی ورزیده نشدم، کاملاً متکی به لطف دائیم هستم و از آنجا که قوم و خویش او هستم، این لطف را قبول می کنم. شما نباید فکر کنین که من حالا میتونم واسه خودم نون در بیارم - و خدا نکته از راه نامشروع این کاروبکنم. متأسفانه تحصیلاتم جوروی بوده که در آوردن نون از طریق شرافتمندانه را برام بیش از حد غیر ممکن کرده. بهرحمتی بود تونستم تا کلاس چهارم تویه مدرسه متوسطه اروپایی درس بخونم، موفقیتم در این کار متوسط بود، و با این تحصیلات نمی تونم کاری واسه خودم دست و پاکنم، چون مدارس ما از لحاظ روش تدریس خیلی عقین. اگه بهتون بگم چه چیزائی یادم دادن، خنده تون می گیره. اگه یه جوون به تحصیلاتش ادامه بده، مدرسه شوتموم کنه و وارد دانشگاه بشه، اونوقت، شاید سرانجام همه چیز روبراه بشه، و او تحصیلات درس و حسابی پیدا کنه، و به خودش مطمئن بشه و همت بکنه که زندگی خودش را تأمین کنه. ولی متأسفانه مجبور شدم تحصیلات مربوطو منظم رو ول کنم. گاهی اوقات فکر می کنم چیزی نمیدونم، و به هر ترتیب، معلوماتم واسه آمریکا کافی نیست. بعضی از دبیرستانهای مملکت ما اخیراً اصلاح شدن، و تو اونا زبانهای زنده دنیا رو درس میدن، حتی درسای بازرگانی هم تدریس میشه، ولی وقتی از مدرسه ابتدایی فارغ التحصیل شدم از این حرفا خبری نبود. پدرم خیلی دلش می خواست من زبان انگلیسی رو یاد بگیرم، ولی من هیچ وقت اون موقعها نمی تونستم پیش بینی کنم اینقدر بد شانس بیارم و مجبور بشم به زبان انگلیسی احتیاج پیداکنم. از طرف دیگه باید تو مدرسه خیلی چیزهای دیگه هم یاد می گرفتم، و دیگه وقت اضافی نداشتم - همه اینارو واستون میگم تا بدونین چقدر به دائیم متکی هستم و در نتیجه هرچی اون میگه باید انجام بدم. باید قبول کنین که در چنین شرایطی نمی تونم برخلاف تمایلات دائیم رفتار کنم، حتی اگر این تمایلات رو اون بر زبان نیاورده باشه. واگه قرار باشه حتی نصف خطایی رو که نسبت

به دایم مرتکب شدم، جبران نکنم، فوراً باید برم خونه. »
 آقای پولندر در تمام مدتی که کارل صحبت می کرد به حرفهای او بدقت گوش داده بود و گهگاه، بی آنکه کارل متوجه شود، مخصوصاً وقتی که اسم دایی جاکوب برده می شد، حلقه بازویش را دور کمر کارل تنگ تر می کرد، و چند بار نگاهی جدی و انگار به انتظار چیزی به آقای گرین، که هنوز داشت با دفتر بنگلش ورمی رفت، می انداخت. ولی هر قدر کارل، ضمن حرف هایش به روابط خود با دایی اش وقوف می یافت بیشتر و بیشتر احساس بی قراری می کرد، و بی اختیار می کوشید خودش را از حلقه بازوی آقای پولندر خلاص کند. همه چیز در این محل جایش را تنگ می کرد؛ راهی که از طریق آن در شیشه ای وپله ها به خیابان منتهی می شد، و از طریق راههای روستایی و حومه شهر به جایی که خانه دایی اش بود می رسید، به نظرش يك کل کاملاً دقیق بود که برهنه و هموار آماده در برابرش گسترده شده بود، و با صدایی قوی او را به سوی خود دعوت می کرد. مهربانی های آقای پولندر و رفتار مشمئز کننده آقای گرین در ذهنش آمیخته می شد، و تنها آرزویش این بود که اجازه پیدا کند آن اتاق پر از دود سیگار را ترك کند. دیگر هیچ احساس همبستگی با آقای پولندر نمی کرد، و آماده بود با آقای گرین دعوا کند، ولی بر اطرافش ترس مبهمی حاکم بود که بر اثر آن بینایش لطمه می دید و او نمی توانست دور و برش را خوب تشخیص دهد.

يك قدم به عقب برداشت و از آقای پولندر و آقای گرین بطور مساوی فاصله گرفت.

آقای پولندر رو کرد به آقای گرین و در حالی که با التماس دستش را گرفته بود، گفت: « چیزی ندارین بهش بگین؟ »

آقای گرین، که بالاخره نامه ای از لای دفتر بنگلش در آورده، و دز برابر خود روی میز گذاشته بود، گفت: « نمیدونم چی بهش بگم. کار عاقلانه ای می کنه که می خواد پیش داییش بره، و طبیعی است آدم اینطور نتیجه بگیره که این کار باعث خوشحالی داییش میشه. مگر اینکه با اطاعت نکردن از حرفای داییش بیش از حد او را عصبانی کرده باشه، که احتمالاً

اونم کم نیس، در آن صورت، حتماً بهتره که اینجا بمونه. مشکله آدم بتونید حرف قطعی بزنه؛ هر دو تامون دوستای دائیش هستم و مشکله آدم بگه کدوم یک از ما دوتا به دائیش نزدیک تریم؛ ولی ما که نمی‌تونیم بفهمیم تو مغز دائیش چی می‌گذره، مخصوصاً حالا که فرسنگ‌ها اونورتر تو شهر نیویورکه.»

کارل کوشید بر تنفرش نسبت به آقای گرین فائق شود و به اون نزدیک شد و گفت: «آقای گرین، از حرفهاتون معلومه که فکر می‌کنین بهتره من فوراً برگردم خونه.»

آقای گرین بلافاصله گفت: «من همچو چیزی نگفتم.» و برگشت سر همان نامه و با انگشت‌هایش شروع کرد به لمس کردن حاشیه‌های آن. ظاهراً می‌خواست بگوید آقای پولندر از او سؤال کرده و او هم جوابش را داده است ولی تنها کسی که در این میان برای او مطرح نبود، کارل بود.

در این اثنا آقای پولندر قدمی به طرف کارل برداشت و آهسته‌آهسته او را به سوی پنجره بزرگ برد تا از آقای گرین به دور باشد.

همانطور که سرش را تا نزدیکی گوش کارل برای گفتن آنچه می‌خواست بگوید خم کرده بود و دستمالش را روی صورتش می‌کشید تا به دماغش برساند و در آن فین کند، به کارل گفت: «آقای راسمان عزیز، شما نباید خیال‌کنین برخلاف میل‌تون می‌خوام مجبور تون کنم اینجا بمونین. اینکه کاملاً روشنه. اقرار می‌کنم نمی‌تونم اتومبیلو در اختیار تون بذارم، چون اتومبیل تو به پارکینگ عمومی که از اینجا فاصله زیادی داره پارک شده، چونکه بنای این ساختمون هنوز تکمیل نشده و منم فرصت نکردم واسه خودم به پارکینگ بسازم. راننده هم اینجا نمی‌خوابه، بلکه به جایی تو نزدیکی های پارکینگ می‌خوابه که آدرسش نمی‌دونم. از طرف دیگه، حالا موقع استراحتشه و قرار نیست کار بکند. فقط صبح قراوه سر ساعت سرو کله‌اش این طرفاً پیدا بشه. ولی با وجود این من نمی‌خوام مانع رفتن تون بشم، و اگه واقعاً اصرار دارین برین من میتونم تا دم نزدیک‌ترین ایستگاه قطار همراهتون بیام. البته راه اونقدر دوره که اگه با قطار برین خیلی زودتر از آنچه فردا صبح من شمارو با اتومبیلم برسونم به نیویورک نمی‌رسین. فردا ساعت هفت صبح حرکت

می‌کنیم.»

کارل گفت: «آقای پولندر، پس بهتره با قطار برم. تا حالا فکر قطارو نکرده بودم. شما خودتون گفتین اگه با قطار برم کمی زودتر به خونم میرسم تا اینکه فردا با اتومبیلون حرکت کنم.»

«ولی فقط یه ذره فرق می‌کنه.»

کارل گفت: «باشه، باشه، آقای پولندر من همیشه خوشحال میشم که دوباره اینجا خدمتون برسم، من که هیچوقت محبت هاتونو فراموش نمی‌کنم. البته اگه با توجه به رفتاری که امشب کردم بازم بخواین دعوتم کنید؛ شاید دفعه دیگه که خدمتون رسیدم بتونم واستون توضیح بدم چرا هر دقیقه‌ای که ازدائیم دور هستم اینقدر واسم اهمیت داره.» بعد انگار که به اوجازه رفتن داده‌اند، گفت: «البته لزومی نداره شما همراه من بیاین. هیچ لزومی نداره. پیشخدمتی که بیرون وایستاده، خوشحال میشه راه ایستگاه قطارو بهم نشون بده. حالا، فقط باید کلاهمو پیداکنم.» و پس از گفتن این حرف‌ها به آن طرف اتاق رفت تا ببیند کلاهش کجاست.

آقای گرین گفت: «شاید از بابت کلاه من بتونم کمکتون کنم.» و از جیبش کلاهی را بیرون کشید، و گفت: «شاید این موقتاً به دردتون بخوره.»

کارل از شدت تعجب خشکش زدو گفت: «ممکن نیست شما را از کلاهتون محروم کنم. هیچ اشکالی نداره که سربرهنه برم. به چیزی احتیاجی ندارم.»

«این کلاه مال من نیست. شما برش دارین!»

کارل، که می‌کوشید تأخیری در کارش پیدا نشود، کلاه را گرفت و گفت: «در این صورت، متشکرم.» کلاه را به سرش گذاشت و خنده‌اش گرفت چون کلاه درست اندازه‌سرش بود؛ بعد آن را از سرش برداشت و خوب نگاهش کرد، ولی نتوانست چیز خاصی را که دنبالش می‌گشت پیدا کند؛ بنظر کاملاً نو می‌رسید. گفت: «چقدر اندازه‌سرمه!»

آقای گرین، درحالی که روی میز ضرب می‌گرفت، گفت: «پس اندازه است!»

کارل پیشاپیش به طرف در راه افتاده بود تا پیشخدمت را صدا بزند که آقای گرین از جایش بلندشد، پس از آن شام مفصل و استراحت طولانی، خمیازه‌ای کشید و با طنطنه‌اشی به سینه‌اش زد، با لحنی بین تحکم و نصیحت گفت: «قبل از اینکه برین باید با کلارا خانوم خداحافظی بکنین.»

آقای پولندر هم که از جایش بلند شده بود، در تأیید حرف‌های آقای گرین گفت: «آره، باید این کارو بکنی.» از لحن حرف زدنش معلوم بود که از ته دل حرف نمیزند؛ دست‌هایش را آهسته و مرتباً به پهلوی شلوارش می‌زد و پشت سرهم دگمه‌های کتش را می‌انداخت، و کتش، طبق مد روز، آنقدر کوتاه بود که از پشت به کفلش هم نمی‌رسید و برای مرد تومنندی مانند آقای پولندر لباس یرازنده‌ای نبود. با مقایسه با اندام آقای گرین می‌شد گفت چاقی آقای پولندر از روی سلامتی نیست. پشت گنده‌اش تا حدی خمیده و شکم برآمده‌اش شل بود، و عملاً یک بار سنگینی بود و صورتش رنگ پریده و مضطرب بود. از طرف دیگر، آقای گرین شاید چاق‌تر از آقای پولندر بود ولی چاقی‌اش یکدست و متعادل بود؛ مثل سربازها باشه پاهایش را جفت کرده بود و سرش را با گستاخی شق ورق نگه می‌داشت. شکل ورزشکارها بود، شکل کاپیتان یک تیم ورزشی بود.

آقای گرین ادامه داد: «شما اول باید پیش کلارا خانوم برین. حتماً از این کار خوشتون می‌آد، و ضمناً با برنامه من هم خیلی خوب جور درمی‌آد. چون قبل از اینکه از اینجا برین به موضوع جالبی می‌خوام بهتون بگم که در تصمیمتون واسه رفتن و نرفتن از اینجا بی تأثیر نیست. ولی متأسفانه بهم گفتن تا قبل از نیمه شب چیزی در این مورد ابراز نکنم. میتونین تصور بکنین که خودمم از این جریان متأسفم چون خواب شبانه‌ام رو بهم می‌زنه، ولی من از اوامری که گرفته‌ام تبعیت خواهم کرد. حالا ساعت یازده و ربه، باید حرفای مربوط به کارمو به آقای پولندر بزنم، البته اگه شما این حرفارو قطع نکنین؛ وانگهی، شما میتونین با کلارا خانوم خوش باشین. بعد سر ساعت دوازده اینجا میاین و می‌فهمین که لازم است چه بکنین.»

آیا کارل می‌توانست این درخواست را رد کند، درخواستی را که در

آن حداقل ادب و حق شناسی نسبت به آقای پولندر رعایت شده بود، آنهم درخواست کسی که عادتاً بی ادب و بی اعتنا بود - درحالیکه آقای پولندر نڈها حرفی و نه نگاهی در این موضوع، که در واقع به خود او مربوط می شد: دخالتی نمی کرد؟ و خبر جالبی که قرار بود نیمه شب به او بگویند چه بود؟ اگر آن خبر بازگشت او را دستکم چهل و پنج دقیقه جلو نمی انداخت، همان چهل و پنج دقیقه ای که حالا مجبور بود بهدر بدهد، خبری بود که برایش ارزشی نداشت. ولی بزرگترین واهمه او این بود که آیا جرأت دارد به دیدن کلارا که دشمن خونیش بود، برود. ایکاش اسکنه ای را که داییش برای کندن حروف به او داده بود همراه داشت! امکان داشت اتاق کلارا هلفلدونی واقعاً خطرناکی باشد. ولی در اینجا بکلی غیر ممکن بود که چیزی علیه کلارا بگوید، چون هر چه بود او هم دختر آقای پولندر بود و هم، همانطور که از پیش خدمت شنیده بود، نامزد مک. اگر کلارا کمی رفتارش را نسبت به او تغییر می داد، او می توانست از اینکه با چنین اشخاصی در ارتباط است بی پرده تحسینش کند. هنوز داشت به این مآله می اندیشید که ناگهان متوجه شد که کسی انتظار ندارد او به چیزی فکر کند، چون آقای گرین در را باز کرد و به پیش خدمتی که در اثر باز کردن در فوراً از سکویش بالا پریده بود، گفت: «این جوون رو به اتاق کلارا خانم راهنمایی کن.»

کارل، همچنان که پیش خدمت غرغر کنان و بدویدو، از راه بیابان بر او راه اتاق کلارا می برد، با خود اندیشید: «دستور رو اینطور اجرا می کنن.» وقتی کارل از کنار اتاقش، که هنوز درش باز بود، می گذشت، از پیش خدمت خواهش کرد به او اجازه بدهد یک لحظه به اتاقش برود، و امیدوار بود که در آنجا بتواند کمی آرامش پیدا کند. ولی پیش خدمت به او اجازه چنین کاری را نداد.

پیش خدمت گفت: «نخیر، باید همراه من به اتاق کلارا خانوم بیای. مگه نشنیدی چی گفتن؟»

کارل، که با خود فکر می کرد کمی دراز کشیدن روی کاناپه چقدر خیالش را آسوده می کند، و باعث می شود وقت تا نیمه شب به سرعت بگذرد، گفت:

« من فقط می‌خواستم به لحظه اونجا باشم. »
 پیشخدمت گفت: « مانع اجرای وظیفه من نشو! »
 کارل با خود فکر می‌کرد: « مته اینکه خیال می‌کنه آدمو پیش کلارا بردن به تنبیه. » چند قدم جلوتر رفت و بعد با حالتی حاکی از نافرمانی توقف کرد.

پیشخدمت گفت: « جوون، همرام بیا. چرا وایستادی. میدونم که امشب می‌خواستی بری، ولی آدم تو زندگی همیشه اونچه رو که می‌خواد به دست نمی‌آره، و من قبلاً بهت گفتم که امکانش همیشه میسر نیست. »
 کارل گفت: « من جداً می‌خوام برم و این کارو حتماً می‌کنم و حالاً فقط می‌خوام برم با کلارا خانم خدا حافظی کنم. »

پیشخدمت گفت: « که اینطور؟ » و کارل می‌دانست که پیشخدمت حتی کلمه‌ای از حرفهای کارل را باور ندارد، چون پیشخدمت اضافه کرد: « پس چرا دلت نمی‌خواد بری باهاش خدا حافظی کنی؟ تند باش. »
 صدای کلارا به گوشش رسید که می‌گفت: « تو راهرو کیه؟ » و کلارا دیده شده سرش را از دری در آن نزدیکیها بیرون آورده بود و در دستش یک چراغ رومیزی بزرگی داشت، با آباژوری که قرمز بود. پیشخدمت با عجله به سویش رفت و پیغامش را داد؛ کارل آهسته دنبالش رفت. کلارا گفت: « دیر کردی. »

کارل بدون اینکه فعلاً جواب کلارا را بدهد، با ملایمت، ولی ضمناً با لحنی تحکم آمیز - بدلیل اینکه بخصوصیات اخلاقی پیشخدمت آشنا بود - گفت: « بیرون این در منتظرم باش! »

کلارا، در حالی که چراغ را روی میز می‌گذاشت، گفت: « داشتم میرفتم تو رختخواب. » پیشخدمت، بهمان صورت که در اتاق پذیرایی عمل کرده بود، با دقت در را از بیرون بست. « ساعت از یازده ونیم گذشته. »
 کارل به حالت استفهام آمیزی، که حکایت از اضطرابش می‌کرد گفت: « از یازده ونیم گذشته؟ پس در این صورت باید فوراً خدا حافظی کنم. » و بعد ادامه داد: « چون سر ساعت دوازده باید تو اتاق پذیرایی

حاضر باشم. »

کلارا، که بی اراده چین‌های لباس خواب‌گشادش را صاف می‌کرد، گفت: «چه کار مهمی اون پایین داری؟» صورتش قرمز شده بود و داشت لبخند می‌زد. کارل فهمید که دیگر خطر آن نیست که با کلارا دوباره دعوا کند. کلارا گفت: «ممکنه یه کمی واسم سانو بزنی؟ پاپا دیروز بهم قول داد که تو واسم پیانو میزنی و خودتم امشب قول دادی.»

کارل پرسید: «ولی حالا خیلی دیر نیست؟» می‌خواست خواهش او را برآورده کند، برای اینکه رفتار کلارا حالا خیلی فرق کرده بود؛ انگار اکنون به حلقه پولندر و ملک پیوسته بود.

کلارا گفت: «آره، دیره.» گویی دیگر علاقه‌ای به شنیدن موسیقی ندارد، گفت: «اگه پیانو بزنی صدات تو همه ساختمون می‌پیچه؛ می‌ترسم اگه حالا پیانو بزنی حتی نوکرایی که تو اتاقای زیر شیروانی خوابیدن بیدار بشن.»

«پس دیگه پیانو نمی‌زنم؛ میدونی، امیدوارم به روز دیگه اینجا بیام؛ وانگهی، اگه زیاد اسباب زحمت نمیشه، میتونی به دیدن دائیم بیای و ضمن دیدنش اتاق منو هم ببینی. من اونجا یه پیانوی عالی دارم. دائیم اونو بهم داده. پس، اگه دوست داشته باشی، همه جور آهنگ که یاد گرفتم واست می‌زنم؛ البته آهنگا متناسفانه زیاد نیستن، و تازه مناسب پیانوی به اون خوبی که یه نوازنده واقعا خوبی لازم داره، هم نمی‌تون باشن. اگه زودتر بهم بگی کی میای، ممکنه ترتیبی بدم پیانو زدن یه نوازنده خوبو بتونی گوش بدی، چون دائیم می‌خواد یه معلم معروفی واسم استخدام کنه - حالا می‌بینی چقدر دلم می‌خواد پیش اون درس بخونم - و پیانو زدنش اونقدر عالی‌ه که وقتی داره بهم درس میده خیلی خوبه توهم اونجا باشی. حقیقتو بخوای، خوشحالم از اینکه حالا واسه پیانو زدن خیلی دیره، چون هنوز بلد نیستم خوب پیانو بزنم، و اگه بزنم تازه می‌فهمی چقدر ناشی‌ام. پس اجازه بده برم؛ چون حالا وقت خوابته.» و همانطور که کلارا با مهربانی نگاهش می‌کرد و به نظر می‌رسید که نسبت به اوسوه‌نیتی ندارد، کارل با تبسم، درحالی

که دستش را دراز کرده بود گفت: «تو مملکت من مردم میگن (خوب بخواب و خوابای خوش بین)»

کلارا، بدون اینکه دستش را دراز کند و با اودست بدهد، گفت: «صبر کن، شاید بتونی پیانو بزنی.» و بعد از در کوچکی که کنارش پیانو قرار داشت خارج شد.

کارل با خود اندیشید: «بینم بعداً چسی پیش می‌آد؟ آگه اون باهام مهربون هم باشه، نمی‌تونم زیاد اینجا بمونم.» ضرب‌ای به در راهرو نواخته شد و پیشخدمت، بدون اینکه جرأت داشته باشد در را کاملاً باز کند، از لای در آهسته گفت: «بیخشین؛ همین حالا صدام کردن و بیشتر از این نمی‌تونم منتظر بمونم.»

کارل، که حالا مطمئن بود خودش به تنهایی می‌تواند راه اتاق پذیرایی را پیدا کند، گفت: «میتونی بری، ولی فانوسو واسه من دم در بذار. ساعت چنده؟»

پیشخدمت گفت: «تقریباً به ربع به دوازدهس.» کارل باخود می‌گفت: «چقدر زمان دیر می‌گذره.» وقتی پیشخدمت داشت در را می‌بست کارل ناگهان یادش آمد به او انعامی نداده‌است. يك شیلینگ از جیب شلوارش درآورد - حالا به سبك آمریکایی پول‌خرد را در جیب شلوارش می‌گذاشت که چرننگ چرننگ می‌کرد و اسکناس‌ها را در جیب جلیقه‌اش - و به پیشخدمت داد و گفت: «از لطفت متشکرم.»

کلارا برگشته بود و با انگشتانش موهای آراسته‌اش را صاف می‌کرد، که به فکر کارل رسیدن می‌بایست می‌گذاشت پیشخدمت برود، چون حالا دیگر کسی نبود ایستگاه قطار را به او نشان بدهد، ولی مانعی نداشت. آقای پولندر یقیناً می‌توانست يك پیشخدمت دیگر پیدا کند، و شاید آن پیشخدمت سابق را به اتاق پذیرایی احضار کرده بودند و بنابراین امکان داشت او را دوباره در اختیارش بگذارند.

«حالا واقعاً دلت نمی‌خواد یه کمی واسم پیانو بزنی؟ اینجا اینقدر کم صدای موسیقی می‌آد که آگه آدم به فرصت کوچیکم از دست بده متأسف

میشد . »

کارل بدون اینکه فکری بکند، فوراً پشت پیانو نشست و گفت: «بهترین موقع واسه اینکه شروع کنم بزدن.»

کلارا پرسید: «نت موسیقی خاصی رو می‌خوای؟»

کارل جواب داد: «نه، متشکرم. من حتی نتارونی تو نم‌ درست بخونم.» بعد شروع کرد بزدن. آهنگ کوچکی را، با وجود اینکه خوب می‌دانست مجبور بود آهسته بزند تا برای بیگانه‌ها قابل فهم باشد؛ باناشی گری و به آهنگ مارش، زد. وقتی کارش تمام شد، سکوت قطعه قطعه شده خانه دوباره، تقریباً با اضطراب، بر اطرافشان حکمفرما گردید. سر جای خود نشسته بودند و انگار شرم منجمدشان کرده، و حرکتی نمی‌کردند.

کلارا گفت: «خوبه!» ولی هیچ حرف رسمی و مؤدبانه‌ای نبود که پس از آن اجرا کارل را خوشحال بکند.

کارل پرسید: «ساعت چنده؟»

«یہ ربع به دوازده.»

کارل گفت: «پس هنوز کمی وقت داریم.» بعد با خود اندیشید: «چی کار بکنم؟ لازم نیست همه ده آهنگی رو که بلدم بزنم، ولی لااقل سی رو که خیلی خوب بلدم میزنم.» و شروع کرد آهنگ مورد علاقه‌اش را که مربوط به سر بازها می‌شد زدن. آنقدر آن آهنگ را آهسته نواخت تا شنونده‌اش مشتاق شنیدن آهنگ بعدی شود، و کارل اولی از ادامه دادن خودداری کرد و با بی‌میلی به زدن ادامه داد. ناچار بود با چشمانش دنبال کلیدهای پیانو بگردد تا بتواند همه آهنگهایش را بزند، ولی نیز احساس می‌کرد که از درونش آهنگی سر برمی‌کشد که از پایان آن آهنگ فراتر می‌رود و دنبال پایانی می‌گردد که نمی‌تواند پیدایش کند. پس از اینکه کارش تمام شد، با چشمانی اشکبار به کلارا نگاه کرد و گفت: «خوب نمی‌زنم.»

بعد از اتاق مجاور صدای دست زدن به گوش رسید. کارل که جا خورده بود فریاد زد: «یکی داشت گوش می‌داد!» کلارا با ملایمت گفت: «مک بود.» و بعد صدای مک بلند شد که می‌گفت: «کارل راسمان، کارل راسمان!»

کارل با هر دوپایش روی چارپایۀ پیانو تاب خورد و در را باز کرد. مک را روی يك تختخواب بزرگ دونفره دید، نیمی بصورت نشسته و نیمی بصورت لم داده، که پتویی را با بی قیدی روی پاهایش کشیده بود. سایبانی از ابریشم آبی در بالای تختخواب نصب کرده بودند و این تنها زینت تختخواب، که به تختخواب دختر مدرسه‌ها شباهت داشت، به‌شمار می‌آمد؛ البته تختخواب از چوب محکم ساخته شده بود و تقریباً ساده به‌نظر میرسید. روی میز کنار تخت شمعی روشن بود، ولی ملافه‌ها و لباس‌خواب مک آنقدر سفید بودند که وقتی نور شمع بر آنها می‌تابید تقریباً با انعکاس خیره‌کننده‌ای به اطراف منعکس می‌شد، حتی سایبان بالای تختخواب - دستکم کناره‌هایش - با آن چادر ابریشمی کمی مواجش که سفت و سخت از اطراف کشیده نشده بود، می‌درخشید. ولی هرچیزی که بلافاصله در پشت مک و تخت و چیزهای دیگر قرار داشت در تاریکی مطلق فرو رفته بود. کلارا به تختخواب تکیه داده بود و چشمش فقط به مک دوخته شده بود.

مک، دستش را به‌طرف کارل دراز کرد و گفت: «سلام، خیلی خوب پیانو می‌زنی؛ تا حالا خیال می‌کردم فقط بلدنی اسب سواری بکنی.» کارل گفت: «فرقی نمی‌کند، هیچ کدومشون خوب بلد نیستم. آگه می‌دونستم شما دارین گوش میدین، مطمئناً پیانو نمی‌زدیم. ولی خانم جوون شما - «در اینجا درنگ کرد، نمی‌خواست بگوید «نامزد شما»، چون معلوم بود مک و کلارا شب‌ها توی همان تختخواب می‌خوابند.

مک گفت: «حدس می‌زدیم. پس کلارا مجبور بود گولت بزنه و از نیویورک به اینجا بکشوندت، و اگر نه فرصت شنیدن پیانو زدن بهم دست نمی‌داد. معلومه تازه کاری، و حتی این دو آهنگی که زدی، هر دو ناشون خیلی ساده بودن و معلومه خیلی روشون تمرین کردی، اما یکی دو اشتباه هم مرتکب شدی. به هر ترتیب، خیلی از اون خوشم اومد، چون من هیچ وقت از هیچ نوع نوازنده‌ای بدم نمی‌اد. ولی دلت نمی‌خواد بشینی و یه کمی با ما وقت بگذرونی؟ کلارا، به‌صندلی بهش بده.»

کارل ناشیانه گفت: «متشکرم، باوجودی که از موندن در اینجا خیلی

خوشحال میشم، نمی‌تونم بمونم. خیلی طول کشید که بفهمم تو این خونه چه اتاقای راحتی وجود دارن.»

مک گفت: «داریم خونه‌رو باهمین سبک‌نوسازی می‌کنیم.»
در این لحظه صدای دوازده ضربه زنگ، پشت سرهم، یکی پس از دیگری، به گوش رسید. کارل بادی را که در اثر حرکت زنگ بزرگ تولید می‌شد روی صورتش حس می‌کرد. این چه جور دهکده‌ای بود که چنین زنگ‌هایی داشت!

کارل، بدون دست دادن با مک و کلارا، فقط دستش را به‌سوی‌شان دراز کرد و گفت: «دیگه وقتش رسیده که برم.» و با عجله از راهرو خارج شد.

در راهرو فانوسی پیدا نمی‌شد. بعد تأسف خورد چرا در انعام‌دادن بدپیشخدمت عجله کرده است.

کورمال کورمال درحالی که دستش را به دیوار تکیه می‌داد، به اتاقش رفت، ولی هنوز نصف راه را نرفته بود که دید آقای گرین با عجله دارد با یک شمع به سویش می‌دود. باهمان دستی که شمع را بالا نگه‌داشته بود نامه‌ای را هم گرفته بود.

«راسمان، چرا نیومدی؟ چرا منو منتظر گذاشتی؟ چرا اینقدر با کلارا خانوم موندی؟»

کارل با خوداندیشید: «چقدر ازم سؤال می‌کنه! و حالا داره منو به طرف دیوار هل می‌ده.» بدلیل اینکه آقای گرین واقعا به کارل که مجبور شده بود پشتش را به دیوار تکیه بدهد، نزدیک شده بود، در راهرو گرین حجمی تقریباً مسخره پیدا کرد و کارل بشوخی با خود فکر کرد که آیا این آقای گرین، آقای پولندر را خورده و ازهضم رابع گذرانده است.

«قولت قول نیست. گفتم ساعت دوازده پایین می‌ای ولی در عوض داری دور و ور اتاق کلارا خانوم می‌پلکی. بهت قول دادم که حوالی نیمه شب خبر جایی بهت بدم، و خبر اینه.» و پس از زدن این حرف نامه را به دست کارل داد. روی پاکت نوشته شده بود: «برای کارل راسمان. این

نامه باید در نیمه شب به دست او، هر جایی که هست، تحویل داده شود.»
 در حالی که کارل نامه را باز می کرد، آقای گرین گفت: «واسه اینکه به
 خاطر تو از نیویورک تا اینجا رانندگی کردم باید ازم تشکر کنی، و البته توام
 انتظار نداشتی که حالا تو این راهروها دنبالت بگردم.»
 کارل، به محض اینکه به نامه نگاه کرد، در حالی که آقای گرین را
 مخاطب قرار می داد، گفت: «دائیم اینو فرستاده، انتظارشو داشتم.»
 آقای گرین، که شمع را مقابل کارل گرفته بود، گفت: «واسم مهم نیست
 که تو انتظارشو داشتی یا نداشتی. فقط اونو بخون.»
 کارل در زیر نور شمع نامه را خواند:
 خواهر زاده عزیزم،

همان طور که تو در طی زندگی مشترک پیش از حد
 کوتاهمان باید فهمیده باشی، من اساساً مردی پایبند
 اصول هستم. این مسأله نه تنها برای آنهایی که با من
 در تماسند، بلکه برای خودم هم ناگوار و ملال آور
 است. با وجود این، اصولی که به آنها پایبندم شخصیت
 مرا شکل داده اند، و هیچکس نمی تواند از من انتظار
 داشته باشد شخصیت اصلی خود را نادیده بگیرم.
 حتی تو، خواهر زاده عزیزم، اگر چه، اگر به ذهنم
 خطور کند که بگذارم شخصیتم تحت هجوم همگانی
 قرار بگیرد، تو اولین کسی خواهی بود که چنین
 اجازه ای را پیدا خواهد کرد. در آن صورت تو را
 با همین دو دستی که این نامه را گرفته ام، از میان
 همه خلایق می گیرم و بالا سرم بلند می کنم. ولی از
 آنجا که فعلاً چیزی نشان نمی دهد که چنین چیزی
 عملی باشد، پس از اتفاقی که امروز افتاد باید تو را
 فوراً از خودم دور کنم، و مصرانه از تو می خواهم
 که نه به دیدن من بیایی و نه بد وسیله نامه یا واسطه

با من تماس بگیری. برخلاف میل من، تو امشب تصمیم گرفتی مرا ترك کنی؛ پس بهتر است تا آخر عمر سر تصمیم خود باقی بمانی. تنها در این صورت میتوان گفت که تصمیم مردانه‌ای گرفته‌ای. من آقای گرین را، که بهترین دوست من است، انتخاب کرده‌ام تا این خبر را به تو برساند، چرا که اطمینان دارم او می‌تواند به زبانی پرمهر با تو حرف بزند که فعلاً من از به کار بردن آن قاصرم. او شخص با نفوذی است و دستکم به خاطر من، در نخستین گامهای مستقلی که تو بر خواهی داشت، راهنمایی و مساعدت لازم را در اختیار تو خواهد گذاشت. برای اینکه جدایی از تو را که اینک هنگام به پایان بردن این نامه با رویگر نامفهوم‌تر به نظر می‌آید، توضیح دهم باید پشت سر هم به خود بگویم که خانواده‌ی تو به جایی نمی‌رسند. اگر چنانچه آقای گرین فراموش کند چمدان و چترت را به تو تحویل بدهد، به او این مآله‌را یادآوری کن.

با بهترین آرزوها برای رفاه بیشتر تو.
ارادتمند تو - دایی جاکوب

آقای گرین پرسید: «تموش کردی؟»

کارل گفت: «آره، شما چمدون و چتر و همراهان آوردین؟»
آقای گرین که تا حالا چمدان کهنه مسافرتی کارل را با دست چپش در پشت سرش پنهان کرده بود، آن را کنار کارل روی زمین گذاشت و گفت:
«بفرمایین، این چمدون.»

کارل دوباره پرسید: «پس چتر چی؟»

آقای گرین، چتر را هم، که از جیب شلوارش آویزان بود، نشان داد و گفت: «همه چی اینجا هست. یه نفر به نام شوبال، که در کشتی که تو خط

هامبورک امریکا مهندس، این چیزارو آورده؛ گفته اونارو تو کشتی پیدا کرده. باید فرصتی پیدا کنی ویه وقتی ازش تشکر بکنی.»

کارل که چتر را روی چمدان می گذاشت، گفت: «افلاً چیزامو بهم پس دادن.»

آقای گرین گفت: «ولی بعداً سعی کن خوب از اونا مواظبت کنی. سناتور ازم خواسته اینو بهت بگم.» بعد از روی کنجکاوی پرسید: «چه چمدون عجیب و غریبی!»

کارل گفت: «این از اون نوع چمدوناییه که سربازای مملکت وقتی به ارتش میرن باخودشون حمل میکنن. این چمدون کهنه ارتشی پدرمه. خیلی چیز خوبییه.» و بعد لبخندی زد و گفت: «البته در صورتی که آدم گمش نکنه.»

آقای گرین گفت: «بالاخره، این خودش واست به تجربه بوده، حتماً تو در امریکا دایی دیگه ای نداری. حالا بذار به چیز دیگه ای بهت بدم. یه بلیت درجه سه به سانفرانسیسکو. تصمیم گرفتم تورو اونجا بفرستم چون اولاً تو غرب امریکا امکان پیدا کردن کار و بار خیلی بیشتری و ثانیاً دایمیت تو شرق امریکا در هر چیزی که مناسب تو باشه نفوذ داره، و از ملاقات بین شما دوتا باید اکیداً جلوگیری کرد. در سانفرانسیسکو هر کاری دلت خواست، بکن؛ میتونی از صفر شروع کنی و کم کم به زندگی واسه خودت دست و پا کنی.»

کارل در این حرفهای آقای گرین نظر سوئی ندید؛ بالاخره آن خبر بدی که در طول شب مثل شمشیر در غلاف گرین پنهان بود، به کارل داده شده بود، و حالا گرین مرد بی آزاری به نظر می آمد که شاید می شد با او رک و پوست کنده تر از هر آدم دیگری حرف زد. بهترین آدمها، در صورتی که بی آنکه شخصاً تفصیری داشته باشند که حامل پیامی این چنین پنهانی و دردناک باشند، در صورتی مشکوک جلوه می کنند که آن پیام را پیش خود حفظ کنند. کارل گفت: «من فوراً از این خونه میرم.» و امیدوار بود که تصمیمش را تجربه زندگی گرین صبحه بگذارد، و افزود: «منو به عنوان خواهرزاده دایم اینجا

دعوت کردن و حالا که غریبه شدم دیگه لزومی نداره اینجا بمونم. ممکنه لطف کنین راهو بهم نشون بدین و بگین چطور میتونم به نزدیک ترین مسافر خونه برسم ؟ »

گرین گفت: « همین الساعه بهت میگم. وحشت نداری که مزاحم من بشی ؟ »

وقتی که کارل دید گرین چه قدم های بلندی برمیدارد فوراً ایستاد ؛ این همه عجله به نظارش خیلی مشکوک می آمد. وقتی موقعیت واقعی خود را درک کرد، ناگهان پشت کت آقای گرین را گرفت و گفت: « به چیز دیگه اکتفاست که باید توضیح بدین : روی پاکتی که بهم دادین فقط نوشته شده بود که نامه باید نیمه شب، هر جایی که من باشم، بدستم برسه. پس چرا با در نظر گرفتن تاکید نامه، وقتی می خواستم ساعت یازده و ربع از اینجا برم جلو موگرافتین؟ با این کار شما از دستوراتی که دریافت کرده بودید تجاوز کردید. »

گرین که موقع جواب دادن به حرف کارل دستش را حرکت می داد تا با مبالغه ای احساساتی احمقانه بودن سؤال کارل را نشان دهد، گفت: « مگه رو پاکت نوشته شده که من بدنبال تو باید تا سرحد مرگ بروم، و آیا در محتویات نامه چیزی بود که تو این طور تعبیرش می کنی؟! آگه تو رو اینجا نگه نمی داشتم، مجبور بودم نصفه شب وسط جاده نامه رو تحویل بدم. »

کارل که کاملاً آرامشش را حفظ کرده بود، گفت: « نه، کاملاً هم این-طور نیست. روی پاکت نوشته شده: « در نیمه شب تحویل داده شود. » امکان داشت که شما آنقدر خسته بودید که اصلاً نمی توانستید دنبالش من بگردین و یا ممکن بود تا نصف شب من خودمو به خونه دائم برسونم، گرچه به شما حق میدهم که آقای پولندر فکر نمی کرد که من بتونم این کارو بکنم، و شاید آخرین چاره این بود که وظیفه شماست که یا ماشین خودتون منو به خونه دائم برسونین، که آن راهم بخوبی و خوشی البته فراموش کردین حرفنو بزنین، بدلیل اینکه من اصرار داشتم که برگردم خونه دائم. آیا نوشته روی نامه به وضوح ذکر نمی کنه که نیمه شب قراره فرصت نهایی من باشه؟ پس تقصیر شماست که نامه نیمه شب دست من نرسید. »

كارل نگاه زیرکانه‌ای به گرین انداخت و بروشنی دید که در چهره او رسوائی این افشاء با شادایی که از پیروزی در نوطه‌هایش به او دست داده بود، در جدال است. بالاخره گرین بر اعصاب خود مسلط شد، و مثل اینکه می‌خواست برغم آنکه مدتی کارل سکوت کرده بود، علامت‌توی حرف او و اتهاماتش بنود، به‌تندی گفت: «دیگه حرف زدن موقوف!» و کارل را که دوباره چتر و چمدانش را برداشته برد، از در کوچکی که باز کرده بود، به بیرون هل داد.

کارل، حیرت‌زده، خود را در هوای آزاد یافت. در بیرون ساختمان پلکان بی‌نرده‌ای به پایین منتهی می‌شد. فقط می‌بایست از آن پله‌ها پایین برود و بعد به طرف راست پیچد تا به خیابانی که به جاده منتهی می‌شود برسد. در روشنائی درخشان ماه، امکان نداشت راهش را گم کند. زیر پایش در باغ صداهای عوگوی جو و رواجور سگ‌های ولگرد را که در زیر سایه درختها این سو و آن سومی دویند، می‌شنید. در سکوت، می‌توانست بروشنی صدای افتادن پاهای آنها را که پس از پرشهای بلند، بر روی علفها فرود می‌آمدند بشنود.

بی‌آنکه سگها اذیتش بکنند، کارل سالم از باغ بیرون آمد. درست نمی‌دانست نیویورک در کدام طرف قرار دارد. وقتی به اینجا می‌آمد، به جزئیاتی که حالا بدرخش می‌خورد، اصلاً توجهی نکرده بود. سرانجام با خود گفت که لزومی ندارد به شهر نیویورک برود. چون کسی در آنجا انتظارش را نمی‌کشید، مخصوصاً آن يك نفر که اصلاً منتظرش نبود. همان طور الله بخنکی جهتی را انتخاب کرد و راه افتاد.

۴. جاده رامسس

در مسافرخانه کوچکی که کارل پس از پیاده روی کوتاهی به آن رسیده بود و فقط ایستگاه نهائی غذاخوری کوچولویی بود که راننده های اتومبیلها و کامیونها پیش از رسیدن به نیویورک در آن توقف می کردند و بندرت از آن برای بیتوته کردن شبانه استفاده می شد، کارل ارزانترین تخت خواب را برای استراحت شبانه اش خواست، بدلیل اینکه باید بلافاصله شروع به پس انداز می کرد. در پاسخ سؤال کارل صاحب مسافرخانه بادستش، در کمال بی اعتنائی، پلکانی را به او نشان داد، انگار کارل نوکرش بود، و در بالای پلکان پیرزن ژولیده ای که بیدار شدن در آن ساعت کج خلقش کرده بود و دائماً به کارل گوشزد می کرد که بی سروصدا راه برو، بدون اینکه به حرفهایش گوش بدهد، او را به اتاقی راهنمایی کرد و در آن را بروی کارل بست، ولی پیش از آنکه چنین کاری را بکند، به نجوا گفت: «هیس!»

اول کارل نمی توانست بفهمد آیا پرده های پنجره ها را کشیده اند و یا در آن اتاق اصلاً پنجره ای وجود ندارد. چون اتاق خیلی تاریک بود؛ ولی سرانجام متوجه پنجره کوچکی در زیر سقف اتاق شد؛ پرده آن را کشید و کمی نور وارد اتاق شد. در اتاق دو تخت خواب قرار داشت که هر دو اشغال بود. دیدن مرد

جوان روی تختخواب‌ها به خواب عمیقی فرو رفته‌اند؛ از قیافه‌شان پیدا بود که نمی‌شد خیلی به آنها اعتماد کرد، چون بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای بالباس خوابیده بود. یکی از آنها پوتین پایش بود.

هنگامی که کارل پرده را از پنجره کوچک کنار زد، یکی از آن دو نفر دست و پایش را کمی در هوا بلند کرد؛ دیدن این منظره بقدری عجیب بود که کارل، با وجود رعایت جوانب احتیاط، خنده‌اش گرفت.

با توجه به اینکه چیزی چون کاناپه یا تخت در آن اتاق نبود تا کارل روی آن بخوابد، فوراً فهمید که خوابیدن در این اتاق برایش امکان پذیر نیست، چون نمی‌خواست چمدانش را که تازه پیدا کرده بود و پولی که همراه داشت از دست بدهد. ولی دلش هم نمی‌خواست از آنجا برود، چون می‌ترسید اگر بهمان زودی مسافرخانه را ترک کند، آن پیرزن و صاحب مسافرخانه متوجه رفتش بشوند. بالاخره ماندن در اینجا با بودن در جاده از لحاظ امنیتی فرقی نداشت. بدون شک عجیب بود که کارل تا آنجا که در روشنائی ناچیز اتاق می‌شد بپیند، اثری از بار و بنه مافری نبود. ولی شاید و در واقع احتمالاً، دو جوان، پیشخدمت‌هایی بودند که صبح زود می‌بایست بلند شوند تا به مسافرها خدمت کنند و به همین دلیل با لباس خوابیده بودند. در این صورت، خوابیدن در اتاقشان افتخار بزرگی نبود، ولی خطر هم نداشت. با وجود این تا موقعی که نسبت به این مسأله کاملاً اطمینان پیدا نکرده بود، بهیچوجه نمی‌بایست بخوابد.

زیر تختخواب يك شمع بود، با کبریت. کارل به آرامی خم شد و آنها را برداشت. در مورد روشن کردن شمع تردیدی به خود راه نداد، چون با اجازه صاحب مسافرخانه اتاق همانقدر که به آن دو جوان تعلق داشت، به او هم تعلق بود؛ و علاوه بر این آن دو جوان که نیمی از شب را خوابیده بودند، آن هم روی تختخواب، بر او برتری فوق‌العاده‌ای داشتند، ولی سعی می‌کرد حتی الامکان، و بطور طبیعی، سروصدایی نکند تا مبادا آنها بیدار شوند.

اول می‌خواست چمدانش را واریسی کند و با اصطلاح وسایلش را ارزیابی کند، البته حالا دیگر تصویر محوی از محتویات چمدان داشت، و امکان

داشت گرانبها ترین چیزهای داخل آن گم شده باشد. چون اگر دست شوبال به چیزی می‌رسید غیر ممکن بود سالم به آدم تحویل داده شود. البته امکان داشت که شوبال از دایی جاکوب انتظار انعام چرب و نرمی رداشته باشد، ولی از طرف دیگر اگر چیزی از داخل چمدان گم می‌شد شوبال می‌توانست مسؤولیت آنرا بدگردن آقای باتربام، محافظ اصلی چمدان، بیندازد. با اولین نگاهی که به داخل چمدان انداخت وحشت زده شد. چند ساعت، ضمن مسافرت، وقت صرف کرده بود تا اشیاء داخل آنرا مرتب کند؟ و حالا همه چیز آن چنان درهم و برهم شده بود که به محض چرخاندن کلید، در چمدان خود به خود بلند شد.

ولی فوراً فهمید علت اصلی آشفته‌گی داخل چمدان این بوده که شخصی، لباسی را که کارل ضمن مسافرت پوشیده بود، به محتویات چمدان اضافه کرده بود و البته جایی برای آن در چمدان نبود. کوچک‌ترین چیزی گم نشده بود. در جیب مخفی کتش هم گذرنامه و هم پولی را که پدر و مادرش به او داده بودند پیدا کرد. در جیبش هم مقداری پول داشت که جمعاً با آن پولی که در جیب مخفی اش بود خیلی می‌شد و فعلاً می‌توانست با آن روزگار بگذرانند. حتی لباس‌های زیری که هنگام وارد شدن به نیویورک پوشیده بود، آنجا بود؛ کسی به تازگی آنها را بسته بود و اتو کرده بود. فوراً ساعت و پولش را در جیب مخفی پنهان کرد. متأسفانه، بد علت وجود آن کالباس «ورونیایی» همه چیز داخل چمدان بو گرفته بود. اگر راهی برای از بین بردن آن بو پیدانمی کرد، می‌بایست در آینده ماه‌ها با آن لباس‌های بو گرفته اینور و آنور برود و از خود آن بو را پراکند.

همانطور که دنبال کتاب مقدس جیبی، کاغذ نامه نویسی و عکس‌های پدر و مادرش در ته چمدان می‌گشت - کپی‌اش از سرش افتاد تری چمدان. کارل فوراً در آن محیط قدیمی، متوجه شد که این کپی مال خودش است؛ همان کپی است که مادرش به او داده بود تا در مسافرت سرش کند. با وجود این، از روی احتیاط کپی را در کشتی سرش نگذاشته بود، بدلیل اینکه مردم در آمریکا بجای کلاه معمولی، کپی سرشان می‌گذاشتند. و کارل نمی‌خواست

پیش از پیاده شدن از کشتی از آن استفاده کند. و آقای گرین برای اینکه بریش او بخندد از این کپی استفاده کرده بود. آیا این کار را هم به دستور دایی جاکوب کرده بود؟ با حرکت تند و خشمگینی درچمدان را گرفت و کشید و درچمدان باسرو صدا بسته شد.

دیگر نمی‌شد کاری کرد؛ چون به صدای درچمدان، آن دو جوان از خواب بیدار شده بودند. اول یکی از آنها خمیازه کشید و دهن دره کرد، و بلافاصله دومی هم همان کار را کرد. تقریباً تمام محتویات چمدان روی میز تلنبار شده بود و اگر این دو جوان دزد بودند، به آسانی می‌توانستند خود را به میز برسانند و هرچه دلشان خواست برای خود بردارند. کارل، هم برای جلوگیری از این کار، وهم برای آنکه بفهمد کجای کار قرار دارد، شمع بدست به طرف تختخواب‌ها رفت و برای آن دو جوان توضیح داد که چطور سر از آن اتاق درآورده است. انگار آنها انتظار چنین توضیحاتی را نداشتند، چون با چشمان خواب‌آلود، بدون اینکه تعجبی بکنند، به او خیره نگاه می‌کردند. هر دو جوان بودند ولی فقر یا کار زیاد استخوانهای صورتهایشان را پیش از وقت بسرجهسته و تیز کرده بود؛ ریشه‌های ژولیده‌شان از چانه‌شان آویزان بود و موهای سرشان که مدت‌ها بود اصلاح نشده بود به سرشان چسبیده بود؛ چشمان خواب‌آلودشان را هنوز بادمست می‌مالیدند.

کارل تصمیم گرفت از ضعف کنونی آنها استفاده کند، و گفت: «اسم من کارل راسمان، و آلمانی هستم. چون ما با همدیگه هم اتاقی هستیم، خواهش می‌کنم بهم بگین اسمتون چیه و مال کدوم مملکتین. بهتره بهتون بگم که من اصلاً قصد ندارم تو تختخوابتون بخوابم، چون دیر رسیدم و بهر طریق قصد خواب ندارم. و ازکت و شلوار خوبی که پوشیدم نتیجه گیری‌های غلط نکنین؛ وضع مالی‌م خرابه و آینده‌ای هم ندارم.»

یکی از آن دو جوان که جثه‌کوچکتری داشت - همان جوانی که با پوتین خوابیده بود - با حرکت دست‌ها، پاها و خلاصه بارفتارش به کارل فهماند که علاقه‌ای به شنیدن این حرف‌ها ندارد و وقتش را هم ندارد به آنها گوش

دهد؛ و دوباره دراز کشید، و فوراً خوابش برد؛ آن دیگری هم، که گندمگون بود، دراز کشید و لسی قبل از اینکه خوابش ببرد دستش را شل و ول، تکان داد و گفت: «اون جونك اسمش رایینسونه، ایرلندی، اسم من دلامارش و فرانسویم. حالا لطفاً ساکت شو.» هنوز حرفش تمام نشده بود که با فوت محکمی شمع کارل را خاموش کرد و سرش را دوباره روی بالش انداخت. کارل که به طرف میز برمی گشت، باخود گفت: «خب، فعلاً این خطر رفع شده.» اگر خوابیدنشان بهانه نبود، همه چیز رو براه بود. کارل فقط از این ناراحت بود که یکی از آنها ایرلندی است. نمی توانست به یاد بیاورد، در ولایتش، در چه کتابی خوانده است که اگر آدم به آمریکا برود باید مواظب ایرلندی ها باشد. وقتی پیش داییش بود، فرصت بسیار مناسبی داشت تا دقیقاً در این باره فکر کند، ولی چون آن زمان خیال می کرد تا آخر عمرش از لحاظ مالی مرفه خواهد بود، کاملاً این مسأله را نادیده گرفته بود. تصمیم گرفت زیر نور شمع اقلان نگاه دقیقی به این جوان ایرلندی بکند. شمع را دوباره روشن کرد، و در پرتو آن دید قیافه این جوان ایرلندی را بیشتر از آن فرانسوی می شود تحمل کرد. همان طور که روی نوک پا ایستاده بود و از فاصله نسبتاً دوری نگاه می کرد، متوجه شد بر صورت آن جوان آثاری از شکل دایره صورت سالم هست و هنگام خواب لبخند دوستانه ای هم بر لب دارد.

برغم اینها، جداً تصمیم گرفت نخوابد، روی تنها صندلی که در اتاق بود نشست، مرتب کردن اشیاء داخل چمدان را فعلاً به تعویق انداخت، چون تمام شب فرصت این کار را داشت و بدون اینکه انجیلش را بخواند، کمی آن را ورق زد. بعد عکس پدر و مادرش را بیرون آورد؛ در این عکس پدر کوچولویش خیلی شق و رق پشت سر مادرش ایستاده بود و مادرش توی صندلی راحتی فرو رفته بود. پدرش یکی از دستهایش را به پشت صندلی تکیه داده بود و دست دیگر را، در حالی که گره کرده بود، روی آلبوم عکسی که به صورت باز روی میز شیشه ای کنارش قرار داشت، گذاشته بود. عکس دیگری هم بود که کارل در آن همراه پدر و مادرش دیده می شد. در این

عکس پدر و مادرش چپ چپ نگاهش می کردند ولی خودش طبق دستور عکاس چشم به دوربین دوخته بود. اما این عکس را همراه خود نیاورده بود. حالا به عکسی که در مقابلش بود با دقت نگاه می کرد و می کوشید با نگاه کردن از زوایای مختلف نگاه پدرش را در عکس متوجه خودش بکند. ولی پدرش در عکس جان نمی گرفت و هر چقدر هم کارل شمع را این طرف و آن طرف عکس می برد، باز هم تغییری در قیافه پدرش به وجود نمی آمد؛ سیل کلفت افقی اش هم ابتدا واقعی به نظر نمی رسید؛ به طور کلی می شد گفت که عکس را خوب نگرفته اند. اما عکس مادرش بهتر از آب در آمده بود؛ لب هایش حالتی داشت که انگار ناراحت شده است و به زور می خواهد تبسم کند. کارل خیال می کرد هر کسی این عکس را ببیند چنان تحت تأثیر قوی آن قرار می گیرد که بلافاصله به این نتیجه می رسد که حالت عکس اگر احمقانه هم نباشد، مبالغه آمیز است؛ یک عکس چگونه می تواند با چنان ایفانی احساسات پنهان یک نفر را نشان دهد؟ چشمش را از روی عکس برداشت و سرش را برگرداند. وقتی که دوباره به آن نگاه کرد متوجه دست مادرش شده که از دسته صندلی به جلو آویزان بود و انگار می خواست کسی دستش را بپوسد. فکر کرد آیا بهتر نیست که نامه ای به پدر و مادرش بنویسد، چون هردو شان (مخصوصاً پدرش هنگام خدا حافظی در هامبورگ) به او سفارش کرده بودند از احوالش آنها را با خبر کند. در آن غروب وحشتناک، که مادرش نزدیک پنجره ایستاده بود و به او گفته بود که باید به امریکا برود، کارل تصمیم جدی گرفته بود که هیچگاه نامه ندهد؛ ولی تصمیم یک جوان بی تجربه در اینجا، آن هم در محیط جدید، چه نقشی می تواند داشته باشد؟ می توانست در آن زمان قول بدهد که پس از دو ماه اقامت در امریکا فرمانده نیروهای نظامی امریکا بشود، ولی حالا خودش را در یک اتاق زیر شیروانی در کنار دونفر و لگردد، در مسافر خانه ای خارج از شهر نیویورک می یافت. چاره ای نداشت قبول کند که حقش همین بود. با تبسم به صورت پدر و مادرش دقیق شد، انگار می خواست بداند آیا آنها هنوز هم میل دارند از احوال فرزندشان با خبر شوند یا نه.

همانطور که در این افکار غوطه‌ور بود، ناگهان متوجه شد خیلی خسته است و دیگر نمی‌تواند تمام شب بیدار بماند. عکس از دستش افتاد و کارل صورتش را روی عکس گذاشت، از احساس خنکی در صورتش لذت برد؛ و با همین احساس خوش به خواب رفت.

صبح زود کسی که زیر بغل کارل را غفلت می‌داد او را از خواب پراند. جوان فرانسوی بود که به خود این آزادی را داده بود که کارل را غفلت بدهد. ولی آن ایرلندی هم کنار میز کارل ایستاده بود و هر دو، با همان حالت بی‌تفاوتی که خودش شب گذشته در برابر آنها گرفته بود، به او خیره شده بودند. کارل از اینکه آنها هنگام برخاستن از خواب، بیدارش نکرده بودند، متعجب نبود؛ لزومی نداشت بحرکات دزدکی آنها نیت سوء نسبت بدهد، چون به خواب سنگینی فرو رفته بود و از قیافه‌شان معلوم بود که آنها نیازی به لباس پوشیدن یا دست و رو شستن ندارند.

حالا آنها خودشان را درست معرفی کردند، البته با کمی رسمیت، و کارل فهمید هر دو شان مکانیک‌هایی هستند که مدتی در نیویورک بیکار بوده‌اند و در نتیجه فوق‌العاده بدآورده‌اند. برای اثبات این نکته، دایینسون دگمه کتش را باز کرد تا نشان بدهد پیراهنی بر تن ندارد؛ البته بسادگی می‌شد تشخیص داد اوقات پیراهن است چون فقط یقه پیراهنی به دور برگردان کتش بسته بود. آن دو گفتند که دارند از نیویورک به شهر کوچک «باترفورد» می‌روند و تا آنجا پیاده فقط دو روز راه است. شایع بود که در آن شهر کار پیدا می‌شود. گفتند اگر کارل همراهشان بیاید مخالفتی ندارند، و قول دادند هر کدام به نوبت چمدانش را حمل کنند و اضافه کردند اگر کاری گیر بیاورند او را به عنوان شاگرد مکانیک در جایی استخدام کنند، و شاگرد مکانیکی اگر گیر می‌آمد، کار ساده‌ای بود. هنوز کارل با این پیشنهاد موافقت نکرده بود که آنها دوستانه به او توصیه کردند کت و شلوار قشنگش را از تن بیرون بیاورد، چون به نظرشان با آن لباس امکان پیدا کردن کار میسر نبود. می‌توانست لباسش را در همان خانه بگذارد، چون پیرزن می‌توانست لباس‌های نیم‌دار را بفروشد. کارل که هنوز تصمیم نگرفته بود با کت و شلوارش چکار کند به

كمك آنها لباسش را در آورد و به آنها سپرد. درحالی که هنوز احساس خواب آلودگی می کرد، با ثانی لباس کهنه سفرش را پوشید، ولی ضمن این کار خودش را سرزنش می کرد که چرا کت و شلوار خوبش را از آن فروخته است؛ چرا که گرچه امکان داشت با آن لباس نتواند شاگرد مکانیک شود ولی ممکن بود با آن شغل بهتری برای خودش دست و پا کند. هنوز در را باز نکرده بود تا صداشان کند که ناگهان آنها جلوش سبز شدند و نیم دلاری را که از بابت فروش کت و شلوار گرفته بودند، روی میز گذاشتند، و در ضمن آنقدر خوشحال بنظر آمدند که مشکل بود آدم باور کند که آنها از این فروش استفاده ای نبرده باشند و آنهم استفاده ای کلان و نفرت انگیز.

ولی حالا وقت این نبود که موضوع را به آنها متذکر شود، چون پیرزن وارد شده بود و مثل شب قبل خواب آلود بود، و هر سه نفر را از اتاق بیرون کرد و فرستادشان توی راهرو و توضیح داد که این اتاق باید برای استفاده مسافرهایی جدید آماده شود. لازم به گفتن نیست که شکمی نبود که از روی بدجنسی این کار را می کرد. کارل، که شروع کرده بود به جمع و جور کردن چمدانش حالا مجبور بود به تماشای پیرزن پردازد، و پیرزن همانطور با دودستش اشیاء داخل چمدان را می گرفت و چنان وحشیانه آنها را به داخل چمدان می چپاند که انگار وسائل کارل، حیواناتی وحشی هستند و پیرزن بدنبال رام کردن آنها است. آندو مکانیک در اطراف پیرزن می پلکیدند، گاهی دامنش را می کشیدند، می زدند به پشتش، ولی اگر این کارها را به تصور کمک به کارل می کردند، در اشتباه بودند. وقتی پیرزن در چمدان را بست، دسته آن را از انگشتهای کارل آویزان کرد، مکانیکها را از خود دور کرد، و هر سه را از اتاق بیرون کرد و گفت اگر بیرون نروند به آنها قهوه نخواهد داد. ظاهراً پیرزن بکلی فراموش کرده بود که از ابتدا کارل همراه مکانیکها نبود، و هر سه را باهم بصورت یک گروه بحساب می آورد. هر طور بود، مکانیکها کت و شلوار کارل را به او فروخته بودند که نشان می داد به این وسیله به پیرزن نزدیک شده اند. هر سه نفر مجبور بودند مدتی توی راهرو، مدتی طولانی، بالا و پایین بروند، و جوان فرانسوی، که بازوی کارل را گرفته بود، به انگلیسی فصیح

فحش می‌داد و تهدید می‌کرد که اگر سروکله‌ی صاحب مسافر خانه پیدا شود حسابش را خواهد رسید و برای آنکه خود را آمادۀ برخورد با صاحب مسافر خانه بکند، دائماً مشت‌های گره‌کرده‌اش را به‌هم میزد. بالاخره سرو کله‌ی پسر کوچولوی معصومی پیدا شد که آنقدر کوچولو بود که می‌بایست روی نوک پا بایستد تا بتواند ظرف قهوه را به جوان فرانسوی بدهد. متأسفانه جز ظرف چیز دیگری همراه‌نیآورده بود، و آنها نمی‌توانستند به او حالی کنند که لیوان هم لازم دارند. پس در هر نوبت، فقط یکی از آنها می‌توانست قهوه بخورد، و آن دو تای دیگر می‌بایست گوشه‌ای بایستند، منتظر شوند. کارل نمی‌توانست به این شیوه قهوه بخورد، ولی نمی‌خواست آن دو را ناراحت کند، و بهمین دلیل وقتی که نوبتش شد، ظرف قهوه را بلند کرد و به لب‌هایش نزدیک کرد ولی چیزی نخورد.

جوان ایرلندی به عنوان خدا حافظی ظرف قهوه را روی سنگفرش‌ها انداخت. بی‌آنکه کسی متوجه آنها بشود از مسافر خانه خارج شدند و قدم در مه ضخیم و زردگون صبحگاهی گذاشتند. شانه به شانه یکدیگر در کنار جاده در سکوت راه می‌رفتند؛ کارل ناچار بود چمدانش را حمل کند، چون تا از دیگران خواش نمی‌کرد، کمکی به او نمی‌کردند. گاهگاهی اتومبیلی از درون مه انبوه پدیدار می‌شد و بعد هر سه آنها سر برمی‌گرداندند تا به این هیولاهای بزرگ، که آنقدر جالب بودند و آنقدر با سرعت می‌گذشتند که آنها حتی نمی‌توانستند بفهمند آیا سر نشینی دارند یا نه، نگاه کنند. سپس با وسائط نقلیه‌ای رویرو شدند که زنجیروار حرکت می‌کردند و مواد غذایی به نیویورک می‌بردند و در پنج ردیف در حرکت بودند، طوری که تمام عرض جاده را اشغال کرده بودند و چنان پشت سرهم حرکت می‌کردند که هیچکس نمی‌توانست از عرض جاده بگذرد. در فواصل معین جاده عریض‌تر می‌شد و بصورت چیزی شبیه میدان درمی‌آمد که در وسط آن چیزی شبیه برج دیده می‌شد، و بالای آن پلیسی ایستاده بود که ناظر بر همه امور بود و با چوبدستی کوچکی عبور و مرور اتومبیل‌ها را در جاده‌های اصلی و فرعی راهنمایی می‌کرد تا همه می‌رسیدند به میدانی دیگر بایک پلیس

دیگر. گرچه نیازی به این کار نبود، بدلیل اینکه رانندگان کامیون‌ها بحد کافی وقت مجانی، درسکوت با هوشیاری تمام مراقب اوضاع بودند. کارل از سکوت حاکم بر همه جا در شگفت بود. اگر صدای گله‌های گاو که به کشتارگاه برده می‌شدند، بلند نمی‌شد، آدم شاید چیزی جز صدای سم‌شان و صدای موتور و سائط نقلیه را نمی‌شنید. البته این وسائط نقلیه همواره با يك سرعت ثابت حرکت نمی‌کردند. در بعضی از این میدان‌ها، به علت هجوم اتومبیل‌ها از جاده‌های فرعی به اصلی، جرح و تعدیلهای بیشتری بعمل می‌آمد، تا جایی که همه اتومبیل‌ها متوقف می‌شدند، و سانت به سانت جلو می‌پریدند، ولی پس از چندی همه اتومبیل‌ها به سرعت برق گذشتند، و بعد وسائط نقلیه دوباره کندتر کردند، گویی همه‌شان يك ترمز داشتند. و با وجود این هیچ‌گرد و خاکی از جاده بلند نمی‌شد؛ و تمام این سرعت‌گرفتنها در هوایی کاملاً پاک صورت می‌گرفت. مثل مملکت کارل، اثری از عابرین پیاده و خبری از زنان خانه‌داری که سلاله سلاله تنهاراه افتاده بودند تا برای خرید به شهر بروند، نبود، ولی گاهگاهی کامیون‌های رویازی به چشم می‌خورد که در قسمت عقب آنها در حدود بیست زن که سبدهایی روی شان‌هایشان قرار داشت، ایستاده بودند، شاید اینها از همان نوع زنهایی بودند که برای خرید میرفتند، آنها چون عجله داشتند به مقصد برسند دائماً بی‌صبرانه سرک می‌کشیدند. همچنین کامیون‌هایی بودند که در قسمت عقب‌شان چند مرد این سو و آن سو نشسته بودند، دست‌هایشان را در جیب شلوارشان فرو برده بودند. روی این کامیون‌ها چیزهای مختلفی نوشته شده بود، و کارل وقتی دید روی یکی از آنها نوشته شده است: « بنگاه حمل و نقل جاکوب به چند کارگر بارانداز نیاز دارد. » از شدت تعجب دهانش بازماند. این کامیون نسبتاً آهسته حرکت می‌کرد و مرد کوتاه قدخمیده و زنده‌دلی که روی رکاب ایستاده بود، به آن سه آواره اشار کرد که سوار شوند. کارل خودش را پشت سر آن مکانیک‌ها پنهان کرد، انگار می‌ترسید دای‌اش در کامیون باشد و او را ببیند. از اینکه همراهانش قصدند اشند سوار آن کامیون شوند خوشحال شد، ولی از طرف دیگر آنهاطوری به آن مردی که اشاره می‌کرد

جواب رد دادند که کارل ناراحت شد. چه دلیلی داشت آنها کار کردن پیش دایی اش را ننگ بدانند. خیلی فوری و بطور خلاصه و کوتاه نظرش را برای شان گفت. دلا مارش، که عصبانی شده بود، به او گفت در کارهایی که نمی فهمد دخالت نکند؛ به نظرش این نوع استخدام افراد چیزی جز حقه بازی نبود و بنگاه جاکوب از این لحاظ در سرتاسر ایالات متحده به بدنامی معروف بود. کارل جواب او را نداد، ولی از آن لحظه به جوان ایرلندی نزدیک شد و از او خواهش کرد کمی چمدانش را برایش حمل کند. و ایرلندی پس از اینکه کارل چند بار از او تقاضا کرد، تقاضای او را اجابت کرد. او دائماً سنگینی چمدان می نالید، ولی بعد معلوم شد می خواهد آن کالباس ایتالیایی را که ظاهراً قبل از ترك مسافر خانه از آن خوشش آمده بود، کش برود. کارل ناچار شد آنرا از چمدانش در آورد ولی فرانسوی پیش دستی کرد و کالباس را قاپید، و با چاقویی که شبیه قداره بود، آن را تکه تکه کرد و تقریباً همه اش را خودش خورد. فقط گاهگاهی تکه کوچکی گیرد اینسون می آمد و کارل، که حالا خودش مجبور شده بود دوباره چمدانش را حمل کند - چون نمی خواست آن را در جاده رها کند - چیزی گیرش نیامد، انگار سهمش را قبلاً خورده بود. احمقانه بود که برای يك تکه کالباس التماس کند، ولی از جریان سخت ناراحت شد.

مه دیگر از بین رفته بود؛ در فاصله دوری کوه بلندی می درخشید که بر آمدگی های موج مانندش بسوی قله ای بلندتر عقب می نشست و این قله را بخار ناشی از تابش خورشید در بر گرفته بود. در کنار جاده، مزارعی بود خوب کشت نشده که به کارخانه های گنده چسبیده بودند، و این کارخانه ها که دود سیاهشان کرده بود، در فضای باز برنگ تیره سر به آسمان کشیده بودند. بلوکه های ساختمانی جدا از هم، همه به تصادف این سو و آن سو ساخته شده بودند و پنجره های بی شمار آنها با حرکات و نورهای مختلف و متنوع انگار به لرزه در آمده بودند، و روی بالکن های کوچک و شکننده این بناها، زنها و بچه ها بصور مختلف خود را سرگرم می کردند. لباس های شسته شده از هر نوع، این زنها و بچه ها را از دور آشکار و مخفی نشان می داد؛ این

لباس‌ها را پهن کرده بودند تا خشک شود، و دور و بر آدم‌ها تکان می‌خوردند و در برابر باد صبحگاهی قویاً موج بر می‌داشتند. اگر کسی چشم از این خانه‌ها بر میداشت چکاوک‌هایی را میدید که در آسمان در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند، و پایین تر پرستوها را می‌دید که نه چندان دورتر از سرهای رهگذرها بالا و پایین می‌پریدند.

خیلی چیزها کارل را به یاد وطنش می‌انداختند، و نمی‌توانست خوب بفهمد حالا که دارد نیویورک را ترک می‌کند و به ایالت‌های میانی آمریکا میرود کار درستی می‌کند یا نه. نیویورک دریا را داشت، و این به آن معنی بود که هر لحظه دلش خواست به وطنش برگردد. کمی مکث کرد و به دو همسراش گفت که بالاخره فکر می‌کند دلش می‌خواهد دوباره به نیویورک برگردد. و وقتی که دلا مارش تصمیم گرفت جهت را عوض کند، شروع کرد به اعتراض کردن و گفت تصمیم با خودش است. جوان ایرلندی ناچار شد وساطت کند و بگوید با ترفورد خیلی از نیویورک بهتر است، و هر دو ناچار بودند به او التماس کنند تا او دوباره به راه افتد. و اگر کارل با خود نگفته بود که شاید بهتر باشد به جایی برود که امکان بازگشت به خانه نباشد، راضی نمی‌شد که با آنها برود. حتماً، اگر فکرهای مهمل درباره وطنش مانع نمی‌شد می‌توانست در آمریکا خوب کار کند و پیشرفت بهتری داشته باشد.

و حالا او بود که آن دو را رهبری می‌کرد، و آنها آنقدر از شور و شوق او خوشحال شده بودند، که حتی بدون اینکه کارل از آنها تقاضایی بکند، چمدانش را به نوبت حمل می‌کردند و کارل نمی‌دانست چگونه باعث این همه خوشحالی آنها شده است. حالا در خارج شهر به منطقه مرفه رسیده بودند، و وقتی توقف می‌کردند میتوانستند در پشت سرشان منظره نیویورک و بندرش را، که در زیر پاشان با وسعتی هرچه بیشتر خود را گسترده بود، ببینند. پلی که نیویورک را به بروکلین وصل می‌کرد بظرافت تمام از بالای «ایست ریور»^۱ آویزان بود و اگر شخص چشمش را تا نیمه می‌بست و پل را تماشایی کرد،

۱ - East River بمعنای رود شرقی است، ولی نام خاص رودی است در شرق نیویورک، و موازی «رود هادسون» در غرب نیویورک است. م.

پل در حال لرزش به نظر می آمد. بنظر می رسید که روی پل اتومبیلی حرکت نمی کند، و در زیرش زبانه هموار و برهنه ای از آب گسترده شده بود. هردو شهر بزرگ، خالی و بی هدف به نظر می رسیدند. بزحمت می شد خانه های بزرگ را از خانه های کوچک بسادگی تمیز داد. شاید در اعماق نامرئی خیابان ها زندگی بهمان شیوه خاص خود ادامه داشت، ولی بر فراز خیابانها چیزی جز دودی روشن به چشم نمی خورد که اگرچه حرکت نمی کرد، ولی بنظر می رسید که ساده ترین راهها می شد از شرش خلاص شد. حتی بندر، که بزرگترین بندر دنیا بود، آرامش خود را باز یافته بود، و فقط گهگاه، و شاید تحت تأثیر خاطره ای گذشته و دم دست، آدم گمان می کرد کشتی دارد فضای کوچکی از آب را می برد و پیش می رود. ولی نمسی شد رد آنرا مدتی دراز تعقیب کرد؛ چون دیگر به چشم نمی آمد و دیگر نمی شد پیدایش کرد.

معلوم بود که دلا مارش و رایینسون بیشتر از کارل می بینند؛ دائماً به چپ و راست اشاره می کردند و با دستهای گسترده میدانها، و باغایی را نشان می دادند و نام آنها را می بردند. نمی توانستند بفهمند که چگونه امکان داشت کارل دو ماه در نیویورک مانده باشد و جزیک خیابان جای دیگری رانده باشد. و قول دادند، اگر پولی در با تر فور دست و پا کنند، او را با خودشان به نیویورک ببرند و تمام جاهای دیدنی را به او نشان بدهند، مخصوصاً جاهایی را که به آدم فوق العاده خوش می گذشت. رایینسون، که در این فکرها بود، شروع کرد با صدای بلند آواز خواندن و دلا مارش با دست زدن او را همراهی کرد؛ این آواز برای کارل آشنا می آمد چون آهنگ ابرایی بود که در ولایتش می خواندند، و شنیدن آن به زبان انگلیسی برایش لذت بخش تر از آهنگی بود که در وطنش شنیده بود. بدنبال آن کنسرتی در هوای آزاد اجرا کردند که در آن همه شرکت داشتند؛ اگر چه شهردار پاشان، که قرار بود از این آهنگ خیلی لذت ببرد، ظاهراً بی اعتنا مانده بود.

بعد کارل نشانی بنگاه حمل و نقل جاکوب را پرسید، و دلا مارش و رایینسون فوراً با انگشت جایی را نشان دادند، و معلوم نبود محلش در آن

نزدیکی هاست، با فرسنگ‌ها دور است. وقتی دوباره به راه خود ادامه دادند، کارل پرسید اگر کار خوبی پیدا کنند چقدر طول می‌کشد تا به نیسبورگ برگردند. دلامارش گفت در عرض يك ماه، چون کارگر در با ترفورد به زحمت گیر می‌آید و در آمدها بالاست. قرار بر این بود پول‌هاشان را در يك صندوق مشترك بریزند تا اختلافات جزئی حقوق‌هاشان، از آنجا که دوست هم بودند، از میان برود. با وجود این کارل صندوق مشترك را خوش نداشت گرچه بعنوان شاگرد تازه کار طبعاً کمتر از يك کارگر ماهر پول در می‌آورد. راینسون بحرف خود ادامه داد و گفت که اگر در با ترفورد کار پیدا نشود، شاید آنها مجبور شوند به جاهای دیگری بروند، و یا سر زمین کار کنند، و یا برای بدست آوردن طلا به کالیفرنیا بروند، و از افسانه‌هایی که گهگاه راینسون تعریف می‌کرد، می‌شد گفت که او از رفتن به کالیفرنیا بیش از هر چیز دیگر خوشش می‌آید.

کارل، که مایل نبود لزوم سفرهای دور و دراز و نامطمئن را بپذیرد، پرسید: «ولی اگه شما دنبال طلا می‌خواین برین، چرا مکانیک شدن؟» راینسون گفت: «مکانیک شدم تا نذارم پسر مامانم از گرسنگی بمیره. تومعاند طلای کالیفرنیا خیلی پوله.»

دلامارش گفت: «به موقعی اینجوری بود.»

راینسون گفت: «هنوزم همین جوریه.» بعد از تعداد بیشماری آدم صحبت کرد که در کالیفرنیا پولدار شده بودند، و هنوزم آنجا بودند، ولی حالا لزومی نداشت کوچکترین کاری بکنند، اما در موقع لزوم می‌توانستند به او کمک کنند تا پول و پله‌ای بدست آورد، و طبعی بود که به دوستان او هم کمک می‌کردند.

دلامارش گفت: «می‌تونیم تو با ترفورد کارای خوبی گیر بیاوریم.» و با این حرفش عزیزترین آرزوی کارل را بر زبان آورد؛ با وجود این نمی‌شد حرفش را اطمینان بخش دانست.

در عرض روز فقط يك بار در رستورانی توقف کردند، و در جلوی آن، در هوای آزاد، پشت يك میز، که به نظر کارل آهنی می‌آمد، نشستند و گوشت تقریباً خامی را که نمی‌شد با چاقو برید فقط با کارد و چنگال تکه‌هایی

از آن را می‌کنند، خوردند. نان را به شکل استوانه‌ای پخته بودند و در هر قرص آن کارد بلندی فرو برده بودند. همراه این غذا نوشابه سیاه‌رنگی داده شد که گلوی آدم را می‌سوزاند. ولی دلا مارش و رایینسون از آن خوششان می‌آمد؛ از هر چند دقیقه گیلان‌هاشان را بلند می‌کردند و به هم می‌زدند و به آرزوی موفقیت در کارهای مختلف، بسلامتی می‌نوشتند. در میز مجاور کارگران با لباس آلوده به آهک نشسته بودند، و هم‌شان همان نوشابه را می‌خوردند. اتومبیل‌های بیشمار که از آنجا می‌گذشتند گرد و خاک را به روی میز می‌پراکنند. روزنامه‌های گنده دست به دست می‌شد و همه هیجان زده درباره اعتصاب کارگران ساختمان حرف می‌زدند: اغلب اسم مک برده می‌شد. کارل پرسید او کیست و فهمید که او پدر همان مکی است که می‌شناسد، و معلوم شد که او بزرگترین مقاطعه‌کار ساختمان در نیویورک است. این اعتصاب میلیون‌ها دلار به او ضرر می‌زد و امکان داشت وضع مالی‌اش را به خطر بیاندازد. کارل حرف‌های این آدم‌های نامطلع و کینه‌توز را اصلاً و ابداً باور نکرد.

چون کارل نمی‌دانست چه کسی قرار است حساب میز را بپردازد، غذایش زهرمار شد. طبیعی‌ترین کار این بود که هر کس حسابش را خودش بپردازد، ولی دلا مارش و رایینسون به‌طور ضمنی گفتند خرج دیشب مافرخانه باعث شده جیبشان خالی شود. ساعت، حلقه یا چیز دیگری هم نداشتند که فروخته شود. کارل هم نمی‌توانست بگوید آنها با فروش کت و شلوارش جیبشان را پر کرده‌اند؛ چون اگر این حرف را می‌زد، به آنها توهین می‌شد و باید برای همیشه باهم خداحافظی می‌کردند. ولی عجیب اینجا بود که نه دلا مارش به فکر پرداخت پول صورت حساب بود و نه رایینسون؛ برعکس آن دو بقدری سر حال بودند که می‌خواستند توجه دختر گارسن را که با وقار ازمیزی به میز دیگر میرفت به خود جلب کنند. موهای گارسن می‌افتاد و قسمتی از پیشانی و گونه‌هایش را می‌پوشاند و او دائماً با دستش آن را کنار می‌زد. سرانجام، درست موقعی که آن دو خیال می‌کردند حالا وقتش رسیده تا سر صحبت را با او باز کنند، به میزشان نزدیک شد و هر دو دستش را روی میز گذاشت و

گفت: « کی می‌خواه حساب میزوبده؟ » دلامارش و رایینسون با چنان سرعتی با دستهایشان به کارل اشاره کردند که امکان نداشت کسی سریع تر از آن بادستش به چیزی اشاره کند و کارل هم تعجبی نمی‌کرد، چون قضایا را پیش‌بینی کرده بود و فکر می‌کرد اگر حساب ناچیز رفقایش را، که در آینده از آنها انتظار کمک داشت، بپردازد چندان چیز مهمی اتفاق نیفتاده؛ البته اگر پیش‌از این لحظه حساس این موضوع را صریحاً در میان گذاشته بودند بهتر بود. تنها مسأله ناراحت‌کننده این بود که می‌بایست پول را از جیب مخفی‌اش بیرون بکشد. هدف اصلی او این بود که پول را در موارد اضطراری خرج کند و فعلاً خودش را مانند دوستانش مفلس نشان دهد. مزیتی که کارل با داشتن پول و از آن بالاتر با پنهان کردن آن نسبت به دوستانش داشت با این حقیقت که دوستانش از کودکی در امریکازندگی کرده بودند، تجربه و مهارت زیادی در کار پیدا کردن داشتند و نیز اینکه به چیزی جز وضعیت کنونی خود خونگرفته بودند، مستهلک می‌شد و از بین می‌رفت. ولی پرداخت صورت حساب فعلی او را از هدف اصلی‌اش که پس انداز کردن پولش بود، منحرف نمی‌کرد، چون می‌توانست از بیست و پنج سنت پول بگذرد؛ فقط کافی بود يك سكه بیست و پنج سنتی را روی میز بگذارد و به آنها بگوید این تنها پولی است که دارد، و برایش مهم نیست آن را خرج کند تا آنها را به با تر فوردد برساند. برای مسافرتی که پیاده صورت می‌گرفت بیست و پنج سنت می‌توانست خیلی زیاد باشد. ولی نمی‌دانست آیا به اندازه کافی پول خرد دارد یا نه و از طرف دیگر پول خردش را لای اسکناس‌ها، در اعماق جیب مخفی‌اش گذاشته بود، و برایش مشکل بود بدون اینکه همه پول‌هایش را در آورد و روی میز بگذارد، بتواند پول خرد را پیدا کند. وانگهی، لزومی نداشت همراهانش از وجود آن جیب مخفی مطلع شوند. خوشبختانه، دوستانش انگار علاقه بیشتری به آن دختر گارسن نشان میدادند تا به مشاهده طرز در آوردن پول صورت حساب بوسیله کارل از توی جیبش. دلامارش، به بهانه اینکه از گارسن می‌خواهد تا صورت حساب را بنویسد، او را کشانده بود بین خودش و رایینسون و تنها راهی که برای گارسن باقی مانده بود تا بوسیله آن از نزدیک شدن آنها

جلوگیری نکند این بود که با کف دستش صورت‌های آنها را عقب بزند. در این اثنا، کارل در حالیکه عرق می‌ریخت، زیر میز سکه‌ها را بایک دستش در داخل جیب مخفی‌اش لمس کرد و بادست دیگر آنها را یکی یکی از آنجا بیرون آورد. بالاخره، با وجود آشنا نبودن با پول امریکایی، پیش خود حساب کرد به اندازه کافی پول خرد دارد که صورت‌حساب را بپردازد و آنها را روی میز گذاشت. صدای پول خرد فوراً توجه آنها را از میان پرده‌ای که بین آنها و نگارسن در جریان بود بطرف کارل جلب کرد. معلوم شد پول خردها تقریباً یک دلار می‌شوند و این موضوع باعث ناراحتی کارل و تعجب دیگران شد. هیچکس نپرسید چرا او قبلاً نگفته است اینقدر پول دارد، چون این پول به اندازه‌ای بود که آنها بتوانند راحت با قطار به باترفورد مسافرت کنند؛ فراقی نمی‌کرد؛ کارل عمیقاً شرمسار بود. پس از پرداخت صورت حساب، آهسته پول خرد را دوباره در جیبش گذاشت، ولی دلا مارش فوراً سکه‌ای را از دستش قاپید، تا به دختر نگارسن انعام بدهد. بایک دستش مشتاقانه دختر را در آغوش گرفت و با دست دیگرش سکه را به او داد.

کارل خدا را شکر کرد که آنها ضمن راه‌چیزی در باره پولش نمی‌گویند، حتی یک بار واقعاً تصمیم گرفت برای آنها اقرار کند که چقدر پول دارد، ولی چون فرصت مناسبی پیدا نکرد از این کار خودداری کرد. نزدیکی‌های غروب به مکان روستایی و سرسبزتری رسیدند. در اطرافشان مزارع پهناوری بود که تادامنه تپه‌های کم‌شیب گسترش پیدا کرده بود؛ ویلاهای ییلاقی ثروتمندان در دو طرف جاده دیده می‌شد؛ و ساعتها از وسط نرده‌های طلایی باغچه‌ها عبور کردند؛ چند بار از یک نهر کوچک که به کندی می‌رفت، گذشتند، و غالباً در بالا سرشان سرو صدای قطارها را می‌شنیدند که سرعت از روی پل‌های مرتفع می‌گذشتند.

خورشید داشت از لبه هموار جنگل‌های دور دست غروب می‌کرد که آنها از تپه‌ای که بر قله‌اش تاجی از انبوه درختان قرار داشت بالا رفتند و خود را روی سیزه‌ها انداختند تا خستگی مسافرتشان را در کنند. دلا مارش و زاینسون روی زمین دراز کشیدند و سخت مشغول تمدد اعصاب شدند.

کارل روی زمین نشست و به جاده زیر پایش، که در آن اتومبیل‌ها پشت سر هم می‌گذشتند، همانطور که در طی روز گذشته بودند، نگاه کرد. انگار همیشه چندان از آنها از محل دوری حرکت می‌کردند و اتومبیل‌هایی به همان تعداد در جای دیگری با همان فاصله منتظر بودند که حرکت کنند. در طول روز، از بامداد تا شامگاه، کارل حتی یکی از این اتومبیل‌ها را ندید که توقف کند: حتی يك مسافر هم از آن خارج نشد.

رایسنون پیشنهاد کرد آنها شب را آنجا بگذرانند، چون همه‌شان خیلی خسته بودند و اگر فردا صبح زود حرکت می‌کردند بهتر بود؛ وانگهی آنها جای ارزان‌تر و مناسب‌تری، قبل از اینکه همه‌جا کاملاً تاریک شود، نمی‌توانستند پیدا کنند تا شب را در آنجا بگذرانند. دلا مارش هم بر این عقیده بود، و کارل ناچار شد بگوید پول به اندازه کافی دارد تا خرج يك شب خوابیدنشان را در مسافرخانه‌ای بپردازد. دلا مارش گفت که ممکن است از آن پول در جای بهتری استفاده شود؛ پس بهتر است حالا خرجش نکنند. این حقیقت را که آنها دارند روی پول کارل حساب می‌کنند دیگر نمی‌توانست پنهان کند. چون اولین پیشنهادش پذیرفته شده بود، رایسنون گفت قبل از خوابیدن باید غذای خوبی بخورند تا فردا صبح سر حال تر باشند. گفت که یکی از آنها باید برود و برای هر سه‌شان از هتل کنار جاده غذا تهیه کند: تابلوی هتل روشن بود و روی آن نوشته بود: «هتل اکسیدنتال». چون کارل از همه جوانتر بود، و هیچ‌یک از آنها نمی‌خواستند بروند، تردیدی در انجام این مأمریت نکرد، و بعد از اینکه آنها گفتند گوشت خوک، نان و آبجو می‌خواهند، کارل به‌سوی هتل براه افتاد.

به‌نظر میرسد به شهر بزرگی نزدیک شده‌اند، چون وقتی کارل وارد نخستین اتاق هتل شد دید انبوه جمعیتی در آنجا هستند و پشت بوفه‌ای کنه تقریباً نصف اتاق را فرا گرفته بود، تعداد زیادی گارسن که پیش‌بند سفید به کمرشان بسته بودند با عجله به این طرف و آن طرف می‌دویدند ولی با وجود این نمی‌توانستند مشتریان بی‌صبر خود را راضی کنند، چون صدای فحش بلند

بود و مشتری‌ها دائماً از هر گوشه اتاق با مشت به میزهاشان می‌کوبیدند. هیچکس توجهی به کارل نکرد؛ در وسط سالن کسی نبود به مشتریها برسد؛ و مشتریها پشت میزهای کوچکی، که حتی برای سه نفر هم تنگ بود، کز کرده بودند و اگر چیزی می‌خواستند باید به‌سوی بوفه می‌رفتند. روی هر میز يك بطری بزرگ روغن زیتون یا سرکه یا چیزی شبیه اینها بود و مشتریها قبل از خوردن هر غذایی که از بوفه می‌آوردند مقدار زیادی از محتویات آن بطری را روی میز ریختند. اگر کارل قرار بود خودش را به بوفه نزدیک کند، می‌بایست از میان میزهای بیشماري بگذرد، تازه اگر هم به آنجا می‌رسید مشکل اصلی او شروع می‌شد، چون جمعیت زیادی پشت بوفه ایستاده بودند، و البته این کار امکان پذیر نبود مگر اینکه گستاخانه مشتریها را کنار بزند و مشتریها همه چیز را بی‌اعتنا می‌پذیرفتند، حتی موقعی که کارل، بی‌آنکه تقصیری داشته باشد با میزی برخورد کرد و آنرا تقریباً برگرداند آنها عکس‌العملی از خود نشان ندادند. کارل عذرخواهی کرد ولی ظاهراً کسی زبانش را نفهمید؛ از چیزهایی هم که مشتریها بلند بلند به او گفتند سردر نیاورد.

زديك بوفه با زحمت توانست چند سانتیمتر جای خالی برای خودش پیدا کند، ولی مردهایی که در دو طرف او ایستاده بودند و آرنج‌هایشان را به لبه بوفه تکیه داده بودند مدت‌ها مانع دیدش می‌شدند. انگار رسم همگانی این بود که آدم آرنجش را روی پیشخوان بگذارد و چانه‌اش را به دستش تکیه دهد. به یادش آمد که چگونه معلم لاتینش، دکتر کرامپال، از این حرکت بدش می‌آمد و اگر کسی این کار را می‌کرد به‌طور غیر منظره، بدون سرو صدا و دزدکی نزدیک می‌شد و با خط کشی که معلوم نبود ناگهان چگونه بدستش رسیده است، ضرب‌ای سربه‌وا به بازوی آدم می‌زد و آرنج را از روی میز دور می‌کرد.

بالاخره آنقدر به کارل فشار آوردند تا به لبه پیشخوان رسید، ولی هنوز دستش به پیشخوان نرسیده بود که میزی را پشت سرش قرار دادند. یکی از مشتریهای پشت میز ضمن حرف زدن، به صندلی‌اش تکیه می‌داد و عقب می‌نشست و در نتیجه کلاه بزرگش به پشت کارل می‌خورد. حتی پس از اینکه

دو مشتری بی ادب که در کنارش بردند غذایشان را خوردند و رفتند، باز هم امیدی وجود نداشت که گارسون‌ها به او برسند. کارل یکی دوبار دستش را دراز کرد و از آن طرف پیشخوان پیش‌بند گارسونی را گرفت و کشید، ولی گارسون درحالی که دهن کجی می‌کرد، خودش را کنار کشید. حتی یکی از گارسون‌ها هم نمی‌ایستاد تا به حرفش گوش کند؛ جز اینطرف و آنطرف رفتن کاری نمی‌کردند. اگر چیز مناسبی برای خوردن دم دست بود، کارل حتماً به آن چنگ می‌زد، می‌پرسید قیمتش چند است، بعد پولش را همانجا می‌گذاشت و با خیال راحت راهش را می‌کشید می‌رفت. ولی در برابرش بشقاب‌هایی بود پر از نوعی ماهی که شبیه شاه‌ماهی بود با فلس‌های تیره‌رنگی که حاشیه‌های طلایی‌اش برق می‌زد. شاید این ماهی‌ها خیلی گران بودند و احتمال داشت کسی را سیر نکنند. همچنین در نزدیکی‌هایش بشکه‌های کوچک عرق‌نیشکر قرار داشتند، ولی او نمی‌خواست برای دوستانش از این عرق‌ببرد، چون هر وقت فرصتی گیرشان می‌آمد، بنظر می‌آمد الکل غلیظ می‌نوشتند، و او دلتش نمی‌خواست آنها را به این کار تشویق کند.

پس کارل چاره‌ای نداشت جز اینکه محل مناسب دیگری پیدا کند و دوباره دست به تلاش بزند. ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود. ساعتی که نه اتاق بود و اگر کسی با دقت نگاه می‌کرد از میان دود به زحمت می‌توانست عقربه‌هایش را ببیند، نشان میداد که ساعت از نه گذشته است. ولی انتهای پیشخوان، از آن جایی که در ابتدا پیدا کرده بود، شلوغ‌تر بود. هرچه‌قدر بیشتر از شب می‌گذشت اتاق پرتر می‌شد. مشتری‌های جدید با سروصدا از در اصلی وارد می‌شدند. در چند جا مشتری‌ها خودسرانه پیشخوان را تمیز کرده، روی آن نشسته بودند و به سلامتی همدیگر می‌نوشتند؛ بهترین جا همان بود، چون می‌شد از آنجا تمام اتاق را زیر نظر داشت.

کارل هنوز سعی می‌کرد جلوتر برود ولی امید واقعی به دست یافتن به چیزی را از دست داده بود. از اینکه بدون آشنایی کامل نسبت به اوضاع محلی داوطلب انجام این کار شده بود خودش را سرزنش می‌کرد. دوستانش حق داشتند به او ناسزا بگویند و امکان داشت خیال کنند برای این چیزی

همراه خود نیآورده است که نمی‌خواست پولش را خرج کند. حالا رسیده بوده آن قسمت از آن اتاق که در سر میزها مشتری‌ها غذاهای گوشتی گرم و سیب‌زمینی‌های زرد رنگ خوشمزه را تکه‌تکه می‌کردند و می‌لبانند؛ نمی‌توانست بفهمد این مشتری‌ها چگونه توانسته‌اند به این غذاها دست یابند.

بعد چند قدم جلوتر زن منی را دید که معلوم بود یکی از کارمندان هتل است. این زن داشت با يك مشتری حرف می‌زد و می‌خندید. همانطور که حرف می‌زد سنجاقی را در موهایش فرومی‌برد. کارل فوراً تصمیم گرفت به این زن بگوید چه چیزهایی لازم دارد، بيشتر به این دلیل که بعنوان تنها زن اتاق جدا از آن همه همگانی بود، و نیز به این خاطر که او تنها کارمند هتل بود که می‌شد گیرش آورد، البته در صورتی که با اولین حرفی که کارل به او می‌زد فوراً دنبال کارش نمی‌رفت. اما کاملاً عکس پیش بینی کارل اتفاق افتاد. کارل هنوز دهانش را باز نکرده بود تا چیزی بگوید، و فقط کمی دور و بر او پلکیده بود، که زن، چنانکه عموماً در وسط صحبت اتفاق می‌افتد، نگاهی به سوییچ انداخت، متوجه او شد، حرفش را قطع کرد و با مهربانی، به زبان انگلیسی که بروشنی يك کتاب دستور زبان بود، پرسید چه می‌خواهد.

کارل گفت: «بلی، بلی، من اینجا هیچی نمیتونم گیر بیارم.»

زن گفت: «پسرم، پس همراه من بیا.» و با آشنایش، که کلاهش را برای ادای احترام برداشته بود، خدا حافظی کرد. در این اتاق چنین رفتاری دال بر ادب بیش از اندازه بود. زن درحالی که دست کارل را گرفته بود، به سوی پیشخوان رفت، يك مشتری را کنار زد، درپچه‌ای را بلند کرد و از راهرویی که در پشت پیشخوان قرار داشت گذشت. آنها مجبور بودند بطوری راه بروند تا با گارسون‌هایی که با عجله می‌گذشتند تصادم نکنند. بعد زن يك در دو لنگه را که در دیواری مخفی مانده بود و مستقیماً به انباری بزرگ و خنک منتهی می‌شد، باز کرد. کارل با خود گفت: «آدم باید راه و چاه اینجا رو خوب بدونه.»

زن، که با مهربانی به طرف کارل خم شده بود، گفت: «خب حالا بهم

بگو چی می‌خوای؟» خیلی چاق بود، طوری که گوشت بدنش می‌لرزید، ولی صورتش درمقایسه با بدنش تقریباً ظریف بود. کارل، وقتی به انواع غذاهایی که مرتب‌توی قفسه‌ها و میزها چیده شده بود نگاه کرد، دهانش آب افتاد، تصمیم گرفت فوراً در آن لحظه از خود نوعی شام مناسب‌تر و برازنده‌تر اختراع کند و آن‌را سفارش بدهد، مخصوصاً با وجود این خانم متفرد می‌توانست آن‌را ارزان‌تر بخرد؛ ولی سرانجام فقط دستور داد برایش گوشت خوک، نان و آبجو بیاورند، چون چیزی مناسب‌تر بدهنش نرسید.

زن پرسید: «چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟»

کارل گفت: «نه، متشکرم، ولی واسه سه نفر باشه.»

وقتی زن پرسید آن دو نفر چه کسانی هستند، کارل خیلی مختصر درباره همراهانش توضیحاتی داد؛ از اینکه سؤالاتی از او می‌شد، خوشحال بود.

زن، که ظاهراً منتظر بود کارل چیز دیگری سفارش بدهد گفت: «اینکه غذای زندونیاست.» ولی کارل که حالا می‌ترسید آن زن غذا را مجانی به او بدهد و پولی دریافت نکند، ناچار سکوت اختیار کرد. زن گفت: «زیاد طول نمی‌کشه.» با فرزینی که در آن زنی به آن چاقی شگفت آور بود، سر میزی رفت، با کارد بلند نازک اره مانندی یک تکه بزرگ گوشت خوک را که دورش را نواری از گوشت بی‌چربی گرفته بود برید، قرص نانی را از داخل قفسه بیرون آورد، سه بطری آبجو از روی زمین برداشت، و همه‌شان را در یک سبد حصیری سبک گذاشت و به دست کارل داد. همچنانکه این کارها را می‌کرد برایش توضیح داد که او را اینجا آورده است چون غذای داخل بوقه، اگرچه زود به زود عوض می‌شود، همیشه به علت دود و بخار زیادی که در اتاق وجود دارد، تازگی خودش را از دست می‌دهد. ولی از نظر مشتری‌هایی که آنجا بودند هر چیزی خوب و کافی بود. کارل از شنیدن این حرف‌یکه خورد چون نمی‌توانست بفهمد چرا با او این چنین خوب رفتار می‌شود. به یاد همراهانش افتاد که با وجود داشتن تجربه بیشتر در امریکا، احتمالاً نمی‌توانستند پایه این انبار بگذارند، بلکه باید به همان غذای مانده داخل بوقه راضی

می‌شدند. هیچ صدایی از سالن به اینجا نمی‌رسید؛ دیوارها می‌بایست خیلی ضخیم باشند تا این انبار گنبدی همیشه‌خنک بماند. کارل سبد حصیری رادر دستش گرفته بود، ولی نه به فکر پرداخت بود و نه به فکر رفتن، تا اینکه آن زن در سبد يك بطری اضافی، شبیه بطری‌هایی که روی میز بود، گذاشت، و کارل به خود جنبید و با خجالت از آن زن خواست بطری را سر جایش بگذارد.

پرسید: «خیلی راه باید بری؟»

کارل پاسخ داد: «تا ترفورد باید برم.»

زن گفت: «هنوز خیلی راه داری.»

کارل گفت: «یه روز دیگه.»

زن گفت: «از آن بیشتر نیس؟»

کارل گفت: «اوه، نه.»

زن چیزهایی را روی میزها مرتب کرد؛ گارسونی وارد شد و نگاه استفهام آمیزی به او کرد ولی زن بشقاب بزرگی را، که پر از مقدار زیادی «ساردین» بود و رویش جعفری ریخته بودند، به او نشان داد، و او در حالی که بشقاب را بادستش بالا نگاه داشته بود به سوی سالن رفت.

زن پرسید: «چرا باید شب توهوای آزادبخواهی؟ ما اینجا اتاق داریم.

بیا و با ما اینجا تو هتل بخواب.»

پیشنهاد وسوسه انگیز بود، مخصوصاً به این جهت که شب گذشته خیلی

بد خوابیده بود.

کارل با تردید ولی نه بدون کمی غرور، گفت: «چمدونم اونجاست.»

زن گفت: «پس برو و اونو اینجا بیا. اینکه کاری نداره.»

کارل که فوراً فهمیده بود دوستانش يك مانع واقعی بودند گفت: «پس

دوستامو چی کار کنم؟»

زن گفت: «اونام میتونن امشب اینجا بخوابن. حالا برو اونارو بیا

و اینقدرم سخت نگیر.»

کارل گفت: «دوستام درجه یکن، ولی خیلی ترو تمیز نیستن.»

زن ابرو درکشید. و بعد پرسید: «ندیدی تو سالن چقد درکشافته؟ ما

می‌تونیم کثیفترین آدم‌ها را هم اینجا بپذیریم. بسیار خوب، من فوراً سه تا تخت‌خواب آماده می‌کنم. متأسفانه زیر شیروونی، چون هتل پره؛ خودمسم ناچارم تو یکی از این اتاق‌های زیر شیروونی بخواهم، ولی به هر ترتیب اونجا خوابیدن بهتر از خوابیدن تو بیابوناست.»

کارل گفت: «من نمیتونم دوستانو اینجا بیارم.» بعد تصور کرد آندو چه قشقرقی توی راهروهای این هتل قشنگ به راه می‌انداختند؛ رایینسون همه چیز را کثیف می‌کرد و دلامارش هم نمی‌توانست از آزار کردن خود زن خودداری کند.

زن گفت: «نمیدونم چرا این کار باید اینقدر مشکل باشه، ولی اگه اصرار داری، اشکالی نداره دوستاتو همونجا بذاری و خودت تنها برگردی.»

کارل گفت: «این کار خوبی نیست. اونا دوستای منن و من نباید اونا رو تنها بذارم.»

زن گفت: «تو خیلی لجبازی.» و در حالی که به جای دیگری نگاه می‌کرد، گفت: «وقتی آدم‌ها می‌خوان واسه خوبی کنن، تو هرچه از دست برمی‌آد سعی می‌کنی تا مانعشون بشی.» کارل همه این جریانات را فهمید، ولی جاده دیگری نداشت، پس مجبور شد بگوید: «خیلی از لطفتون متشکرم.» سپس یادش آمد که پولی به او پرداخت نکرده است، و پرسید چقدر باید بپردازد.

زن گفت: «وقتی سیدو برگردوندی میتونی پولمو بهم بدی. تا فردا صبح باید سیدو برگردونی.»

کارل گفت: «متشکرم.» بعد زن درِ راکه به بیرون باز می‌شد باز کرد و همچنان که کارل هنگام خارج شدن سرش را خم می‌کرد، به او گفت: «شب بخیر. ولی کار درستی نمی‌کنی.» هنوز چند متری دور نشده بود که زن از پشت سرش دوباره فریاد زد: «پس تا فردا صبح!»

هنوز قدم به بیرون نگذاشته بود که دوباره سروصدای مردمی که در سالن بودند بد گوشش رسید؛ این سروصدا حالا با صدای سازهای بادی توأم

شده بود. خوشحال بود که مجبور نیست از داخل سائن عبور کنند تا بیرون برود. چراغ‌های هر پنج طبقه هتل حالا روشن بودند و سرتاسر جاده مقابل را روشن می‌کردند. اتومبیل‌ها، هنوز با سرعت درجاده در حرکت بودند، اگرچه با تناوب بیشتر، و تندر از موقع روز در برابر چشم ظاهر می‌شدند، و با نور سفید چراغ‌های جلوشان در جاده مقابلشان راه باز می‌کردند و می‌رفتند؛ همچنان که از مقابل هتل می‌گذشتند، چون جلوی هتل روشن بود، نور چراغ‌های‌شان رنگ می‌باخت ولی به محض اینکه از آنجا می‌گذشتند و به تاریکی می‌رسیدند نور چراغ‌های‌شان دوباره خیره کننده می‌شد.

کارل وقتی پیش دوستانش رسید دید به خواب عمیقی فرو رفته‌اند؛ ولی خوب، معلوم بود، غیبتش خیلی طولانی شده بود. داشت خودش را آماده می‌کرد غذائی را که با خود آورده است باز کند و قبل از بیدار کردن همراهانش همه چیز را مهیا کند، که با وحشت متوجه شد چمدانش، که قبلاً کاملاً قفلش کرده بود و کلیدش را در جیبش گذاشته بود، کاملاً باز است و نصف محتویات داخلش روی علف‌ها پخش شده است.

فریاد زد: «بلند شین! اینجا دزد اومده، و شما هنوز خوابین!»
 دلامارش پرسید: «چیه؟ مگه چیزی گم شده؟» رایینسون که هنوز کاملاً بیدار نشده بود، دستش را به طرف بطری آبجو دراز کرد.
 کارل فریاد زد: «من که چیزی سرد نمی‌آرم، ولی چمدونم بازه. شما خیلی بی توجه بودین که چمدونمو به امان خدا سپردین و خوابیدین.»
 دلامارش و رایینسون خنده‌شان گرفت، و دلامارش گفت: «پس بهتره دفعه دیگه اینقدر طول ندی. از اینجا تا هتل دو قدم بیشتر راه نیست ولی توه ساعت طول دادی که بری اونجا و برگردی. ما گشنه مون بود، فکر کردیم چیزی واسه خوردن تو چمدونت پیدا بشه، بعد با قفلش ور رفتیم تا باز شد. ولی چیزی پیدا نکردیم. حالا اتفاقی که نیفتاده و خیلی آسون میشه همه چی رو دوباره ریخت تو چمدون.»

کارل گفت: «واقعاً که.» و به سبدها با سرعت داشت خالی می‌شد خیره شد و به صدای عجیب و غریبی که رایینسون هنگام نوشیدن، از خودش

در می آورد گوش داد، بدلیل اینکه آبدو انگار اول از گلویش پایین میرفت، وبعد سوت کشان از گلو بالا می آمد و غفل می کرد و بعد، بالاخره به اعماق شکم سرازیر می شد.

وقتی آندو کمی مکث کردند تا نفسشان را تازه کنند، کارل پرسید: «حالا سیر شدین؟»

دلما مارش، که خیال می کرد کارل این حرفها را به ادعای سهم خود می زند، گفت: «آخر مگه تو هتل شام نخوردی؟»

کارل، که به سوی چمدانش میرفت گفت: «اگه باز می خواهم عجله کنین.»

دلما مارش به رایینسون گفت: «متا اینکه گه مرغیه.»

کارل گفت: «گه مرغی نیسم، ولی شما خیال می کنین این کار درست باشه که درغیاب من، بدون اجازه ام چمدونمو باز کنین و هرچی داشتم بیرون بریزین؟ میدونم آدم باید خیلی چیزا رواز دوستانش تحمل کنه و البته خودمو آماده این کار کردم؛ ولی دیگه گندشو در آوردین. امشب می خوام برم تو هتل بخوام، ونمی خوام باها تون به با تر فور دیام. فوراً شامتونو تموم کنین؛ چون باید سیدو برگردونم.»

دلما مارش گفت: «رایینسون، اونو باش. خجالت نمی کشه که اینجوری حرف می زنه. واقعاً که آلمانیه. یادمه اول بهم گفتی مواظبش باشم، ولی من احق، دلم بحالش سوخت و بهش اجازه دادم با مایادم. ما بهش اعتماد کردیم، تمام روز اونو همراه خودمون کشیدیم آوردیم و حداقل نصف روزمونو سرکارهای اون تلف کردیم، و حالا فقط چون یه رفیق جون جونی تو هتل پیدا کرده. اینجوری بهمون کلک می زنه، فقط کلک می زنه. ولی چون اون یه آلمانی دروغگوئه رذو و پوس کنده حرفاشو نمی زنه، بلکه چمدونشو بهونه می کنه، و چون یه آلمانی بی ادبیه تا به شرفمون توهین نکرده و بهمون تهمت دزدی نزده، نمی تونه بذاره از پیشمان بره، اون هم بخاطر اینکه ما با چمدونش ور رفتیم.»

کارل، که داشت چمدانش را می بست، بدون آنکه سرش را برگرداند گفت: «هرچه بیشتر حرف می زنین و اسم آسونتر می شه که از پیشتان برم. من

خوب میدونم رفاقت یعنی چی. تو اروپا هم دوستایی داشتی و هیچ کدومشون نمیتونن منو متهم بکنن به اینکه به اونا نارو زدم یا باهاشون بدرفتاری کردم. طبیعیه که حالا با اونا ارتباطی ندارم، ولی اگه دوباره به اروپا برگردم، از دیدنم خوشحال میشن و فوراً مثل یه دوست ازم پذیرایی می کنن. اما شماها، دلامارش و رایینسون، منو متهم می کنین که به شماها خیانت کردم، و اون هم پس از اون همه محبتی که به من کردین - شما گذاشتین من همراتون پیام و تو با ترفورد و استون شاگردی کنم. ولی حقیقتش ابداً این نیست و من به فکر شما هستم چون چیزی ندارین. ولی شما بعلت یکی دوتا چیزی که دارم بهم حسودی می کنین، و بعلت داشتن اونا منو تحقیر می کنین و من تحمل اینو ندارم، و شما بدون اینکه دلیلی داشته باشین چمدونمو باز می کنین، و در عوض به من و مردم وطنم فحش میدین - همه این کارا باعث میشه که نتونم باهاتون بمونم. اما، رایینسون، منظورم واقعاً تو نیسی. من از تو گله ای ندارم، تنها شکایتم اینه که بیش از حد به دلامارش وابسته هستی.»

دلامارش، که به کارل نزدیک شده بود و کمی هلش می داد تا انگار توجهش را به خود جلب کند، گفت: «حالا ماهیت اصلیتو نشون دادی. تموم روز پشت سر من یورتمه رفتی، دست بدامن من شدی، ولم نمی کردی و هرکاری من می کردم توام می کردی و مته موش هم ساکت بودی. ولی حالا که به نفر تو هتل اذت حمایت می کنه، داری قلدری می کنی. تو آدم حقه بازی هستی، و فکر نمی کنم بشونیم این جسور چیزارو تحمل کنیم. و خیال نمی کنم اونچه که امروز ازمون یاد گرفتی واست مجانی دریاد. - رایینسون میگه ما بهش حسودیمون میشه - چون چیز میزی داره. فقط کافیه یه روز تو با ترفورد کار کنیم - حالا کالیفرنیا به جای خود - اونوقت میتونیم ده برابر اونچه که تا حالا بهمون نشون دادی، یا اونچه که تو آسترکنت قایم کردی، دریآریم. پس بهتره خفقون بگیری!»

کارل که حالا بلند شده بود دید رایینسون هم که هنوز خواب آلود بود، ولی چون آبجو خورده کمی سر حال آمده، دارد به او نزدیک می شود، گفت: «اگه بیشتر اینجا بمونم، چیزای عجیب و غریب بیشتری می بینم. به

نظرم میرسه شما می‌خواین کتکم بزنین.»

راینسون گفت: «مگه آدم چقدر میتونه صبرداشته باشه.»

کارل، بدون اینکه چشمانش را از دلامارش بردارد، گفت: «راینسون، بهتره دخالت نکنی. تو دلت میدونی که حق با منه، ولی مجبوری ظاهراً خودتو بادلامارش موافق نشون بدی!»

دلامارش پرسید: «شاید فکرمی کنی که می‌خواهی بهش رشوه بدی؟»
کارل گفت: «اصلاً فکرشونکرده بودم، خوشحالم که دارم میرم و دیگه کاری با هیچکدومتون ندارم. فقط یه چیزی می‌خوام بگم: شما منو سرزنش کردین پولمو ازتون قایم کردم. به فرض اینکه درست باشه، ولی با آدمایی که فقط چندساعته آشنا شدم نباید این کارو می‌کردم، و رفتاری که حالا از خودتون نشون میدین ثابت نمی‌کنه چقدر حق با من بوده؟»

دلامارش به راینسون که همانجا ایستاده بود گفت: «ساکت شو.» بعد به کارل گفت: «حالا که اینقدر داری از روراستی خودت میگی، چرا وقتی داریم درس و حسابی باهم درد دل می‌کنیم، یه کم روراست‌تر نمیشی و بهمون نمیگی واقعاً چرا می‌خواهی به هتل بری؟» دلامارش آنقدر به او نزدیک شده بود که کارل مجبور شد يك قدم از چمدانش عقب برود. ولی دلامارش راهش را کج نکرد، بلکه بالگد چمدان را به گوشه‌ای پرت کرد، يك قدم جلوتر آمد، و درحالی که پایش را روی بقیه پیراهن سفیدی که روی علف‌ها افتاده بود می‌گذاشت، مؤالش را تکرار کرد.

انگار در جواب مؤالش مردی که چراغ قوه پرنوری به دست داشت از جاده بالا آمد و نزدیکشان رسید. این مرد یکی از نگارسون‌های هتل بود. به محض اینکه چشمش به کارل افتاد گفت: «تقریباً نیم ساعته که دنبالت بودم. لابلای درختای دو طرف جاده دنبالت می‌گشتم. خانوم سرآشپز منو اینجا فرستاد تا بهت بگم اون سبد حصیری رو که بهت قرض داده، لازم داره.»

کارل درحالی که صدایش از ضلعت هیجان می‌لرزید گفت: «اینجاست، بفرمایین برش دارین.» دلامارش و راینسون با حالت فروتنی ساختگی

خودشان را کنار کشیده بودند، چون هر بار غریبه‌ای که می‌شد گفت آدم‌حسابی است ظاهر می‌شد، همین کار را می‌کردند. گارسون سبدر را برداشت و گفت: « سرآشپز هتل همچنین بهم گفت ازت پرسم آیا تصمیمت عوض نشده و هنوز هم دلت می‌خواد تو هتل بخوابی. اگه بخوای اون آقایونو باخودت بیاری، میتونن تشریف بیارن. تخت‌خوابا واستون آماده‌ان، امشب هوا به اندازه کافی گرمه، ولی اینجا خوابیدن بی‌خطر نیست؛ ممکنه مار شماهارو بگزه.»

کارل گفت: « چون خانوم سرآشپز اینقدر لطف دارن، دعوتشونو قبول می‌کنم. » بعد منتظر همراهانش شد که چیزی بگویند. ولی رایینسون همانجا ساکت ایستاده بود و دلامارش، همانطور که دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش کرده بود، به‌ستاره‌ها نگاه می‌کرد. ظاهراً هر دو از کارل انتظار داشتند بدون سروصدا آنها را باخودش ببرد.

گارسون گفت: « دراین صورت بهم سفارش کردن شمارو به‌هتل ببرم و چمدونونم تا اونجا حمل کنم. »

کارل، خم شد تا اثاثیداش را که روی زمین پخش شده بود در چمدانش بگذارد و گفت: « پس خواهش می‌کنم یه لحظه صبر کنین. »

ناگهان قدراست کرد. عکسی را که روی لباس‌ها گذاشته بود سر جایش نبود و نمی‌شد پیدایش کرد. هر چیزی سر جایش بود، مگر آن عکس. ملتمان به دلامارش گفت: « من نمیتونم عکسو پیداکنم. »

دلامارش پرسید: « کدوم عکس؟ »

کارل گفت: « عکس پدر و مادرم. »

رایینسون گفت: « آقای راسمان، ما عکسی تو چمدون ندیدیم. »

کارل دوباره به‌حالت ملتمان‌انه‌ای گفت: « ولی این غیرممکنه. » گارسون که متوجه حالت کارل شده بود نزدیک‌تر آمد. کارل ادامه داد: « عکسواون بالا گذاشته بودم ولی حالا خبری ازش نیست، امیدوارم چیزی روکش نرفته باشین. »

دلامارش گفت: « ما که اشتباه نمی‌کنیم، بهت گفتیم تو چمدونت عکسی

نبوده . »

کارل به گارسون که توی علف‌ها دنبال عکس می‌گشت گفت : « این عکس از هر چیز دیگه‌ای تو چمدون واسم مهمتر بود. چون هیچی نمیتونه جای اونو بگیره؛ من که نمیتونم به عکس دیگه واسه خودم پیدا کنم . » و وقتی گارسون از پیدا کردن عکس ناامید شد، کارل افزود، « این تنها عکس پدر و مادرم بود که داشتم. »

سپس گارسون با صدای بلند، بدون اینکه بخواهد چیزی را پنهان کند، گفت: « شاید مجبور بشیم جیبای آقایونو بگردیم. »

کارل فوراً گفت: « آره، من باید عکسو پیدا کنم . ولی قبل از اینکه جیباشونو بگردیم، بذار اینو بهت بگم؛ هر کی داوطلب بشه عکسو بهم بده میتونه چمدونمو با تمام چیزای داخل اون واسه خودش برداره. » پس از لحظه‌ای سکوت کارل به گارسون گفت: « مته اینکه رفقا دلشون می‌خواد جیباشون واری بشه. ولی با وجود این قول میدم اگه عکسی تو جیب هر کسی پیدا بشه میتونه چمدونمو با تمام چیزای داخل اون واسه خودش برداره . بیشتر از اینم کاری از دستم برنمی‌آد. »

گارسون فوراً شروع کرد به جستجوی جیب‌های دلامارش، چون به نظرش می‌آمد سروکله زدن با او مشکل‌تراست تا با راینسون. راینسون را رها کرد تا کارل جیب‌هایش را بگردد. غیر مستقیم به کارل حالی کرد که جیب‌های آندو باید در آن واحد جستجو شود، وگرنه یکی از آنها ممکن است یواشکی عکس را پاره کند و دور بیاندازد. به محض اینکه کارل دستش را در جیب راینسون گذاشت، شال گردن خودش را در آنجا یافت، ولی از برداشتن آن خودداری کرد و به گارسون گفت: « هر چی تو جیب دلامارش پیدا کردی، ازش بگیر. من فقط اون عکسو می‌خوام، فقط اون عکس. »

کارل همانطور که جیب بغل کت راینسون را جستجو می‌کرد، دستش به سینه داغ و نرم او برخورد کرد و ناگهان احساس کرد دارد به هم‌راهانش ظلم بزرگی می‌کند. در نتیجه در کاش عجله کرد. ولی فایده‌ای نداشت؛ چون نه در جیب راینسون و نه در جیب دلامارش، عکسی پیدا نمی‌شد .

گارسون گفت: « فایده‌ای نداره. »

کارل گفت: « احتمالاً اونا عکس را پاره کردن و تکه‌هاشو دور انداختن، من خیال می‌کردم اونا دو ستام هستن، ولی ته دلشون بد خواهم بودن. البته رایینسون زیاد اینجوری نبود؛ اون هیچوقت خیال نمی‌کرد من اینقدر به این عکس اهمیت بدم؛ بیشتر کار دلامارش باید باشه. » کارل حالا فقط میتوانست گارسون را، که چراغ قوه‌اش نوری به شکل دایره کوچکی ایجاد کرده بود، ببیند، درحالی که هر چیز دیگر، از جمله دلامارش و رایینسون، در تاریکی عمیقی فرو رفته بودند.

طبیعتاً معلوم بود که دیگر نمی‌شد آندو را همراه خود به هتل ببرد. گارسون چمدان را روی شانه‌اش گذاشت، کارل سبد حصیری را برداشت، و راه افتادند. کارل که زودتر به جاده رسیده بود، با خود فکری کرد و ایستاد و در تاریکی فریاد زد: « بهم گوش بدین. اگه هر کدوم از شما که عکس پیشته، اونو واسم به هتل بیاره، هنوزم حاضرم چمدونمو بهش بدم، و قسم می‌خورم دیگه هیچ اتهامی بهش نزنم. » جوابی از آنها نیامد، فقط صدای خفهای به گوش می‌رسید. از قرار معلوم رایینسون می‌خواست فریاد بکشد که دلامارش فوراً جلوی دهانش را گرفت. کارل مدتی منتظر ماند، تا شاید آندو نظرشان را عوض کنند. دوباره فریاد زد: « من هنوز اینجا! » ولی جوابی نیامد، فقط یک سنگ از سراسیمی به پائین سرازیر شد. شاید تصادفی بود و یا شاید خوب نتوانسته بودند نشانه بگیرند.

۵. هتل اکسیدنتال

به محض اینکه به هتل رسیدند، کارل را فوراً به دفتر هتل راهنمایی کردند. در آنجا سرآشپز، در حالی که دفترچه یادداشتی در دستش داشت، نامه‌ای را به تندنویس جوانی که پشت ماشین تحریر نشسته بود دیکته می‌کرد. دیکته کاملاً دقیق و صدای سرزننده ماشین تحریر، با صدای تیک تاک ساعتی که روی دیوار بود و ساعت یازده و نیم را نشان میداد و صدایش گهگاه بگوش می‌رسید، مسابقه گذاشته بود. سرآشپز، که دفترچه یادداشتش را می‌بست، گفت: «خوب!» تندنویس از جایش پرید و بسی آنکه چشمش را هنگام انجام اعمال مکانیکی خود از کارل بردارد، در ماشین تحریر افورآرویش گذاشت. هنوز شبیه دختر مدرسه‌ها بود، لباس کازش خیلی خوب اتو شده بود، حتی شانه‌هایش هم پلیسه بود؛ موهایش را در بالا جمع کرده بود؛ با توجه به این جزئیات، وقاری که در سیمایش مشاهده می‌شد کمی عجیب به نظر میرسید. پس از اینکه به حالت احترام، اول به سرآشپز و بعد به کارل تعظیم کرد، از اتاق خارج شد و کارل بدون اراده نگاه استفهام آمیزی به سرآشپز انداخت.

سر آشپز گفت: «عالی شد که بالاخره اومدی. رفات کجان؟»
 کارل گفت: «من اونارو با خودم نیاوردم.»
 سر آشپز، که انگار داشت چیزی را برای خودش توضیح میداد، گفت:
 «به نظرم اونا صبح زود حرکت می‌کنن.»
 کارل از خود پرسید: «در این صورت خیال نمی‌کنه که منم فردا صبح
 زود باید برم؟» و برای اینکه رفع سوء تفاهم کند گفت: «ما به حالت قهرا از
 هم جدا شدیم.»
 سر آشپز این حرف او را به فال نیک گرفت و گفت: «پس دیگه آزاد
 شدی؟»
 کارل گفت: «آره آزاد شدم.» و هیچ چیز برایش بی‌ارزش تر از
 آزادی‌اش نبود.
 سر آشپز پرسید: «گوش کن، دلت نمی‌خواد تو این هتل کاری قبول
 کنی؟»
 کارل گفت: «آره، خیلی دلم می‌خواد ولی خیلی کم تبحر به دارم. مثلاً،
 حتی نمیتونم ماشین نویسی کنم.»
 سر آشپز گفت: «اینکه زیاده‌م نیست، اول بهت یه کار کوچیک میدیم،
 وبعد خدوت میتونی با دقت و پشت کار کارای مهم‌تری بگیری. ولی بهتر ترتیب،
 فکر می‌کنم عاقلانه‌تر باشه به جای اینکه سرگردون بشی، واسه خودت سر و
 سامونی بگیری. فکر نمی‌کنم که واسه سرگردونی آفریده شده باشی.»
 کارل، که سرش را به علامت موافقت تکان میداد، با خود گفت: «دائیم
 هم با این عقیده موافق می‌شد.» ضمناً یادش آمد با وجود اینکه سر آشپز
 این همه علاقه به او نشان داده، ولی او هنوز خودش را معرفی نکرده‌است.
 گفت: «بیخشین که قبلاً خودمو معرفی نکردم. اسم کارل راسمانه.»
 «پس تو آلمانی هستی؟»
 کارل گفت: «آره، زیادم تو امریکا نبودم.»
 «اهل کجائی؟»
 کارل گفت: «پراگ، در بوهم.»

سرآشپز، درحالی که دست‌هایش را در هوا بلند کرده بود، به زبان انگلیسی ولی بآلهجه غلیظ آلمانی فریاد زد: « فکر شو بکن! پس ما هموطن هستیم، چون اسم من گرت میتزلباخ هستش و اهل وین هستم و پراگ را هم خوب می‌شناسم؛ شیش ماه در (گلدن گوس)^۱ تو میدون (ونسلاوس)^۲ کار کردم. فکر شو بکن! »

کارل پرسید: « کی؟ »

« خیلی خیلی سال پیش. »

کارل گفت: « دو سال پیش ساختمان قدیمی (گلدن گوس) رو خراب کردن. »

سرآشپز که غرق خاطرات گذشته‌اش بود، گفت: « خوب، خوب. » ولی ناگهان هیجان زده شد و هردو دست کارل را گرفت و گفت: « حالا که هموطن خودم هستی، دیگه به هیچ وجه ولت نمی‌کنم. اگه از پیشم بری ناراحت میشم. دوست‌داری تو آسانور کار بکنی؟ فقط بگو، « آره، » و کار تمومه. اگه از این مملکت چیزی دیدی، میدونی که پیدا کردن اینجور کارآسون نیست، مخصوصاً واسه اینکه اینجور کارآمقدم پیشرفت‌های بعدی تو زندگی‌ان. اگه تو آسانور کار بکنی، باتموم مشتری‌های هتل آشنامیشی. همیشه آدمای منم و بینت و کارای کوچکی بهت رجوع می‌کنن؛ خلاصه، هرروز فرصت ترقی داری. من همه وسایل پیشرفتو برات جور می‌کنم و توام دیگه کارت نباشه. »

کارل پس از مکث کوتاهی گفت: « خیای دلم می‌خواد مأمور آسانور بشم. » احمقانه بود که بدلیل داشتن تحصیلات متوسطه در باره قبول کردن شغل آسانورچی تردیدی به خود راه بدهد. در امریکا می‌بایست خیلی بیشتر از تحصیلات دبیرستانی‌اش شرم‌نده باشد. وانگهی، کارل همیشه از آسانور چیها خوشش می‌آمد؛ خیلی آراسته به نظر می‌آمدند.

بعد پرسید: « لازم نیست چندتا زبون بلد باشم؟ »

1— Golden Goose

2— Wenceslaus

« آلمانی که بلدی و انگلیسیم کاملاً خرابه. همین کافیه. »
 کارل گفت: « من فقط در عرض دو ماه ونیم گذشته انگلیسی روتو امریکا یاد گرفتم. » این را گفت چون فکر می کرد بهتر است تنها استعدادش را پنهان نکند. سر آشپز گفت: « همین به توصیه کافیه، چون وقتی خودم زبون انگلیسی رو می خواستم یاد بگیرم خیلی واسم سخت بودا البته، حالا سی سال از اون تاریخ گذشته. همین دیروز داشتم درباره اش حرف میزدیم. چون دیروز پنجاهمین سالروز تولدم بود. » و لبخند زنان کوشید تأثیر این سن بر شکوه را در سیمای کارل بخواند.

کارل گفت: « براتون آرزوی خوشبختی می کنم. »
 سر آشپز گفت: « دعای خیرت انشاء الله مستجاب میشه. » دست کارل را فشرد و بعلت عبارتی که با اینهمه حالت طبعی به آلمانی بر زبانش جاری شده بود، کمی غمگین شد.

سر آشپز ناگهان به خود آمد و گفت: « من دارم معطلت می کنم، و باید خسته باشی. فردا خیلی بهتر میتونیم باهمدیگه درباره همه چیز صحبت کنیم. از دیدن یک هم ولایتی اونقدر خوشحال شدم که هر چیز دیگه ای رو فراموش کردم. حالا بیا تا اتاقو بهت نشون بدم. »

کارل در حالی که به تلفن روی میز نگاه می کرد، گفت: « یه خواهش دیگه ازتون دارم. امکان داره فردا صبح دوستای سابقم عکسی رو که خیلی لازمش دارم واسم بیارن. ممکنه به دربان هتل تلفن بزنین و بهش بگین یا اونارو پیش من بفرسته و یا بهم بگه برم پایین؟ »

سر آشپز گفت: « حتماً این کارو می کنم. ولی اگه اونا عکس بهش تحویل بدن اشکالی داره؟ می تونم پرسم چه جور عکسه؟ »

کارل گفت: « عکس پدر و مادرمه. نه، خودم باید باهاشون حرف بزنم. » سر آشپز دیگه چیزی نگفت و به اتاق دربان هتل تلفن زد و شماره اتاق کارل را که ۵۳۶ بود به او داد.

از دری که در مقابل در ورودی بر دوراهروی کوتاهی رد شدند. در راهرو پسر کوچکی که مامور آسانسور بود، به نرده آسانسور تکیه داده، به

خواب رفته بود. سر آشپز، همانطور که کارل را به داخل آسانسور راهنمایی می کرد، با ملایمت گفت: «خودمون میتونیم راهش بیندازیم.» و بعد اضافه کرد: «ده دوازده ساعت کار کردن واسه یه پسر بچه مثه این واقعاً زیاده. ولی امریکا مملکت عجیبیه. مثلاً این پسرک شش ماه پیش با پدر و مادرش اینجا اومد؛ ایتالیا ئیه. فعلاً بنظر میرسه که اصلاً تحمل این کارو نداره، خیلی افسرده است، و سرکار خوابش می بره. البته ذاتاً بچه جدی ایه - ولی شش ماه دیگه اینجا یا هر جای دیگه امریکا کار بکنه، می بینی چه پیشرفت هایی می کنه و در عرض پنج سال دیگه واسه خودش یه مردی میشه. ساعت ها میتونم درباره این جور آدم ها برات حرف بزنم. تو جزو اونا نیستی، چون از همین حالا واسه خودت مردی هستی. هفده سالته. نه؟»

کارل گفت: «ماه دیگه شونزده ساله میشم.»

سر آشپز گفت: «هنوز شونزده ساعت نشده! پس جای نگرانی نیست!» وقتی به بالاترین طبقه ساختمان رسیدند، کارل را به اتاقی که درست زیر شیروانی قرار داشت راهنمایی کرد. دیوار اتاق کج بود ولی دولامپ الکتریکی روشنش کرده بودند و به همین دلیل به نظر فوق العاده خوش آیند می آمد. سر آشپز گفت: «از مبلان اتاق تعجب نکن، چون این اتاق جزو اتاقای هتل حساب نمیشه بلکه از اتاقای اختصاصی خودمه؛ من سه تا از این اتاقا دارم، پس ابداً خیال نکن که مزاحم من هستی. درهای وسط این اتاقا رو می بندم تا کاملاً برات خلوت بشه. فردا که به استخدام هتل در می آیی، البته یه اتاق اختصاصی بهت میدن. اگه دوستات همراهت میومدن، بهر سه نفرتون یه اتاق بزرگ زیر شیروانی می دادم، که پیش خدمتای هتل معمولاً توش می خوابن؛ ولی چون حالا تهایی، بهتره همین جا بمونی، اگرچه جز یه کاناپه چیز دیگه ای اینجا نیست که روش بخوابی. حالا خوب بخواب و استراحت کن تا فردا بتونی کار کنی. فردا کارت خیلی سخت نیست.»

«واقعاً از لطفتون متشکرم.»

سر آشپز در کنار در توفقی کرد و گفت: «صبر کن، نباید بذارم صبح خیلی زود بیدارت کنن.» بعد به سوی دری که از داخل اتاق به اتاق دیگری

باز می‌شد رفت و ضربه‌ای به آن نواخت و گفت: « ترزا! »

ماشین نویس از آن طرف گفت: « بله، خانوم. »

« صبح وقتی می‌خواهی منو بیدار کنی از اون طرف راهرو برو؛ تو این اتاق به مهمون خوابیده که خیلی خسته است. » وقتی این را می‌گفت، لبخندی به کارل زد: « حالا فهمیدی؟ »

« بله، خانوم. »

« خوب، حالا، شب به‌خیر. »

« شب به‌خیر. »

سر آشپز گفت: « سالهاست که خیلی بد می‌خوابم. حق دارم از وضع فعلیم راضی باشم و لازم نیست که نگران باشم. اما نگرانی‌های گذشته ام حالا دیگه نمی‌ذارن راحت بخوابم. اگه ساعت سه بعد از نصف شب خوابم بیره، شانس آوردم. چون باید ساعت پنج یا حداکثر پنج و نیم سرکارم باشم، خیلی آروم باید منو از خواب بیدار کن، تا اعصابم بیشتر از این ناراحت نشه. البته ترز منو بیدار می‌کنه. حالا هرچی گفتی بود بهت گفتم ولی هنوزم اینجام. شب به‌خیر. » و با وجود چاقی‌اش، تقریباً از اتاق بیرون پرید.

کارل خیلی دلش می‌خواست بخوابد چون واقعاً در طول روز خسته شده بود. و بهتر از این محل راحت جای دیگری برای خوابی طولانی و بی‌وقفه نمی‌توانست پیدا کند. البته این اتاق برای خوابیدن زیاد مناسب نبود چون درواقع اتاق نشیمن سر آشپز بود، یا به عبارت دیگر اتاق پذیرایی‌اش بود. آن شب به‌خاطر او يك دستشویی در اتاق کار گذاشته بودند؛ ولی خیال نمی‌کرد که مزاحم کسی است، بلکه احساس می‌کرد دارند از او خوب مواظبت می‌کنند. چمدانش صحیح و سالم آنجا بود؛ و مدت‌ها بود که چنین جای مطمئنی برای آن پیدا نشده بود. بالای يك کمد کوتاه، که رویش پارچه‌پشمی مشبك بزرگی انداخته بودند، چند عکس قاب‌گرفته قرار داشت؛ ضمن واریس اتاق، کارل جلو عکسها ایستاد و به آنها نگاه کرد. تقریباً همه‌شان عکس‌های قدیمی بودند، اکثر عکس‌های دخترانی بودند که لباس‌های قدیمی و ناراحت پوشیده بودند، هر کدامشان روی سر خود کلاه کوچکی راکجکی گذاشته و

دست راستشان را به دستۀ يك چتر آفتابی تکیه داده بودند. تمام عکس‌ها از زویر و انداخته شده بود ولی دخترها از خیره شدن به چشم تماشاگر امتناع می‌کردند. در میان تصاویر مردان، عکس سرباز جوانی که کلاهش را روی میزی گذاشته و با موهای سیاه افشانش شق ورق ایستاده بود و بانوعی حیرانی سرکوب شده ولی گستاخ به جلو نگاه می‌کرد، توجه کارل را به خود جلب کرد. کسی دگمه‌های اونیفورمش را با نقطه‌های طلایی رنگ رنوش کرده بود. احتمالاً تمام این عکس‌ها را از اروپا آورده بودند، و بابرگرداندن آنها می‌شد این نکته را دریافت، ولی کارل نمی‌خواست به آنها دست بزند. دلش می‌خواست عکس پدر و مادرش را در اتاقی که قرار بود به او بدهند، مانند عکس‌هایی که در این اتاق بود، بگذارد.

پس از اینکه خود را از سرتاپادر سکرت تمام شست، چون نمی‌خواست دختری که در اتاق مجاور خوابیده بود بیدار شود، داشت روی کاناپه دراز می‌کشید بخوابد که ضربه‌ای آهسته به در اتاق نواخته شد. نمی‌توانست فوراً تشخیص بدهد کدام در را می‌زنند؛ شاید يك صدای تصادفی بود. صدا فوراً تکرار نشد، و تقریباً خوابش برده بود که آن صدا دوباره بلند شد. ولی این بار دقیقاً می‌شد گفت که صدا از در اتاق ماشین نویس می‌آید. کارل پاورچین پاورچین به سوی در رفت و در حالی که سعی می‌کرد صدایش دختری را که در اتاق مجاور خوابیده است بیدار نکند، آهسته گفت: «چیزی می‌خوانی.» فوراً کسی بهمان آهستگی گفت: «ممکنه درو باز کنی؟ در از تو قفله.»

کارل گفت: «حتماً، فقط اجازه بدین لباسمو بپوشم.»
پس از مکث کوتاهی، دختر گفت: «لازم نیست این کارو بکنی. فقط درو واکنی و بعد دوباره برین تو رختخواب؛ من یه خورده صبر می‌کنم.»

کارل گفت: «خب.» و همان کار را انجام داد، ولی ضمناً چراغ اتاق را هم روشن کرد. بعد با صدای تقریباً بلندی گفت: «حالا تو رختخوابم.» ماشین نویس با همان لباسی که در دفتر کارش می‌پوشید از تاریکی بیرون آمد.

ظاهراً تا حالا به فکر خوابیدن نیفتاده بود.

دختر وقتی نزدیک کاناپه کارل رسید کمی سرش را به زیر افکند و گفت:
« خواهش می‌کنم منو ببخشین و تمنا می‌کنم به کسی نکن. من زیاد مزاحمتون
نمیشم؛ می‌دونم خیلی خسته این. »

کارل گفت: « زیاد خسته نیستی، ولی به نظرم اگر لباس می‌پوشیدم
بهتر بود. » چون لباس خواب نپوشیده بود، ناچار بود دراز بکشد و تا
گردنش را هم بپوشاند.

دختر که دنبال يك صندلی در اتاق می‌گشت گفت: « فقط یه دقیقه اینجا
می‌مونم، میتونم کنار کاناپه بشینم؟ » کارل سرش را تکان داد. دختر
صندلی‌اش را آنقدر نزدیک کاناپه آورد که کارل ناچار شد خودش را به
دیوار بچسباند تا بتواند نگاهش کند. صورتش گرد و خوش ترکیب بود،
فقط پیشانی‌اش خیلی بلند به نظر میرسید، ولی شاید مدل مویش باعث شده
بود که پیشانی‌اش بلند به نظر آید و البته این مدل مو خوب بهش نمی‌آمد.
لباسش خیلی تمیز و نظیف بود. دستمالی را در دست چپش گرفته بود و فشارش
میداد.

پرسید: « شما خیال دارین خیلی اینجا بمونین؟ »

کارل جواب داد: « هنوز کاملاً مستقر نشده‌ام، ولی فکر می‌کنم اینجا
بمونم. »

دختر در حالی که با دستمال صورتش را پاک می‌کرد، گفت: « عاایه،
چون من اینجا خیلی احساس تنهایی می‌کنم. »
کارل گفت: « تعجب آوره، سر آشنیز خیلی با شما مهربونه، مگه نه؟
اصلاً مثه یه کارمند باهاتون رفتار نمی‌کنه. من واقعاً فکر می‌کردم شما با
ایشون فامیلین. »

دختر گفت: « اوه، نه، اسمم ترز بر ختولده؛ اهل پامرانیا هستم. »

1- Pomerania

قبلاً ایالتی در شمال شرقی آلمان بوده ولی اکنون در شمال غربی لهستان
قرار دارد. م.

کارل هم خودش را معرفی کرد. پس از معرفی، دختر برای نخستین بار به صورتش خیره شد، انگار پس از گفتن نامش برای او بیگانه تر شده بود. هردو شان مدتی سکوت کردند. سپس دختر گفت: « شما نباید فکر کنید که من قدرشناس نیستم. اگه به خاطر سرآشپز نبود و وضع خیلی بدتر ازینا بود. قبلا اینجا تو هتل کلفت آشپزخونه بودم و امکان اخراج هم خیلی زیاد بود، چون از عهده کار مشکل برنمیومدم. اینجا خیلی از آدم انتظار دارن. یه ماه پیش یه دختری که تو آشپزخونه کار می کرد زیر فشار کار غش کرد و چهارده روز تو بیمارستان بستری بود. منم خیلی قوی نیستم، وقتی بچه بودم اغلب مریض می شدم، و می بینم با این وضع از عهده این کارای سنگین برنمیومدم؛ هیچ وقت حدشمن نمیتونم بزنین که هیجده ساله. ولی حالا کم کم دارم جون می گیرم. »

کارل گفت: « اینجا کار کردن باید واقعا خیلی خسته کننده باشه. پایین پسر بچه آسانسورچی رو دیدم که سر پا خوابش برده بود. »
دختر گفت: « تازه کاروبار آسانسورچیا خیلی خوبه، چون بهشون خیلی انعام میدن و باوجود این به اندازه دخترایی که تو آشپزخونه هستن کار نمی کنن. ولی یه بار تو زندگیم واقعا شانس آوردم، چون یه روز سرآشپز به دختری احتیاج داشت که واسه مهمونی بزرگی دستمال سفره ها رو مرتب کنه و برای این کار به یکی از دخترایی که تو آشپزخونه کار می کردن احتیاج داشت؛ حالا در حد و پنجاه دختر تو آشپزخونه اینجا کار می کنن و خوشبختانه من دم دست بودم؛ اون خیلی ازم راضی بود چون همیشه در مرتب کردن دستمال سفره خیلی مهارت داشتم. و از اون روز خانوم منو پیش خودش نگه داشت و مرحله به مرحله به من آموزش داد تا اینکه بالاخره منشی اش شدم. و خیلی چیزا یاد گرفتم. »

کارل پرسید: « پس کارای نوشتنی تون خیلی باید زیاد باشه؟ »
دختر گفت: « اوه، خیلی. خیلی بیشتر از اونچه شما بتونین تصورشو بکنین. خودتون دیدین که امشب تا ساعت یازده ونیم کار می کردم و این تقریباً کار هر روزمه. البته همیشه ماشین نمیزنم، چون واسه انجام بعضی کارا

منو به شهر هم می فرسته. »

کارل پرسید: « اسم این شهر چیه؟ »

دختر گفت: « مگه شما نمی دونین؟ اسمش رامسه. »

کارل گفت: « شهر بزرگیه؟ »

دختر گفت: « خیلی بزرگه، خوشم نمیداد زیاد اونجا برم. ولی واقعاً

دلتون نمی خواد بخوابین؟ »

کارل گفت: « نه، نه، هنوز بهم نگفتین چرا واسه دیدن اومدین. »

« واسه اینکه من هیچکی رو ندارم باهاش حرف بزنم. گله نمی کنم،

ولی واقعاً اینجا کسی نیست، و خوشحال میشم بالاخره کسی رو پیدا کنم که

بنذاره باهاش حرف بزنم. من شمارو پایین توالن دیدم، تازه داشتم میرفتم

سر آشپزو بیارم که دیدم داره شمارو تو انبار می بره. »

کارل گفت: « اون سالن جای وحشتناکیه. »

دختر گفت: « این روزا حتی متوجهش نمیشم، فقط می خواستم بگم

سر آشپز اونقدر باهام مهربونه که انگار مادرمه. ولی اختلاف موقعیت شغلی مون

اونقدر زیاده که بهم اجازه نمیده آزادانه باهاش صحبت کنم. وقتی نو آشپز خونه

بودم، واسه خودم دوستای خوبی اونجا داشتم، ولی حالا مدتهاست که اونا

از اونجا رفتن و من دخترای تازه وارد و خیلی خوب نمی شناسم. وانگهی،

اغلب به نظرم میاد، کاری که حالا دارم می کنم خیلی فشارش بیشتر از کار قبلیمه،

به نحوی که نمیتونم اینو به خوبی کار قبلی ام انجام بدم، و سر آشپز فقط منو

از روی خیرخواهی اینجا نگه داشته. بهر حال، منشی گری تحصیلات بالاتری

لازم داره که من ندارم. متأسفم اینو میگم، ولی بخدا اغلب اوقات احساس

می کنم دارم دیوونه میشم. » حالا دیگر به هیجان آمده بود و خولی تند و با

عجله حرف میزد و چون کارل دستهایش را زیر ملافه پنهان کرده بود، دائماً

دستش را روی شانهاش می گذاشت. گفت: « این حرفارو به سر آشپز نگین،

و گرنه کارم تمومه. اگه علاوه بر اینکه با کارم ناراحتش می کنم، واقعاً اذیتش

هم بکنم، دیگه غیر قابل تحمل میشه. »

کارل پاسخ داد: « البته من چیزی بهش نمیگم. »

دختر گفت: « حالا خوب شد، و شما هم نباید از اینجا برین . اگه بخواین باهام دوست بشین ، خوشحال میشم . به محض اینکه شمارو دیدم، احساس کردم میتونم بهتون اطمینان کنم. و با وجود این - می بین چقدر بدجنسم - با وجود این می ترسیدم که سر آشپز شمارو جای من منشی خودش بکنه و بعد منو اخراج کنه . وقتی شما پایین تو دفتر بودین، من که تو اتاق بغلی تنها نشسته بودم، مدت ها فکر کردم تا بتونم مسأله رو به جوری تو ذهنم حل کنم تا اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدم اگه شما کار منو بگیری خیلی خوب میشه، چون حتماً بهتر میتونین ازش سردر بیارین . اگه دلتون نمی خواست واسه انجام کارا به شهر برین، اون کارو من انجام می دادم. ولی از اینا گذشته، تو آشپز خونه میتونم خیلی مفیدتر باشم، مخصوصاً اینکه حالا از گذشته قویترم.»

کارل گفت: « حالا دیگه همه چی روشن شده، فراره من آسانسورچی بشم و شما مثل همیشه منشی باشین. ولی اگه از این نقشه ها تون چیزی به سر آشپز بگین، هرچی که امشب بهم گفتین واسشون تعریف می کنم ، گرچه خیلی ام از این بابت متأسف خواهم شد. »

لحن گفتار کارل آنقدر ترز را ترساند که او کنار کاناپه به زمین افتاد و شروع کرد به گریستن و صورتش را در ملافه ها پنهان کردن.

کارل گفت: « اوه، ترسین، من چیزی نمیگم، ولی شما نباید چیزی بگین . »

حالا چاره ای نداشت جز اینکه کمی از زیر ملافه ها بیرون بیاید، و آهسته دست دختر را نوازش داد، ولی کلمات مناسب بذهنش خطور نکرد و فقط توانست پیش خودش تصور کند آن دختر چقدر بدبخت است. بالاخره، آنقدر دختر را تسکین داد که او خجالت کشید که گریه می کند، از روی سپاسگزاری نگاهی به کارل انداخت، و به او توصیه کرد فردا صبح دیراز خواب بلند شود، و قول داد که اگر فرصتی پیدا کند، ساعت هشت بیاید و بیدارش کند.

کارل گفت: « شما چقدر تو بیدار کردن مردم مهارت دارین! »

دختر گفت: « آره، بعضی کارا خوب ازم برمیاد. » دستش را بعنوان

خدا حافظی، آرام آرام روی ملافه ها کشید، و با عجله رفت به اتاقش. فردای آن روز، با وجود اینکه سرآشپز از کارل می خواست که مرخصی بگیرد و برای تماشای شهر برود، ولی کارل اصرار داشت فوراً کارش را شروع کند. صریحاً به او گفت بعدها فرصت های زیادی برای دیدن شهر خواهد داشت، ولی فعلاً مهم ترین چیز برای او اینست که کارش را شروع کند، چون قبلاً در اروپا کاری را بیهوده رها کرده بود و حالا دوباره داشت کاری را از اول شروع می کرد، آنهم به عنوان آسانسورچی، و در سنی که همسالانش، اگر به اندازه کافی جاه طلبی داشتند، در انتظار مقامات پر مسئولیت تری بودند. درست بود و لازم هم بود که کارش را اول بعنوان آسانسورچی شروع کند، ولی نیز لازم بود که با سرعت فوق العاده ای ترقی کند، در این شرایط پرسه زدن خالصی در شهر رامسس برایش لذتی نداشت. حتی وقتی ترز پیشنهاد کرد با هم گردش کوتاهی در شهر بکنند، رضایت نداد. نمی توانست از شر این فکر خلاص شود که اگر سخت کار نکند روزی آنقدر به پستی خواهد گرائید که سرانجام سرنوشت دلا مارش و رابینسون را پیدا خواهد کرد.

خیاط هتل اونیفورم آسانسورچی را روی بدن او پرو کرد تا لباس را مناسب هیکل او بکند. دگمه های طلایی و حاشیه طلایی اونیفورم به آن جلوه کافی داده بود، ولی وقتی آن را پوشید کمی به خود لرزید، چون زیر بغل لباس را عرق تن آسانسورچیهای دیگری که قبلاً آنرا پوشیده بودند، سرد و زبر و بیش از حد نمناک کرده بود. خیاط می بایست کت را، مخصوصاً در ناحیه سینه، برای کارل کمی گشاد کند، چون حتی یکی از آن ده کت یدک که امتحان کرده بود، اندازه تنش نبود. ولی با وجود اینکه دوخت و دوز مجدد لازم بود، و با وجود اینکه خیاط باشی در انتخاب سطح و اصول کارش سختگیر بود - دوبار پس از آنکه بظاهر اونیفورم تکمیل شده بود، آنرا به کارگاه پس فرستاد - پرو در عرض کمتر از پنج دقیقه انجام شد، و کارل در حالی از کارگاه خیاط بیرون آمد که شلوار تنگی پوشیده بود و روی آن کتی تنش کرده بود که برغم اطمینانهای قاطعانه خیاط باشی، واقعاً برایش تنگ بود،

اغوايش می کرد که دست بورزش بزند و نفسهای عمیق بکشد تا خاطر جمع شود که اقلأً میتواند با آن وضع هنوز هم نفس بکشد.

بعد خودش را به سرگارسون، که قرار بود زیر نظرش کار کند، معرفی کرد. سرگارسون مرد باریک اندام خوش قیافه ای بود، با دماغ بزرگ، که شاید منش از چهل بالا بود. سرگارسون فرصت نداشت حتی کلمه ای به کارل بگوید، و فقط زنگ زد تا يك آسانسورچی بیاید، وقتی که آسانسورچی آمد، تصادفاً همانی بود که کارل دیروز دیده بود. سرگارسون آسانسورچی را به اسم کوچکش صدا زد، که جیا کومو بود، ولی مدنی طول کشید تا کارل بتواند اسم آسانسورچی را تشخیص بدهد چون تلفظ انگلیسی این اسم برایش غیر قابل تمیز بود. سرگارسون به آسانسورچی دستور داد که کارل را با همه وظایف يك آسانسورچی آشنا کند، ولی پرسك آنقدر خجالتی و شتابزده بود که کارل از آن چیزهای مختصری که قرار بود نشان داده شود، چیزی دستگیرش نشد. جای شکی نبود که جیا کومو هم ناراحت بود، چون ظاهراً به خاطر کارل شغلش را از او گرفته بودند، و در عوض مأمورش کرده بودند که به کلفتیهای مأمور نظافت اتاقها کمک کند، ولی او بدلیل بعضی تجربه های این کار را تحقیر آمیز می دانست، و حاضر نبود سوابق تجربیات را با کارل در میان بگذارد. بزرگترین ناراحتی کارل این بود که فهمید آسانسورچی هیچ کاری در آسانسور انجام نمیدهد و فقط با فشار دادن يك دگمه آن را به حرکت در می آورد، در حالی که تمام تعمیرات آسانسور را مکانیک های هتل انجام میدهند؛ مثلاً، با وجود شش ماه خدمت در آسانسور، جیا کومو هیچگاه با چشمانش دینامی را که در زیر زمین بود و دستگاه داخلی آسانسور را ندیده بود، در حالی که جیا کومو می گفت که از آشنایی با این دستگاهها خیلی خوشش می آید. کار واقعاً یکنواخت بود، و دوازده ساعت کار، در شیف شب یا روز، آنقدر خسته کننده بود که طبق گفته جیا کومو، اگر کسی گاهگاهی چند دقیقه سر پا نمی خوابید، نمی توانست تحملش کند. کارل در این مورد حرفی نزد، ولی خوب میدانست که همین خوابیدن سر پا باعث شده بود که جیا کومو شغلش را از دست بدهد. کارل خیلی خوشحال بود آسانسوری که باید در آن کار می کرد.

مخصوص طبقات بالا است؛ در آنجا سروکاری با مشتری‌های ثروتمند نداشت، چون مشتری‌ها هرچه پولدارتر بودند سخت‌گیرتر هم بودند. ولی در اینجا، برعکس آسانسورهای دیگر، امکان یادگیری برایش کمتر بود، و فقط برای مبتدی خوب بود.

بعد از گذشت هفته اول فهمید که خوب از عهده کار برمی‌آید. قطعات برنجی آسانسور او از مال هر آسانسور دیگر تمیزتر و براق‌تر بود؛ هیچ يك از سی آسانسور دیگر قابل مقایسه با این آسانسور نبود و اگر بوسی که با کارل کار می‌کرد آدمی بود که مانند کارل مولای در نظم و ترتیب نمی‌رفت، و توجه دقیق کارل به وظایف خود مهر تأییدی بر بی‌مبالاتی او نبود، آسانسور حتی تر و تمیزتر هم می‌شد. پسر که يك امریکایی بومی بنام «رزل» بود، جوانکی بود از خود راضی با چشمان تیره و بی‌حال و گونه‌هایی تاحدی گود افتاده. لباس شیکي از آن خود داشت که شبهای استراحتش تنش می‌کرد و روانه شهر می‌شد و بوی ناچیز عطر هم می‌داد. گاهگاهی از کارل تقاضا می‌کرد شب‌ها به جای او کار کند و می‌گفت رفتاری خانوادگی دارد ولی به تناقضی که بین بهانه‌هایش و ظاهر آراسته‌اش بود، چندان توجهی نمی‌کرد. با تمام این تفصیلات کارل از او خوشش می‌آمد و وقتی او را با آن لباس شیکش می‌دید که شب، قبل از رفتن به بیرون، در کنار آسانسور ایستاده، دستکش‌هایش را دستش می‌کند و همان بهانه‌ها می‌آورد و بعد از کربدور دنبال کارش می‌رود، خوشحال می‌شد. وانگهی، به نظر کارل طبیعی می‌آمد که در آغاز کار از این طریق به همکار ارشدش خدمت کند؛ ولی قصد نداشت که این کار تبدیل به يك قرار دائمی بشود؛ چون بالا و پایین بردن آسانسور، آنهم در شب، خودش به اندازه کافی خسته‌کننده بود؛ کارل تقریباً هیچ فرصتی برای استراحت نداشت.

بدین ترتیب کارل یاد گرفت که چگونه، همانطور که از آسانسورچها انتظار می‌رفت، به مشتری‌ها تعظیم کوچکی بکند و سرعت برق انعام بگیرد. سکه‌ها در جیب جلیقه‌اش از چشم ناپدید می‌شد، و هیچکس نمی‌توانست از قیافه کارل تشخیص بدهد که انعامی که او دریافت کرده کم است یا زیاد. چون

خانم‌ها خیلی مواظب کلاه و لباس و زینت آلاتشان بودند و به ناچار بیشتر از مردها طول میدادند تا وارد آسانسور بشوند، کارل در را با حالتی حاکی از زن‌نوازی برای‌شان باز می‌کرد و بعد تابی بخود می‌داد و پشت سرشان وارد آسانسور می‌شد. ضمن انجام وظیفه نزدیک در می‌ایستاد، چون آنجا محلی بود که کوچکترین مزاحمتی برای کسی ایجاد نمی‌کرد، و همانطور که پشتش به کسانی بود که سوار آسانسور شده بودند، اهرم در را طوری بدست می‌گرفت که به محض رسیدن آسانسور به طبقه مورد نظر، فوراً، بدون اینکه آسانسورتان بخورد، در را برای‌شان باز کند. موقع حرکت آسانسور، به ندرت اتفاق می‌افتاد کسی دست روی شانه‌اش بگذارد تا از او سؤال کوچکی بکند یا اطلاعاتی بگیرد؛ اگر چنین سؤال‌ی از او می‌شد، انگار منتظر چنین پرسشی است، هوشیارانه بر می‌گشت و بلند بلند جوابش را میداد. غالباً، بعد از پایان یافتن تأثر و یا ورود قطارهای سریع‌السیر، با وجود تعداد زیاد آسانسور، چنان هجومی به آنها می‌شد که کارل به محض رساندن عده‌ای به طبقه بالا مجبور می‌شد دوباره، سرعت پایین بیاید تا مردمی را که در پایین ایستاده بودند سوار کند. با کشیدن یک کابل سیمی که از داخل آسانسور رد می‌شد، کارل می‌توانست سرعت معمولی آسانسور را زیاد کند، البته مقررات هتل مانع چنین کاری می‌شد، و ضمناً می‌گفتند خطرناک است. وقتی آسانسور پر بود، کارل هیچگاه این کار را نمی‌کرد، ولی به محض اینکه مسافرها را به طبقات بالا می‌رساند، در حین برگشتن، بدون اینکه تردیدی به خود راه دهد، چون ملوانی، با حرکات محکم و موزون، کابل را می‌کشید. وانگهی می‌دانست که سایر آسانسورچیها هم همین کار را می‌کنند، و کارل نمی‌خواست مسافرهاش بروند سوار آسانسورهای آنها بشوند. بعضی از مهمانهای بی‌کی که مدت‌ها در هتل اقامت کرده بودند - و نظیرشان زیاد یافت می‌شد - وقتی کارل را می‌دیدند گاهگاهی بالبهندی به او حالی می‌کردند که او را بعنوان آسانسورچی خود می‌شناسند. کارل این اظهار لطف را بامتانت ولی باحسی از سپاسگزاری می‌پذیرفت. بعضی مواقع، اگر طبق معمول عجله نداشت، دنبال کاری که به او محول کرده بودند میرفت، مثلاً چیزی را که یکی از مشتریان هتل در

اتاقش جا گذاشته بود، و حوصله رفتن به آنجا را نداشت، برایش می‌آورد؛ آنگاه تنهایی سوار آسانسوری می‌شد که انگار مخصوص خودش است، به اتاق آن مشتری می‌رفت و آنجا چیزهای عجیب و غریبی که تا آن روز ندیده بود می‌دید که این سو و آن سو پراکنده بودند، یا از جالباسی آویزان بودند، بوی خاص صابون، عطریاخمیر دندانانی نا آشنا را استشمام می‌کرد و با وجود اینکه مشتری نشانه‌های مبهمی از شیئی مورد نظر داده بود، وی آنکه لحظه‌ای محفل کند، شیئی را پیدا می‌کرد و برمی‌گشت. غالباً از اینکه مأموریت‌های طولانی‌تری به او نمی‌دادند ناراحت بود، چون این جور مأموریت‌ها به مستخدمین ویژه، یا یک‌کهایی که مخصوص رساندن پیغام بودند داده می‌شد، و آنها دو چرخه و حتی موتور هم داشتند. مهم‌ترین کاری که می‌توانست بکند این بود که گاهگاهی مأموریت‌هایی را به سالنهای قمار یا غذاخوری قبول کند. بعد از يك شيفت دوازده ساعته، که سه روز آن در ساعت شش بعد از ظهر و سه روز دیگر آن در ساعت شش صبح تمام می‌شد، آنقدر خسته بود که بدون توجه به کسی یکر است می‌رفت تا اتاق خوابش و می‌گرفت می‌خوابید. اتاقش در خوابگاه آسانسورچیها بود؛ سر آشپز که برخلاف تصور قبلی‌اش، آنقدرها هم با نفوذ نبود، کوشیده بود اتاق اختصاصی برایش بگیرد؛ و شاید هم امکان داشت در این کار موفق شود، ولی وقتی کارل فهمید این کار چه مشکلاتی در بر دارد و او ناچار است به خاطر کارل دائماً به رئیسش، سرگارسونی که خیلی سرش شلوغ بود، تلفن کند، از قبول آن اتاق اختصاصی سر باز زد و سر آشپز را متقاعد کرد نمی‌خواهد آسانسورچیهای دیگر از اینکه برای او امتیازاتی قائل شده‌اند به او حسادت ورزند.

خوابگاه بعنوان محلی آرام برای خواب، بهیچوجه مناسب نبود چون هر آسانسورچی وقت خاصی برای خوردن، خوابیدن، تفریح و خدمات فرعی در عرض دوازده ساعت مرخصی‌اش داشت؛ تا جایی که خوابگاه همیشه پرسر و صدا و بهم ریخته بود. بعضیها پتوهایشان را می‌کشیدند روی سرشان و گوشه‌هایشان را می‌پوشاندند تا سروصدای از بین ببرند، و اگر یکی از آنها از خواب بیدار می‌شد آن چنان قشقرقی به راه می‌انداخت که دیگران، هرچقدر

هم خوابشان عمیق بود، بناچار بیدار می شدند. تقریباً هر آسانورچی، پیزی داشت که بعنوان نوعی تجمل از آن استفاده می کرد، و کارل هم پیزی تهیه کرد و بزودی به آن اعتیاد پیدا کرد و از آن خوشش آمد. البته استعمال دخانیات ضمن کار ممنوع بود، و نتیجه این می شد که در خوابگاه هر کسی که بیدار بود پیپ می کشید. هر يك از پسرها در هاله ای از دود فرو رفته بودند و تمام اتاق را ابری از دود فرا گرفته بود. اگرچه اکثریت موافقت کرده بودند که شبها فقط در يك گوشه اتاق چراغ روشن باشد، ولی این قرار عملاً اجرا نمی شد، چون اگر اجرائش می کردند، آنهایی که می خواستند بخوابند در آن قسمت از اتاق که تاریک بود می توانستند در آرامش استراحت کنند. البته این اتاق بزرگ چهل تختخواب داشت - در حالی که دیگران می توانستند در قسمت روشن اتاق ورق بازی کنند یا طاس بیندازند، یا هر کاری را که در روشنایی میتوان انجام داد، بکنند. آسانورچی که تختخوابش در قسمت روشن اتاق بود و می خواست بخوابد می توانست در یکی از تختخواب های خالی قسمت تاریک اتاق دراز بکشد؛ چون همیشه تختخواب خالی به اندازه کافی در آنجا یافت می شد و هیچ آسانورچی از اینکه دیگری موقتاً در تختخوابش دراز بکشد اعتراض نمی کرد. ولی حتی يك شب هم امکان نداشت این قانون اجرا شود. مثلاً همیشه چند تا از پسرها با استفاده از تاریکی آن قسمت از اتاق چرتی می زدند و بعد هوس قمار بازی به سرشان میزد و کافی بود روی تخته ای که بین دو تختخواب کشیده شده بود بازی را شروع کنند؛ طبیعتاً کلید برقی را که دم دستشان بود می زدند و چراغ روشن می شد و این کار آنهایی را که صورتشان به طرف نور چراغ بود، بیدار می کرد. البته می شد برای مدت کوتاهی با غلت زدن مانع مزاحمت نور چراغ شد، ولی سرانجام تنها کار ممکن این بود یا کسی که در مجاورشان خوابیده بود و حالا بیدار شده بود قمار کنند، که در این صورت چراغ دیگری می بایست روشن شود. و این به آن معنا بود که پیپها هم در همه جا روشن شود و کسانی که در آن حوالی قصد خوابیدن داشتند - که یکی از آنها معمولاً کارل بود - به جای اینکه سرشان را دوی بالش بگذارند در زیرش پنهان می کردند؛

ولی وقتی پیری که در تختخواب مجاور خوابیده بود، نیمه شب بلند می شد تا قبل از رفتن سر خدمت برود و چند ساعتی در شهر خوش بگذرانند، چگونگی ممکن بود آدم خوابش بگیرد، چون هنگام شستن صورت سر و صدا راه می انداخت و از دستنویی، که در بالای تختخواب قرار داشت آب را اینور و آنور می ریخت و شخص بیدار شده نه تنها با سر و صدا کفش هایش را می پوشید بلکه پاهایش را محکم به زمین میزد تا خوب در کفش جا بگیرند - با وجود اینکه کفش های امریکایی عموماً بزرگند، ولی این کفش ها خیلی برایشان - تنگ بود - و اگر بالاخره موفق نمی شد برای تکمیل آرایشش بعضی از وسایل مورد نیازش را پیدا کند، بالش را از روی صورت کسی که دیگر از خوابیدن منصرف شده بود و می خواست که بالش را به گوشه ای پرت کند، بلند می کرد. این جوانها عاشق ورزش هم بودند، و چون اکثرشان کم سن و سال و علاقمند به زیبایی اندام بودند از هرفرصتی برای پرورش اندام خود استفاده می کردند. بنابراین اگر کسی به علت سروصدا از خواب می پرید، يك مرتبه ممکن بود در کنار تخت خوابش شاهد مسابقه مشت زنی تمام عیار بشود؛ تماشاگرها با پیراهن و زیرشلواری روی تخت خواب های اطراف می ایستادند و تمام چراغ ها روشن می شد. در یکی از این مسابقات مشت زنی نیمه شبانه، یکی از مشت زنها روی کارل، که خوابیده بود، افتاد، و کارل به محض اینکه چشمانش را باز کرد دید دماغ پسرک خون افتاده و پیش از آنکه بتواند کاری بکند خون دماغ پسرک همه جای لحاف تشکش را کثیف کرده بود. کارل تقریباً در تمام دوازده ساعت مرخصی اش سعی می کرد هر طور شده چند ساعتی خوابش ببرد. البته خیلی دلش می خواست با پسرهای دیگر در خوشگذرانی شریک باشد؛ ولی همیشه فکر می کرد دیگران از او جلو زده اند و او با کار کردن زیاد و کمی ریاضت باید جبران مافات بکند. بنابراین، با وجودی که دلش می خواست به اندازه کافی بخوابد تا از انجام وظیفه اش عقب نماند، درباره شرایط خوابگاه به سرآشپز و یا ترز چیزی نمی گفت؛ چون پسرهای دیگر هم از همین شرایط در عذاب بودند ولی شکایتی نمی کردند، و انگهی ناراحتی های ناشی از سکونت در خوابگاه خود بخشی از

کاری محسوب می‌شد که او با جان و دل از سر آشپز پذیرفته بود. هفته‌ای يك بار موقع عوض شدن شیفتش از روز به شب، بیست و چهار ساعت مرخصی داشت و قسمتی از این مرخصی را صرف این می‌کرد که یکی دوبار سر آشپز را ببیند و یا اگر موفق میشد برای چند لحظه‌ای هم شده ترز را پیدا کند، در گوشه‌ای یا در راهرو، و با او حرف بزند، ولی بندرت به اتاق او میرفت. گاهی اوقات هم که ترز برای انجام کاری به شهر میرفت، او را همراهی می‌کرد، و البته انجام این مأموریت‌ها همیشه در سرعت تمام صورت می‌گرفت. کارل که سبد را حمل می‌کرد، همراه ترز به نزدیک‌ترین ایستگاه مترو می‌دوید؛ سفر، مثل صاعقه يك ثانیه طول می‌کشید، انگار قطار در غلاء کشیده می‌شد و می‌رفت. و قطار توقف نکرده پیاده می‌شدند و از پله‌ها برق آسا بالا می‌رفتند، بی آنکه منتظر آسانسور بشوند، چون احساس می‌کردند که آسانسور خیلی کند تر از شتاب حرکت آنها بالا می‌رود. بعد سر و کله میدانهای بزرگ پیدا می‌شد، با خیابان‌هایی که همچون اشعه ستارگان، تلاؤ کتان به اینسو و آنسو روان بودند و با خود از دحام عظیم و سایط نقلیه را که همچون سیلی مدام از هر طرف می‌آمد، به همراه می‌آوردند؛ ولی کارل و ترز کنار هم می‌رفتند و با شتاب به ادارات مختلف، خشکشویی‌ها، انبارها و مغازه‌ها سر می‌زدند تا کارهایی را انجام بدهند که با تلفن امکان پذیر نبود، و این کارها اغلب خریدهای ناچیز بود و یا برای رفع گله‌های کوچولو صورت می‌گرفت. ترز پس از مدت کوتاهی فهمید که نباید از کمک کارل بدش بیاید؛ و در واقع در بسیاری موارد کارها را تسریع می‌کرد. وقتی کارل همراهش بود، دیگر ترز مجبور نمی‌شد مانند مواقع دیگر، انتظار بکشد تا مغازه دارانی که سرشان شلوغ بود به او برسند. کارل جلوی پیشخوان میرفت و با گره انگشتهایش به پیشخوان می‌زد تا کسی به سراغش بیاید. با انگلیسی که جدیداً آموخته بود و هنوز هم تا حدی فضل فروشانه بود و می‌شد لهجه‌اش را از میان صداها لهجه دیگر به آسانی تمیز داد؛ و از بالا سر دیوارهای بلند آدمهاداد می‌زد؛ و اگر آدمها متکبرانه به پستو پسته گنده‌ترین مغازه‌ها عقب نشسته بودند، بی آنکه تردیدی به خود راه دهد، سراغ آنها می‌رفت. این کارها را نه از روی

گستاخی انجام می داد و نه بدلیل کم ارج شهردن دشواریهای دیگران، بلکه به این دلیل که خود را در موضعی محکم می یافت که حقوق خاصی را در اختیار اومی گذاشت؛ نمی شد هتل اکسیدنتال را، بعنوان مشتری، کم بهاتلفی کرد، وهرچه بود، ترز با وجود داشتن تجربه شفای، بدجوری به کمک احتیاج داشت.

وقتی ازسفری که بسیار موفقیت آمیز بود برمی گشتند، ترز که از خوشحالی می خندید، غالباً می گفت: « تو باید همیشه باهام بیای. »

در عرض يك ماه ونیمي که کارل دررامس اقامت داشت، فقط سه بار، به مدت طولانی و در حدود چند ساعت، در اتاق ترز مانده بود. بدیهی بود که اتاق ترز کوچک تر از اتاق های سرآشپز است؛ ترز دارو نداشت رانزدیک پنجره تلنبار کرده بود؛ ولی پس از آن تجربه خوابگاه، کارل، ارزش يك اتاق خصوصی نسبتاً آرام را درک می کرد، و با وجود اینکه این مسأله را هیچگاه ابراز نمی کرد، ترز می فهمید که چقدر از حضور در اتاق او خوشش می آید. ترز چیزی را از او پنهان نمی کرد و در حقیقت بعد از آن شب که سرزده وارد اتاق کارل شده بوددیگر برایش خیلی آسان نبود که اسرارش را از کارل پنهان کند. ترز بچه نامشروعی بود؛ پدرش سر بنا بود که از ترز و مادرش خواسته بود از پامرانیا پیش او بی آیند ولی انگار وظیفه اش فقط همین بود که از آنها بخواهد پیشش بی آیند، و با انگار زن درمانده و بچه بیماری، که در اسکله دیله بود انتظارش را بر آورده نمی کردند، پدر مدتی کوتاه پس از ورود آنها، می آنکه توضیحی بدهد گذاشته بود رفته بود به کانادا، و آنها دیگر نه خبری و نه نامه ای از او دریافت کرده بودند، که تعجب آور هم نبود، بدلیل اینکه آنها چنان در ساختمانهای اجاره ای انتهای شرقی نیویورک غرق شده بودند که دیگر پیدا کردنشان یکسر غیر ممکن شده بود. يك بار ترز به کارل، که در کنارش نزدیک پنجره ایستاده بود و به خیابان نگاه می کرد، جریان مرگ مادرش را گفت. گفت که چگونه در يك شب زمستانی - در آن زمان باید تقریباً پنج ساله بوده باشد - داشتند با عجله، درحالی که هر کدام بچه ای در دست داشتند، در خیابانها اینور و آنور

می‌رفتند تا برای شب پناهگاهی پیدا کنند. هوا توفانی شده بود و برف شدیدی می‌آمد و پیدا کردن پناهگاه آسان نبود - و مادرش اول دست او را گرفته بود، ولی بعد دست مادرش از سرما کرخت شد و ترز را رها کرد و دیگر حالیش نبود چه بلایی بر سر او آمده؛ و ترز خیلی سعی کرده بود به تنهایی راهش را پیدا کند ضمن اینکه می‌کوشید دامن مادرش را رها نکند. غالباً سکندری می‌خورد و حتی زمین می‌خورد، ولی مادرش چنان از خود بیخود شده بود که بدون اینکه لحظه‌ای مکث کند به راهش ادامه میداد. و در خیابان‌های دراز و مستقیم نیویورک چه کولاهایی می‌شد! کارل تجربه‌ای از زمستان نیویورک نداشت. اگر آدم برخلاف جهت باد، که مرتب می‌چرخید، حرکت می‌کرد حتی یک دقیقه هم نمی‌توانست چشمش را باز کند، باد دائماً برف را مثل شلاقی به صورت انسان می‌کوبید و آدم هر قدر راه می‌رفت بجایی نمی‌رسید؛ خود این کافی بود که آدم را مأیوس کند. در مقایسه با آدمهای بزرگ، بچه وضع بهتری داشت؛ می‌توانست در مقابل باد جانحالی بدهد و حتی از بارزه با کولاه کمی هم لذت ببرد. بدین ترتیب، آن شب ترز بزحمت می‌توانست موقعیت مادرش را درک کند، و حالا کاملاً متقاعد شده بود که اگر آن موقع رفتار عاقلانه‌ای نسبت به مادرش در پیش گرفته بود، شاید او با آن فلاکت نمی‌مرد - البته نباید فراموش کرد که او دختر کوچولویی بیش نبود. دو روز بود که مادرش اصلاً کاری گیر نیاورده بود؛ آخرین دینارش را هم خرج کرده بود؛ تمام روز را بدون به دست آوردن یک لقمه غذا در خیابانها گذرانده، و در بقیچه‌هاشان چیزی جز خنزر پنزر یافت نمی‌شد و شاید هم به علت اعتقاد به خرافات، جرأت نداشتند بچه‌هاشان را دور بیندازند. امکان داشت صبح فردای آن روز در ساختمان جدیدی برای مادرش کار پیدا شود، ولی مادرش می‌ترسید و سعی کرده بود این مسأله را برای ترز توضیح دهد، که شاید نتواند از این فرصت استفاده کند، بدلیل اینکه خسته و کوفته بود و همان روز صبح در برابر چشمهای حیرت زده عابرها مقدار زیادی خون بالا آورده بود، و تنها آرزویش این بود که خودش را به جای گرمی برساند و بیفتد و استراحت کند. ولی دقیقاً در همان شب جای کوچکی هم

توانست برای خود پیدا کند. گاهی اوقات حتی يك سرايدار هم به آنها اجازه نمیداد وارد راهروی يك ساختمان بشوند تا حداقل کمی از سرما در امان باشند؛ ولی اگر سرايدار به آنها اجازه ورود میداد ترز و مادرش از داخل راهروهای سرد و خفه می گذشتند، از پله های زیادی بالا میرفتند، در بالکن های تنگی که روبه حیاط بود دور میزدند، دري را به تصادف میزدند، گاهی جرأت نمی کردند حتی يك کلمه بگویند وزمانی به هر کسی التماس می کردند؛ و یکی دوبار هم مادرش از نفس افتاد و روی پلکان ساکت و متروکی نشست و ترز را، که تقریباً میلی به بوسیده شدن نداشت، در آغوش گرفت و به زور لب هایش را بوسید. وقتی که ترز بعدها فهمید این بوسه ها آخرین بوسه های مادرش هستند نمی توانست درك کند که حتی برغم بهجگی چرا اینقدر نسبت به فهم این مسأله کور بوده است. درهای بعضی از خانه های که از کارشان رد می شدند باز گذاشته شده بود تا بوی خفه کننده نا و تعفن خارج شود؛ از میان دود و بخاری که این اتاقها را پر کرده بود - طوری که انگار این اتاقها آتش گرفته اند - چیزی جز شکل مبهم کسی که دم در ایستاده بود و باسکوتی بیرحمانه یا کلمه ای گستاخانه آنها را از دم در می راند و می خواست آنها انتظار پیدا کردن راحت و آسایش در آنجا را نداشته باشند، دیده نمی شد. وقتی ترز به گذشته می اندیشید، خیال می کرد مادرش فقط در عرض آن چند ساعت اول دنبال جا می گشت، بدلیل اینکه پس از نصف شب، اگر چه باستثناء چندین بار، تا صبح خود را سر پا نگه داشته بود و اگر چه صاحبان این خانه ها تا صبح در خانه هایشان را باز گذاشته بودند، و مردم دائماً در حال آمد و شد بودند، و او نمی توانست از دیدن آنها خودداری کند، دیگر با کسی حرفی نزد. البته آنها فقط از در این خانه به در آن خانه با شتاب حرکت نمی کردند، بلکه بسرعتی می رفتند که قدرشان اجازه می داد و شاید بصورت نوعی یقرازی سینه خیز. و ترز نمی دانست آیا از نیمه شب تا ساعت پنج صبح آنها به بیست ساختمان سر زده اند، یا دوتا، یا فقط یکی. راهروهای این خانه ها به چنان مهارتی طراحی شده بود که فضای زیادی را اشغال نکند ولی، پیدا کردن راه و جابه جایی مشکل بود؛ و محتملاً آنها چند بار از يك راهرو گذشته بودند.

ترز بطور مبهمی به یاد می آورد که اذدر خانه‌ای بیرون آمدند که عرض و طول آن را بارها پیموده بودند، ولی بعد از آنکه به خیابان رسیدند، و یا اینطور به نظر می آمد که به خیابان رسیده‌اند، دوباره برگشتند و وارد همان خانه شدند. برای کودکی چون او این همه سرگردانی شکنجه‌ای غیر قابل فهم بود، گاهی دست مادرش را می گرفت، زمانی دامنش را، ولی کوچکترین تسلائی در کار نبود و در آن حالت حیرت و سرگردانی تنها توضیحی که می توانست پیدا کند، این بود که مادرش می خواهد از شر او خلاص شود. بهمین دلیل بخاطر تأمین جانی خودش، حتی موقعی که مادرش يك دستش را گرفته بود، ترز با دست دیگرش محکم دامن مادرش را چنگ می زد و گاه بگاہ گریه می کرد. نمی خواست پشت سر مادرش بماند، وسط جمعیتی که با گام‌های محکم از پله‌ها بالا می رفتند و یا بنحوی نامرئی از پشت سرشان از پاگرد پله‌های پایین تر می چرخیدند، مردمی که داخل راهروها در برابر دری دعوا می کردند و بنوبت همدیگر را از در به داخل هل میدادند. مردان مست پرسه میزدند و آوازه‌های غم‌انگیز می خواندند، و مادر ترز موفق شد به نحوی همراه ترز از خلال دستهای مستها، که تقریباً راه را سد کرده بودند، بگذرد. در این وقت شب، که هیچکس توجهی به هیچ چیز نداشت و کسی حق کسی را رعایت نمی کرد، حتماً امکان داشت در یکی از آن خوابگاههای بی ارزش که به وسیله مالکین خصوصی اداره می شد و آنها از کار بعضی از این خوابگاهها رده شده بودند، جایی دست و پا کنند، ولی ترز این مسأله را نمی فهمید و مادرش هم دیگر فکر پیدا کردن جا برای خوابیدن را رها کرده بود. صبح که شد، صبح يك روز خوب زمستانی بود و آنها دیدند که به دیوار خانه‌ای تکیه داده‌اند؛ شاید مدت کوتاهی همانجا سر پا خوابیده بودند، شاید هم فقط با چشمان باز به اطراف خیره شده بودند. معلوم شد ترز بقیه‌اش را گم کرده است، و مادرش بملت این سهل انگاری کتکش زد و تنبیهش کرد؛ ولی ترز نه دردی حس می کرد و نه حتی صدای ضربه‌های مادرش را می شنید. سپس دوباره درختان آنها، که تازه داشتند جان می گرفتند، براه افتادند، مادر ترز کار دیوار راه میرفت؛ آنها از پلی گذشتند و دست مادرش

ضمن حرکت به نرده‌های پل می‌خورد و شبنم یخ زده روی نرده‌ها را به زمین می‌ریخت، و بالاخره - سرزدن آن زمان هرچه را که بیش می‌آمد قبول می‌کرد، ولی حالا از قضایا سردر نمی‌آورد - از همان ساختمانی که قرار بود مادرش خود را به آنجا معرفی کند، سردر آوردند. مادرش به ترز نگفت آنجا منتظر بماند یا از آنجا دور شود، و ترز پیش خود تصور کرد که مادرش به او دستور داده که منتظر بماند، چون خود او هم همین را ترجیح می‌داد. روی تلی از آجر نشست و به تماشای مادرش پرداخت و مادرش بقیچه‌اش را باز کرد و يك تکه پارچه خوشرنگ را از توی بقیچه درآورد و آن را دور روسری‌ای که تمام شب به سرش بسته بود پیچید. ترز خسته‌تر از آن بود که بتواند به مادرش کمک کند. مادرش، بی آنکه به راه و رسم این قبیل امور اهمیتی بدهد و اسمش را به دفتر پیشکار ساختمان بدهد و بدون اینکه از کسی سؤالی بکند شروع کرد به بالا رفتن از يك نردبان، انگار از قبل می‌دانست وظیفه‌اش چیست. ترز از این کار مادرش تعجب کرد، چون کارگرهای زن ساختمانی عموماً در طبقه اول کار می‌کردند، آهک راه می‌زدند، آجرها را اینور و آنور می‌بردند و یا کارهای ساده دیگری را انجام می‌دادند. ترز فکر کرد که امروز مادرش کار پردرآمدتری پیدا کرده است، و با وجود اینکه خواب‌آلوده بود، لبخندی به او زد. ساختمان کاملاً بالا نیامده بود، هنوز به طبقه اول هم نرسیده بود، ولی چوب بست بلندی که هنوز چوبهای وسطش گذاشته نشده بود، سر به فلک کشیده بود. وقتی مادرش به قسمت بالای دیوار رسید جمع بناهایی را که آجرها را تندتند روی هم می‌گذاشتند و بدلیلی نامعلوم به او هیچ توجهی نمی‌کردند، دور زد؛ با انگشتانش آرام آرام و با احتیاط از کنار يك تیغه چوبی که به جای نرده از آن استفاده می‌شد گذشت و ترز که در آن پایین چرت می‌زد از این همه مهارت مادرش در شگفت شده بود و خیال می‌کرد مادرش دارد از آن بالا نگاه محبت آمیزی به او می‌کند. مادرش همچنان که جلو می‌رفت به يك تل کوچک آجر رسید، و آن سوی توده آجر ظاهراً انتهای نرده و دیوار بود؛ با وجود این مادرش آنجا متوقف نشد، بلکه مستقیماً به سوی توده آجر رفت، ولی وقتی به آنجا رسید انگار دیگر

آن مهارت سابق را از دست داده بود، چون پایش به آجرها خورد و از روی آنها با سر بر زمین افتاد. بارانی از آجر بر سر و رویش باریدن گرفت و سپس، چند دقیقه بعد، یک تیر چوبی سنگین از جایی کنده شد و رویش افتاد. آخرین خاطره ترز از مادرش این بود که او با دامن چهارخانه‌ای که از پامرانیا آورده بود، نقش بر زمین شده بود و پاهایش بازمانده بود و تیر چوبی سنگینی کاملاً روی پاهایش را پوشانده بود؛ در حالیکه مردم از هر جهت می‌دویدند و مردی از بالای دیوار با عصیانیت فریاد می‌کشید.

وقتی ترز داستان‌ش را تمام کرد، دیر وقت بود. داستان را با چنان شرح و بسطی گفته بود که برای او غیر عادی بود، و مخصوصاً وقتی به جاهای تقریباً بی‌اهمیتی، مثل صحنه چوب‌بست‌های سر به فلک کشیده، رسیده بودند ناچلد شده بود از شدت گریه حرفش را قطع کنند. کوچک‌ترین اتفاق آن صبح، بعد از ده سال، هنوز در خاطره‌اش دقیقاً نقش بسته بود، و چون منظره افتادن مادرش از دیوار نیمه کاره خانه، آخرین خاطره زنده در ذهنش بود، و او می‌خواست آن خاطره را به روشنی برای دوستش بیان کند، سعی می‌کرد پس از پایان داستان دوباره برگردد بهمان مطلب، ولی بعد دچار لکنت شد، صورتش را میان دستهایش گرفت و دیگر چیزی نگفت.

با وجود این، ساعت‌های خوشی هم در اتاق ترز بایکدیگر گذرانده بودند. اولین بار که کارل به اتاق ترز آمد یک کتاب درسی نامه‌های تجاری در آنجا دید و از ترز خواش کرد که به او اجازه بدهد تا آن را قرض کند. ترتیبی دادند تا کارل تمرینات کتاب را بنویسد و آنها را برای ترز، که قبلاً کتاب را مرور کرده بود، بیاورد تا او تمرینها را اصلاح کند. حالا کارل شب‌ها تا صبح روی تخت‌خواشش در خوابگاه دراز می‌کشید، پنبه در گوش‌هایش فرو می‌برد و این‌دنده آن دنده می‌شد تا بتواند در آرامش کتاب را بخواند و تمریناتش را، با خود نویسی که سرآشیز به عنوان پاداش در مقابل تهیه فهرست طولانی موجودی‌هایش به او داده بود، در دفترچه‌ای بنویسد. با پرسیدن دائمی نکات ریز زبان انگلیسی کوشید از مزاحمت‌هایی که پسرهای دیگر در مطالعه‌اش ایجاد می‌کردند بسود خود استفاده کند، تا جایی که آنها

از این کار خسته شدند و راحتش گذاشتند. غالباً از اینکه دیگران وضع کنونی خود را پذیرفته و با آن کنار آمده بودند و هیچ وقت به فکر شغل‌های آینده خود نبودند، در شگفت بود، با وجود اینکه میدیدند کارل دارد درس می‌خواند، چیزی جز کتاب‌های پاره و کثیف داستان‌های پلیسی که میان‌شان دست به دست می‌شد، نمی‌خواندند.

وقتی کارل و ترز به هم میرسیدند، ترز تمرینات کارل را با دقتی نسبتاً تحمل‌ناپذیر، تصحیح می‌کرد. گاهی اختلاف عقیده به وجود می‌آمد. کارل از استاد بزرگی که در نیویورک داشت شاهد می‌آورد، ولی ترز به تئوری‌های دستور زبان آن استاد و قسماً نمی‌گذاشت و آنها را در ردیف نظریات آسانسورچیها قلمداد می‌کرد. خودنویس را از دست کارل می‌گرفت و جاهایی را که به نظرش غلط می‌آمد خط می‌کشید ولی کارل در جاهایی که مشکوک بود، اگرچه نمی‌شد با منبع موثق‌تری غیر از ترز مشورت کند، به خاطر دقت در کار، غلط‌هایی را که ترز گرفته بود، بحساب می‌آورد. گاهی اوقات سروکله سرآشپز پیدامی‌شد و به نفع ترز تصمیم می‌گرفت، ولی در همه موارد با ترز موافق نبود، چون هرچه بود او منشی‌اش محبوب می‌شد. ولی در ضمن سرآشپز بالاخره اعلام عفو عمومی هم می‌کرد و میانه آن‌دو را می‌گرفت، دستور جای میداد و می‌گفت شیرینی بیاورند و مصرأ از کارل می‌خواست که داستان‌هایی از اروپا بگوید. ضمن گفتن داستان‌ها، سرآشپز با سؤال کردن و وسط حرفش دویدن داستان را قطع می‌کرد، و کارل می‌فهمید در این ملت نسبتاً کوتاه چگونه خیلی چیزها از بنیاد تغییر کسره و از زمان خروجش از اروپا احتمالاً چه تغییراتی در آنجا به وجود آمده بود و باز هم در آینده بوجود می‌آمد.

تقریباً يك ماه از اقامت کارل در رامس نگذشته بود که يك شب «رئل» بطور گذرا اشاره کرد که مردی به نام «دلامارش» جلوش را در مقابل هتل گرفته، سؤالاتی درباره کارل از او کرده است. رئل که دلیلی نداشت چیزی را مخفی کند حقیقت را به دلامارش گفته بود که کارل حالا آسانسورچی است ولی به خاطر توجه خاص سرآشپز امکان دارد پست بهتری بگیرد. کارل فوراً

فهمید دلامارش با زرنگی از رنل اطلاعاتی کسب کرده، چون آن شب او را به شام دعوت کرده بود.

کارل گفت: «من دیگه با دلامارش کاری ندارم و توام بهتره مواظب باشی که دلامارش بهت لطمه نزنه!»

رنل، درحالی که خمیازه می کشید و می خواست برود، گفت: «من؟» او خوش قیافه ترین جوان هتل بود، و گرچه معلوم نبود این داستان راجه کسی درآورده ولی پسرهای دیگر می گفتند يك خانم شيك كه مدتی است در هتل اقامت دارد رنل را دستكم در آسانسور بوسیده، کسانی که از این شایعه باخبر بودند هر وقت آن خانم، آرام، با قدم های آهسته و توری نازك كه به چهره داشت با اندام سفت و چسبان از مقابلشان می گذشت، شایعه را خیلی هیجان انگیز می یافتند، چون از ظاهر این زن بهیچوجه بر نمی آمد كه چنین کاری را مرتكب شده باشد. او در طبقه اول سکونت داشت و بنابراین از آسانسور رنل استفاده نمی كرد، ولی البته اگر آسانسور مربوط به طبقه مشتری ها پر بود، نمی شد از ورودشان به آسانسورهای دیگر جلوگیری كرد. بنابراین او گاهیگاهی از آسانسور كارل و رنل استفاده می كرد، ولی این كار موقعی صورت می گرفت كه رنل مشغول انجام وظیفه بود. شاید قضیه اتفاقی بود، ولی هیچكس باورش نمی شد، و اگر هنگام بالا رفتن آسانسور جز آندوكس دیگری در آن نبود، آسانسورچی های دیگر بی اختیار هیجان زده می شدند تا جایی كه يك بار سرگارسون ناچار شد مداخله كند. حالا، یا آن خانم و یا شایعه این وضع را بوجود آورده بود برای رنل فرقی نمی كرد چون اعتماد به نفس زیاد شده بود و تمیز كردن آسانسور را بكلی به كارل واگذار کرده بود، و كارل هم منتظر فرصتی بود كه در این باره توضیحی اساسی از رنل بخواهد، و رنل دیگر در خوابگاه سروكلاهش پیدانمی شد. هیچ پسر دیگری این همه از اجتماع مأمور آسانسورچیها دوری نگزیده بود، چون حداقل در مسائل مربوط به كارشان از يكدیگر حمایت می كردند و برای خود تشكیلاتی به وجود آورده بودند كه مدیریت هتل هم آنها برسمیت می شناخت.

تمام این مسائل به اضافه تأملاتی درباره دلامارش از ذهن كارل گذشت..

ولی طبق معمول به کارش ادامه داد. در حدود نیمه شب، ترز که غالباً برایش هدایای کوچکی می آورد، این بار هم يك سیب بزرگ و يك بسته شکلات برای کارل آورد و باعث تفریح خاطرش گردید. مدتی باهم حرف زدند و بندرت بالا پایین رفتن آسانسور رشته صحبتشان را قطع می کرد. صحبت دلامارش را پیش کشیدند و کارل فهمید آن چنان تحت تاثیر حرف های ترز قرار گرفته که حالا به این نتیجه رسیده دلامارش آدم خطرناکی است، چون چیزهایی که به ترز گفته بود باعث شده بود ترز چنین نتیجه گیری هایی بکند. خودکارل او را موجود بی دست و پایی می دانست که بدشنامی او را به وضع مفلوکی انداخته، و آدمی تواند از عهده چنین موجودی به آسانی بر بیاید. ولسی ترز شدیداً مخالف این حرف کارل بود، و پس از يك رجز خوانی طولانی اصرار کرد کارل باید قول بدهد هیچگاه دوباره با دلامارش صحبت نکند. کارل به جای قول دادن، دائماً به او اصرار می کرد که برود بگردد بخوابد، چون مدتی از نیمه شب گذشته، و وقتی ترز پیشنهادش را رد کرد، کارل گفت می خواهد آسانسور را رها کرده و او را به اتاقش ببرد. سرانجام وقتی ترز آماده رفتن شد، کارل گفت: « ترز، چرا بیخود خودتو ناراحت می کنی؟ اگر اینو بهت بگم بهتر خوابت می بره، حاضرم بهت قول بدم با دلامارش صحبت نکنم مگه اینکه مجبور بشم. » بعدانیوهی از مسافران وارد شدند، چون پسری را که در آسانسور مجاور کار می کرد به جایی فرستاده بودند و کارل مجبور بود به هر دو آسانسور رسیدگی کند. بعضی از مشتری های هتل از این جابجایی ناراحت بودند و غرغر می کردند، و آقایی که داشت خانمسی را بدرقه می کرد، با عصایش ضربه ملایمی به پشت کارل زد تا عجله کند، در حالی که نیازی به این اخطار نبود. اگر مشتری ها، وقتی می دیدند يك آسانسور بی مأمور است، مستقیماً به طرف آسانسور کارل می رفتند اینقدرها بد نمی شد؛ ولی به جای این کار به سوی آسانسور بعدی می رفتند و آنجا می ایستادند و دستگیره اش را می چرخانند و یا قدم به درون آسانسور می گذاشتند، که البته مقررات در هیچ موردی به مأمورین آسانسور اجازه نمی داد باعث به وجود آمدن چنین اتفاقاتی بشوند. بنابراین کارل ناچار شد

آنقدر بالا و پایین برود تا کاملاً خسته شود، بدون اینکه در دیگران این وقوف را بوجود آورد که با وجود خستگی می‌تواند وظایفش را به‌خوبی انجام دهد. بذتر از همه، در حدود سه بعد از نیمه شب، باربر پیری که روابط دوستانه‌ای با او داشت، از او تقاضای کمک کوچکی کرد که کارل نتوانست انجام دهد، چون جلوی هر دو آسانسورش مشتری‌های ستاده بودند و او می‌بایست حواسش را کاملاً جمع کند تا بتواند تصمیم بگیرد کدام گروه را اول سوار کند. وقتی آن پرسک آسانسورچی برگشت، دیگر راحت شده بود ولی اگر چه پرسک بی‌تقصیر بود نتوانست سرزنش نکند چون خیلی دیر کرده بود. بعد از ساعت چهار صبح سکوت همه‌جا را فرا گرفت و کارل به این سکوت نیاز ضروری داشت. از روی خستگی به نرده کنار آسانسورش تکیه داده بود و آهسته سیبش را می‌خورد، اولین گازی که زد بوی خوشی از سیب برخاست؛ به پرتو نوری که در اطراف آن پنجره‌های بزرگ انبارها قرار داشتند، و پشت آن توده‌های آویزان موز در تاریکی آرام آرام برق می‌زدند، خیره شد.

۶. قضیه رابینسون

آنگاه کسی به شانه‌اش زد. کارل، که طبیعتاً فکر می‌کرد یکی از مشتری‌های هتل با او کار دارد، با عجله سیب را در جیبش گذاشت و تقریباً بدون اینکه به آن‌مرد نگاهی کند فوراً به‌سوی آسانسور رفت.

آن مرد گفت: «سلام، آقای راسمان، منم، رابینسون.»

کارل سرش را تکان داد و گفت: «ولی تو خیلی عوض‌شدی.»

رابینسون گفت: «آره، کاروبارم خوبه» و متفکرانه به لباسش نگاه کرد که هر تکه آن جدا جدا قشنگ بود ولی در مجموع آنقدر بایکدیگر ناجور بود که یقیناً ژنده به‌نظر می‌آمد. آنچه بیشتر به‌چشم می‌خورد جلیقه سفیدی بود، که گویا اولین بار بود آن را کسی تنش می‌کرد، و این جلیقه چهار جیب کوچک با حاشیه سیاه داشت، و رابینسون با سینه سپر کردن سعی می‌کرد توجه بیننده را به آن جلب کند.

کارل گفت: «این لباسای تو خیلی گرون.» بعد به فکر کت وشلوار خوب و ساده خودش افتاد که اگر آن‌دو رفیق ناهلش نفروخته بودند، حالا می‌توانست جلوی رنل بپوشد و با او برابری کند.

رایینسون گفت: «آره، ولی تقریباً هر روز واسه خودم به چیزی می خرم. از این جلیقه چطور؟ خوشه میاد؟»

کارل گفت: «آره، خیلی خوشم میاد.»

رایینسون، همانطور که دست کارل را گرفته بود، گفت: «ولی اینا جیبای واقعی نیستن، به جوری درست شدن که شیبه جیب به نظریان.» و انگار با زدن این حرف داشت چیزی را برای خودش ثابت می کرد. ولی کارل چون بوی بد و غیر قابل تحمل کنیاک را از دهان رایینسون استشمام می کرد، فوراً سرش را عقب کشید.

کارل، که به سوی نرده ها می رفت، گفت: «دوباره شروع کردی به

مشروب خوری.»

رایینسون گفت: «نه، نه زیاد.» وبعد در حالی که حرف اولش را نقض می کرد، گفت: «آدم تو این دنیا چه کار دیگه ای میتونه بکنه؟» چون کارل ناچار بود عده ای از مشتری های هتل را سوار آسانسور کند حرفش را قطع کرد، و هنوز دوباره به طبقه پایین نرسیده بود که به وسیله تلفن به او پیغام دادند که دکتر هتل را خبر کند، چون خانمی در طبقه هفتم غش کرده. ضمن انجام این مأموریت کارل در دلش آرزو می کرد قبل از بازگشتش رایینسون گورش را گم کند، چون دلش نمی خواست دیگران او را با رایینسون ببینند و همانطور که به اخطار ترز می اندیشید، می دید که نمی خواهد چیزی در باره دلامارش بشنود. ولی رایینسون، با وقار چوین آدمهای بسیار مست، هنوز منتظرش بود و یکی از کارمندان بلند پایه هتل که کت فراک پوشیده و شاپو به سر داشت، از کنارش گذشت ولی خوشبختانه توجهی به این آدم مزاحم نکرد.

رایینسون که از گوشه چشم نگاه اغواگرانه ای به کارل می کرد، گفت:

«راسمان، دلت نمی خواد بیای و مارو ببینی؟ حالا وضعمون خیلی عالیه.»

کارل پرسید: «تو داری از من دعوت می کنی یا دلامارش؟»

رایینسون گفت: «هم من دعوت می کنم و هم دلامارش. جفتمون.»

«بس بذار بهت بگم، و توام میتونی این پیغامو به دلامارش برسونی.»

شاید اون موقع شما متوجه نشده بودین ، ولی قطع رابطه بین من و شما همیشگی بود. شما دوتا از هر کسی تو این دنیا بیشتر بهم صدمه رسوندین. می‌خواین حالام دست از سرم برندارین؟»

رایینسون که اشکهای احساساتی نفرت انگیزی در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «ولی ما دوست توهستیم، دلامارش ازم خواسته که بهت بگم می‌خواد جبران گذشته هارو بکنسه. ما حالا با یه خواننده خوشگل به نام «بروندا» زندگی می‌کنیم.» و وقتی این نام را به زبان آورد با صدای بلند لرزانش شروع کرد به آواز خواندن، ولی کارل بلافاصله ساکتش کرد: «دهنتو فوراً بیند؛ مگه نمیدونی کجایی؟»

رایینسون که خودش از صدای آوازش بدوحشت افتاده بود، گفت: «راسمان، من دوست توام، دوست تو؛ هرچه دلت می‌خواد بگو. و تو کدیه همچوشغل خوبی اینجا گیر آوردی، میتونی به چیزی بهم قرض بدی؟» کارل گفت: «هرچی بهت قرض بدم خرج مشروب می‌کی، الانم یه بطری کنیاك تو جیبت می‌بینم، و اون چند لحظه‌ای هم که اینجا نبودم، حتماً از اون مشروب خوردی، چون اون اول هوشت تقریباً سر جاش بود.» رایینسون با عذرخواهی گفت: «وقتی بیرون میام از اون می‌خورم تا سرحال پیام.»

کارل گفت: «خب، من دیگه باهات کاری ندارم.» رایینسون که با چشمان گشادگشاد نگاهش می‌کرد، گفت: «پس پول چی؟»

«به نظرم دلامارش ازت خواسته موقع مراجعت پول همسراه خودت ببری. بسیار خب، یه کمی بهت پول میدم، ولی به شرطی که فوراً بری و دیگه سروکله‌ات اینجا پیدا نشه. اگه هم باهام کار داشته باشی، میتونی یه نامه واسم بنویسی؛ به این آدرس: کارل راسمان، آمانسورچی، هتل اکسیدنتال. مطمئن باش نامه‌ات بهم میرسه. ولی بازم بهت میگم، دیگه نباید سروکله‌ات اینجا پیدا بشه. من اینجا کار می‌کنم و وقت دیدن کسی رو ندارم. حالا، حاضری پولو با این شرایط قبول کنی؟» و در این موقع دستش را داخل جیب جلیقه‌اش

کرد، چون تصمیم گرفته بود انعام‌هایی را که آن شب به او داده بودند به رایینسون بدهد. رایینسون که تند تند نفس می‌کشید به جای جواب دادن سرش را تکان داد. کارل که نمی‌دانست منظورش از سر تکان دادن چیست، دوباره پرسید: «آره یا نه؟»

آنگاه رایینسون که به‌خود می‌پیچید و معلوم بود چرا دچار این حالت شده است، به کارل اشاره کرد نزدیک‌تر بیاید و آهسته گفت: «راسمان، حالم خیلی بد شده.»

کارل فریاد زد: «بجهنم که!» و با هر دو دستش او را کنار نرده‌های پلکان کشاند. از دهان رایینسون نه‌ری به پایین پله‌ها جاری شد. در فاصله‌های استراغ کورمال کورمال وبا بیچارگی، با دستش کارل را جستجو می‌کرد. رایینسون می‌گفت: «تو بچه خوبی هستی.» و یا می‌گفت: «حالا حالم بهتر شده.» ولی قضیه اینطور نبود، و یا می‌گفت: «خوخواها، این چیه که بهم دادن بخورم!» از هیجان و نفرت، کارل دیگر طاقت این را نداشت که در کنار رایینسون بایستد و شروع کرد به بالا و پایین رفتن. اینجا، در این گوشه، کنار آسانسور، محتملاً کسی رایینسون را نمی‌دید، ولی اگر کسی متوجهش می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟ مثلاً یکی از این مشتری‌های پولدار و افاده‌ای و ایرادگیر که به محض اینکه اولین کارمند را می‌دیدند انبان شکایتشان را پیش او می‌گشودند و او هم به‌خاطر این شکایت چه قشقرقی که سر همه کارمندان براف می‌انداخت؛ و اگر یکی از کارآگاه‌های هتل او را می‌دید چه اتفاقی می‌افتاد، کارآگاه‌هایی که دائماً عوض می‌شدند و در نتیجه فقط مدیریت هتل آنها را می‌شناخت، تا جایی که هر وقت کسی با دقت به چیزی نگاه می‌کرد آدم خیال می‌کرد او کارآگاه است، در حالی که آن شخص ممکن بود به‌علت نزدیک‌بینی این کار را کرده باشد. و اگر یکی از گارسون‌ها در طبقه پایین برای آوردن چیزی مجبور می‌شد به ابزارها سری بزنند - چون بوفه رستوران تمام شب کار می‌کرد - از دیدن منظره کثافتکاری مشمترکننده‌ای که در پای تونل آسانسور شده بود، یکه می‌خورد و تلفن می‌کرد به کارل تا از او پرسد که آن بالا چه اتفاقی افتاده است؟ آیا در این شرایط

کارل می‌توانست از آشنایی با رایینسون سرباز بزند، و اگر واقعاً از این کار سرباز می‌زد، آیا رایینسون که بعد کافی احق بود و دست بهر عمل مذبوحانه‌ای می‌زد، به‌جای عذر خواهی امکان نداشت بیشتر خود را به کارل بچسباند؟ و آیا کارل را فوراً بیرون نمی‌کردند، چون تا حالا کسی نشینده بود مأمور آسانسوری که پایین‌ترین و قابل تعویض‌ترین عضو سلسله مراتب پر طول و تفصیل کارمندان هتل بود، بخواهد به دوستش اجازه بدهد هتل را کثیف کرده، و حتی باعث ازدست رفتن مشتری‌ها شود؟ آیا می‌شد آسانسورچی را که چنین دوستانی داشت تحمل کرد، به‌ویژه اینکه چنین آدمی حتی اجازه می‌داد دوستانش در ساعت کار به دیدنش بی‌آیند؟ آیا مردم خیال نمی‌کردند چنین مأموری باید خودش هم دائم الخمر باشد، و یا بدتر از همه، طبیعی نبود تصور کنند آنقدر از غذای هتل به دوستانش می‌دهد، تا مانند رایینسون هتل به این تمیزی را کثیف کنند؟ و چرا کارل که فرصت‌های بیشماری برای دزدی کردن داشت، می‌بایست فقط به دزدیدن غذا و نوشابه اکتفا کرده باشد، زیرا مشتری‌ها فوق‌العاده بی‌مبالا بودند، گنجینه‌های لباس همیشه باز بود، اشیاء گران بها روی میزها پراکنده بود، جعبه جواهرات باز بود و کلیدها در هر جایی افتاده بود؟ در این موقع کارل تعدادی از مشتری‌ها را دید که دارند از سالن زیر-زمینی آبجو خوری که نمایش «واریته»ی آن تازه تمام شده بود، بالا می‌آیند. کارل کنار آسانسورش ایستاد و حتی از ترس اینکه چه خواهد دید، جرأت نمی‌کرد به رایینسون نگاه کند. از اینکه صدا یا ناله‌ای از آن طرف بلند نمی‌شد ابتدا تکیه پیدا نمی‌کرد. مشتری‌ها را سوار آسانسورش نکرد و همراهان بالا و پایین رفت، ولی خوب قادر نبود حواس پرتیش را پنهان کند، و هر وقت با آسانسور پایین می‌آمد منتظر وقوع واقعه‌ای هولناک بود. سرانجام فرصتی یافت بسراغ رایینسون که با وضع رقت‌انگیزی در گوشه‌ای چندان زده بود و صورتش را به زانوهایش چسبانده بود، برود. کلاه‌گردش را کاملاً از پیشانی‌اش عقب زده بود.

کارل با ملایمت ولی به‌طور جدی به او گفت: «حالا واقعاً باید بری، بگیر، این پول. اگر عجله کنی می‌تونم فرصت کم راهو بهت نشون بدم.»

رایینسون، که با دستمال کوچکی پیشانی اش را پاک می کرد، گفت :
 « نمی توانم از اینجا تکنون بخورم، می مونم اینجا و می میرم. نمی تونی بفهمی
 حال من چقدر بد. دلا مارش منو به مشروب فروشبای گرون قیمت می بره؛ ولی
 من تحمل این مزخرفاتی رو که اینجا پیدا میشه ندارم؛ هر روزم اینو بهش
 می گم . »

کارل گفت: « درسته، ولی تو نمی تونی اینجا بمونی، یادت باشه کجایی.
 اگه بفهمی تو اینجاایی واست اسباب دردسر میشه و منم کارمو از دست میدم.
 دلت می خواد اینجور بشه؟ »

رایینسون گفت: « من نمی توانم بلند شم، ترجیح می دم از اینجا بپریم
 پایین. » و پس از زدن این حرف به هوا کشی که از لای نرده های پله دیده
 می شد اشاره کرد و گفت: « تا وقتی اینجوری اینجا بشینم، می توانم تحملشو
 بکنم، ولی نمی توانم بلند شم؛ به بار که اینجا نبود می سعی کردم بلند شم ولی
 نتوانستم. »

کارل که کمی پاهای رایینسون را می کشید، چون هر آن امکان داشت
 کاملاً از حال برود، گفت: « خب، حالایه تا کمی صدامی زخم تا تورو به بیمارستان
 ببره. » ولی به محض اینکه رایینسون اسم بیمارستان را که انگار در ذهنش
 تداعیهای وحشتناکی ایجاد می کرد، شنید، زد زیر گریه و بلند بلند گریه
 کرد و دستهایش را به سوی کارل دراز کرد و طلب ترحم کرد.

کارل گفت: « ساکت شو. » و دستهای رایینسون را پایین انداخت
 و دوید به طرف آسانسور چینی که کارل آن شب بجایش کاری کرد و از او خواست
 کرد که در عوض خدمتی که کارل به او کرده، کسی به جایش کار کند، دوباره
 با عجله به سوی رایینسون، که هنوز گریه می کرد، شتافت، تکان شدیدی به او
 داد و درگوشش گفت: « رایینسون، اگه دلت می خواد بهت کمک کنم، باید
 به خودت بیای و سعی کنی سر پات وایستی و به کمی باهام راه بیای. می خوام
 تورو ببرم تو رختخواب خودم که اونجا بخوابی تا حالت بهتر بشه. تعجب
 می کنی که آنجا حالت چه زود جا می آد. ولی حالا باید عاقلانه رفتار کنی،
 چون همه جور آدم تو راهروها پیدا میشن و تختخوابم تو خوابگاه بزرگیه.

اگه کاری کنی که کمترین توجهی بهت جاب بشه، دیگه از دستم کاری بر نمیآد. و باید چشمتو خوب واکشی؛ اگه همین طور وانمود کنی که وقت جون کنندن رسیدن نمی‌تونم تورو با خودم ببرم. »

رایینسون گفت: «هرچی بهم بگی می‌کم، ولی تو خودت تنهایی نمیتونی منو سر پا نگهداری. نمی‌تونی «رنل» رو هم خبر کنی؟»
کارل گفت: «رنل اینجا نیست.»

رایینسون گفت: «اوه، البته، رنل با دلامارشه. اون دوتا منو پیش تو فرستادن. تو مغزم همه‌چی قاطی پاتی شده.» کارل از این یاهو سرایی و بقیه یاهو سراییهای رایینسون استفاده کرد و هلش داد، و بدون اینکه اتفاق بدی بیفتد او را به گوشه‌ای برد که از آن، راهروی نیمه تاریکی به خوابگاه آسانسورچیه‌ها منتهی می‌شد. یکی از آسانسورچیه‌ها به‌سوی‌شان می‌دوید و در آن لحظه به سرعت از کنارشان گذشت. تاحالا کسی مزاحمشان نشده بود؛ بین ساعت چهار و پنج صبح هتل از همیشه خلوت‌تر بود؛ و کارل می‌دانست اگر حالا از شر رایینسون خلاص نشود، صبح روز بعد، که کار شروع می‌شد، خلاص شدن از دستش دیگر برایش میسر نیست.

در انتهای خوابگاه یا دعوا شده بود و یا بچه‌ها داشتند باهم تفریح می‌کردند؛ صدای موزون دست‌زدنها، پای کوییه‌های پرسر و صدا، و فریادهای تشویق‌آمیز را می‌توانست بشنود. در آن قسمت از خوابگاه که نزدیک در بود چند نفر در رختخوابشان به خواب عمیقی فرو رفته بودند؛ اکثر آسانسورچیه‌ها طاق باز دراز کشیده بودند و به سقف نگاه می‌کردند، و از هر گوشه‌ای پسری، چه بالباس و چه بی‌لباس، از تختخوابش سر بلند می‌کرد تا ببیند آن طرف اتاق چه خبر است. کارل توانست رایینسون را، که حالا تاحدی به راه رفتن عادت کرده بود، بدون اینکه توجه کسی جلب شود، تا تختخواب رنل هدایت کند، چون هم تختخواب تقریباً نزدیک در قرار داشت و هم خوشبختانه خالی بود؛ از فاصله دور پسر بیگانه‌ای را دید که، نمی‌شناخت؛ این پسر به آرامی در تختخواب کارل خوابیده بود. به محض اینکه رایینسون روی تختخواب افتاد، خوابید و یکی از پاهایش از تخت به بیرون آویزان شده بود.

کارل پتوها را روی صورت رایینسون کشید و با خود فکر کرد که حالا لزومی ندارد نگران باشد چون رایینسون احتمالاً تا قبل از ساعت شش از خواب بر نمی‌خاست، و تا آن موقع خودش سر وقتش می‌رسید و شاید با کمک زنل می‌توانست قاچاقی او را از هتل خارج کند. مأمورین عالیرتبه هتل هیچگاه خوابگاه را، مگر در موارد اضطراری، مورد بازرسی قرار نمی‌دادند؛ چند سال پیش مأمورین آسانسور توانسته بودند بازرسی‌های روزانه را، که در آن مواقع مرسوم بود، منسوخ کنند؛ بنابراین در این مورد جای نگرانی نبود.

وقتی کارل دوباره به سر کارش رفت، دید هم آسانسور خودش و هم آسانسور مجاور دارند بالا می‌روند. وحشت‌زده منتظر شد تا قضیه خود به خود توضیح داده شود. آسانسور خودش اول پائین آمد، و از داخل آن همان پیری که چند دقیقه قبل در راهرو می‌دوید، خارج شد. پرسید: «راسمان، تا حالا کجا بودی؟ چرا ترك خدمت کردی؟ چرا غیبت خودتو گزارش ندادی؟»

کارل، به آسانسورچی مجاور، که تازه پایین آمده بود، اشاره کرد و گفت: «ولی من از اون خواهش کردم به دقیقه به جای من کار کنه. وقتی ازدحام جمعیت خیلی زیاد بود، من دو ساعت تمام واسش کار کردم.»

آن پسر پرسید: «کار خوبی کردی، ولی کافی نیست. مگه نمیدونی حتی کوچک‌ترین غیبت رو باید به دفتر سرگارسون گزارش بدی؟ تلفنو واسه همین اونجا گذاشتن. من حاضر بودم کارتو انجام بدم، ولی خودت میلونی که به این آسونیا نیست. از قطار سریع‌السیر ۳۰:۴ دقیقه خیلی مسافر پیاده شد و همه شون دم در این دو آسانسور جمع شده بودن. نمی‌تونستم مشتری‌هایی رو که دم در آسانسور تو وایستاده بودند اول از همه ببرم و مشتری‌های خودمو منتظر نگه دارم، بهمین دلیل ناچار شدم اول با آسانسور خودم برم بالا!»

وقتی هر دوساکت شدند، کارل با عصبانیت گفت: «که چی؟»
آسانسورچی دیگر گفت: «خب، در همون لحظه سرگارسون سر رسید.

و دید مردم پشت در آسانسورت جمع شده و هیچکی ام نیست اونا رو بالا بیره؛ خیلی عصبانی شد و چون من بلافاصله سرکار اومده بودم سرم داد کشید و ازم پرسید تو کجایی؛ البته من که نمی‌دونستم، چون توحته بهم نگفتی کجا داری میری؛ بنا براین اون به خوابگاه تلفن کرد که فوراً به پسر دیگدرو بفرستن.»

پسرکی که تازه به کارگمارده شده بود پرسید: «من تورو تو راهرو دیدم، مگه نه؟» کارل سرش را تکان داد.

آسانسورچی دیگر به کارل حرفهای اطمینان بخش زد: «البته، من فوراً بهش گفتم که تو ازم خواسته بودی موقتاً به جات کار کنم، ولی مگه اون به این بهانه ها گوش میده؟ به نظر نمی‌رسه تو هنوز اونو شناخته باشی. و ما قرار بود بهت بگیم فوراً به دفتر هتل بری. حالا دیگه وقتو تلف نکن، و برو. شاید اون نخواد تبیهت بکنه؛ تو واقعاً بیشتر از دو دقیقه دیر نکردی. فقط بهش بگو ازم خواستی به جات کار کنم. بنظرم بهتره نگي که توام به وقتی به جای من کار کردی؛ اونا نمی‌تونن کاری باهام بکنن چون مرخصی بدون حقوق گرفته بودم؛ ولی گفتن این حرف وقایعی کردن دو تا مسأله بی‌فایده است، چون ربطی به این موضوع نداره.»

کارل گفت: «این اولین باره که ترك خدمت کردم.»

چون مردم در انتظار آسانسور بودند، آن پسر درحالی که به‌سوی آسانسورش می‌دوید، گفت: «همیشه همینطور میشه، ولی هیچ کی باور نمی‌کنه.»

جانشین کارل که پسری تقریباً چهارده ساله بود و ظاهراً به حال او تأسف می‌خورد، گفت: «اونا معمولاً از خطای اینجور مأمورین چشم‌پوشی می‌کنن. معمولاً به آدم کار دیگه‌ای میدن. تا اونجایی که میدونم، فقط دریه مورد به نفرو اخراج کردن. باید دنبال بهانه خوبی بگردی. ولی سعی نکن بهش بگی که به مرتبه مریض شدی؛ این حرفت فقط باعث خنده‌اش میشه. بهتره بگی به مشتری تورو واسه به کار فوری پیش به مشتری دیگه فرستاد، ولی باید بگی یادت نمی‌آد اون مشتری اول کی بوده و نتونستی اون مشتری

دومو پیدا کنی. »

کارل گفت: « خب، اینکه خیالی بد نمیشه. » بعد از همه این حرفها، نمی توانست باور کند این قضیه سرانجام خوبی داشته باشد. حتی اگر این بی مبالانی اش مورد چشم پوشی قرار می گرفت، رایینسون که در خوابگاه خوابیده بود می توانست مدرک جرم زنده ای باشد، و احتمال زیاد داشت سرگارسون کینه جو، خودش را با يك تحقیق سطحی راضی نکند و بالاخره بر سر رایینسون نازل بشود. درست بود که بردن غریبه ها به خوابگاه ظاهراً ممنوع نبود، ولی چنین ممنوعیتی صرفاً وجود نداشت چون ذکر مسائل غیر قابل تصور لازم نبود.

وقتی کارل وارد دفتر شد، سرگارسون نشسته بود و داشت از هر چند لحظه جرعه ای از قهوه اش را می خورد و به فهرستی نگاه می کرد که ظاهراً سرپرست دربان های هتل، که خودش هم آنجا حضور داشت، برایش آورده بود. سرپرست دربان ها مرد بلندقد و تومندی بود، که اونفورم قشنگ و پر زرق و برقش - که حتی از شانه ها و آستین هایش زنجیرهای طلا و قیطان آویزان بود - او را چهارشانه تر از آنچه بود نشان می داد. سیل سیاه یراقش که به سبک سیل مجارستانیها دو گوشه تیز در طرفین پیدا کرده بود، حتی با سریع ترین حرکات سرش، تکان نمی خورد. همچنین، به علت لباسهای شق و رقص، به زحمت می توانست حرکت کند و همیشه هنگام ایستادن پاهایش را از هم باز نگه می داشت، تا وزنش به طور متعادل روی پاهایش پخش شود.

کارل طبق معمول گستاخانه و با شتاب وارد شد؛ چون کارهایی که پیش دیگران جزو نزاکت و ادب محسوب می شوند در مورد آسانور چیزهایی جز تبلی به شمار نمی آیند. وانگهی، هنگام ورود نباید نشان می داد گناهی مرتکب شده است. وقتی در باز شد، سرگارسون نگاهی گذرا به او انداخت، ولی بدون اینکه توجه بیشتری به کارل کند فوراً برگشت سرقهوه اش و مشغول خواندن شد. اما به نظر می آمد دربان هتل از بودن کارل در آنجا ناراحت است؛ شاید می خواست اطلاعاتی سری به او بدهد و یا خواهشی محرمانه

از او بکند؛ بهر ترتیب، هر چند دقیقه سرش را کمی برمی گرداند و با عصبانیت نگاهی به کارل می انداخت، و هر بار چشمش به چشم کارل می افتاد، و ناگفته نماند این چیزی بود که او به روشنی می خواست، فوراً سرش را به طرف سرگارسون برمی گرداند. با وجود این کارل فکر می کرد حالا که به اینجا آمده، بصلاحش نیست که تا وقتی که سرگارسون بصراحت دستور نداده ازدتفر او خارج شود. ولی سرگارسون هنوز داشت فهرستی را که روبرویش بود مطالعه می کرد و ضمن این کار یک هم می خورد و گاهگاهی یک راتکان می داد تا شکرش به زمین بریزد و ضمن این کارها از مطالعه فهرست دست نمی کشید. یک بار یک ورق از آن فهرست به روی زمین افتاد؛ در بان هیچ کوششی برای برداشتن آن نکرد، چون می دانست این کار را نباید بکند، و انگهی لزومی به انجام این کار نبود، چون کارل ناگهان کاغذ را برداشت و آن را به سرگارسون داد، و سرگارسون هم با حرکت بی حال دستش، انگار کاغذ خودش از روی زمین بلند شده است، آن را از کارل گرفت. این خدمت کوچک کمکی نکرده بود، چون در بان هنوز هم به کارل چپ چپ نگاه می کرد. با وجود همه این اتفاقات، کارل احساس آرامش بیشتری می کرد. همیشه قدر گاهش از نظر سرگارسون اهمیت زیادی نداشت محتملاً نشانه خوبی بود. بالاخره مسأله قابل فهم بود. یک مأمور آسانسور برای آنان اهمیتی نداشت و بنا بر این نمی بایست هر کاری که دلش می خواهد بکند، ولی چون اهمیتی نداشت، گناهش را هم خیلی جدی نمی گرفتند. سرگارسون خودش هم اول آسانسورچی بود - در واقع برای نسل کنونی آسانسورچیها او افتخار بزرگی بود - سرگارسون اولین کسی بود که آسانسورچیها را سازمان داده بود، و حتماً او هم گهگاه بدون اجازه محل خدمتش را ترک کرده بود؛ گرچه دیگر نمی شد این وقایع را به او یادآوری کرد، و گرچه نباید فراموش کرد که سابقه کارش به عنوان آسانسورچی باعث می شد او در حفظ نظم و انضباط آسانسورچیها جدی تر و بی پروا تر باشد. ولی کارل، با گذشت زمان امیدوارتر می شد. ساعت دیواری داخل دفتر نشان می داد که ساعت از پنج و ربع هم گذشته؛ امکان داشت رنل هر آن برگردد،

شاید هم چون فهمیده بود رایینسون تاکنون مراجعت نکرده است، تا حالا برگشته بود؛ به هر ترتیب دلامارش ورنل نباید خیلی از هتل اکسیدنتال دور بوده باشند، و گرنه رایینسون، با آن حال خرابش، هرگز نمی‌توانست به هتل برسد. حالا، اگر ورنل، رایینسون را در رختخواب خودش می‌یافت، که ضرورتاً باید هم می‌یافت، اوضاع روبراه می‌شد. با توجه به اینکه ورنل، مخصوصاً وقتی منافع خصوصی‌اش مطرح می‌شد، فوراً رایینسون را به نحوی از هتل خارج می‌کرد، و این کار راحت‌تر بود، چون تا حالا حال رایینسون باید تا حدی جا آمده باشد، و احتمالاً دلامارش بیرون هتل منتظر بود تا اداره او را بر عهده بگیرد. ولی به محض اینکه کلک رایینسون کنده می‌شد، کارل دیگر می‌توانست با خیال راحت‌تری با سرگارسون کنار بیاید و این دفعه فقط به یک توییخ، اگرچه توییخی سخت، از مخمسه نجات یابد. بعد می‌توانست با ترز مشورت کند که جریان را به سرآشپز بگوید یا نه. به نظرش این کار بلامانع بود. و اگر این کار صورت می‌گرفت دیگر همه قضایا بدون دردسر حل می‌شد.

کارل تاحدی با این افکار به خود قوت قلب داده بود و داشت انعام‌هایی را که آن شب گرفته بود، بدون آنکه به روی خود بیاورد می‌شمرد. چون احساس می‌کرد جیش سنگین ترا زحد معمول شده است. — که سرگارسون لیست را روی میز گذاشت و گفت: «فودور، ممکنه به دقیقه بیشتر صبر کنی.» و ناگهان از جایش برخاست و چنان فریادی بر سر کارل کشید که پسرک بیچاره فقط توانست وحشت‌زده به غار تاریک دهن سرگارسون خیره شود.

«بدون اجازه ترک خدمت کردی. میدونی معنیش چیه؟ معنیش اخراجه. من به هیچ بهانه‌ای گوش نمیدم، و تو می‌تونی عذرخواهیای دروغین و واسه خودت نگه‌داری؛ همین که سرکارت نبودی واسم کافیه. اگه من گذشت کنم و تورو بحال خودت بذارم، هرچهل تا آسانسورچی، سرخدمت حب جیم می‌خورن، بعد خودم باید به تنهایی پنج هزار تا مشتریامو کول کنم و از پله‌ها بالا ببرم.»

کارل چیزی نگفت. دربان هتل نزدیک شد و گوشه‌کت کارل را که

اتویش از بین رفته بود، کشید. شکی نبود که منظورش از این کار این بود که توجه سرگارسون را به او نیفودم کارل که کمی نامرتب بود، جلب کند. سرگارسون با حيله گری پرسید: «شاید به مرتبه مریض شدی؟» کارل با نگاهی سرگارسون را ورنده کرد و گفت: «نه.» سرگارسون در حالی که صدایش را بلندتر کرده بود، فریاد زد: «پس حتی مریض هم نبود؟ لابد به دروغ تازه جالب از خودت درآوردی. حالا بهانه‌ات چیه؟ د بالا بگو.»

«من نمی‌دونستم باید تلفن کنم و اجازه بگیرم.» سرگارسون گفت: «احسنت، احسنت.» بعد یقه کارل را گرفت و تقریباً او را به گوشه اتاق پرت کرد، بطوری که هر دو شان در مقابل مقررات مربوط به آسانسور، که به دیوار سنجاق شده بود، قرار گرفتند. دربان هم دنبالشان آمد. سرگارسون، در حالی که به یکی از متن‌های مقررات اشاره می‌کرد، گفت: «اوناش! بخونش.» کارل خیال می‌کرد باید آن‌را تو دلش بخواند. ولی سرگارسون فریاد زد: «بلند!»

کارل به جای خواندن مقررات، در حالی که امیدوار بود با زدن این حرف خشم سرگارسون را فرو خواهد نشاند، گفت: «من متشو میدونم، چون به نسخه از مقررات روگرفتم با دقت خوندم. ولی آدم مقرراتی رو که بهشون احتیاجی نداره، فراموش می‌کنه. دوماه که دارم کار می‌کنم و تا حالا هیچ وقت محل خدمتمو ترك نکردم.»

سرگارسون گفت: «خب، حالا تركش می‌کنی.» و به سوی میز رفت، دوباره لیست را برداشت و چنین وانمود کرد که دارد آن‌را می‌خواند، ولی، انگار چیز بی‌اهمیتی است، دوباره آن را با سروصدا روی میز کوبید، و در حالی که صورتش قرمز شده بود شروع کرد در اتاق بالا و پایین رفتن. چند بار فریاد کشید: «همه این ناراحتیا واسه یه پسره احقاً تمام این مزاحمت‌ها اونم موقع انجام وظیفه شبانه!» بعد دربان را مخاطب قرار داد و گفت: «میدونی وقتی این پسره آسانسورشو ترك کرد چه کسی پایین منتظر بود؟» و نامی را به زبان آورد که دربان چون تمام مشتری‌های هتل را می‌شناخت و

از موقعیت اجتماعی‌شان آگاه بود، آن‌چنان وحشت‌زده شد که به ناچار نگاه تندی به کارل انداخت تا خودش را متقاعد کند پسری که آسانسور را ترك کرده و صاحب آن نام را در پایین منتظر گذاشته، هنوز زنده است.

دربان، که با تعجب سرش را برای کارل تکان می‌داد، گفت: «وحشتناکه!» کارل با قیافه‌ای افسرده نگاهش می‌کرد و با خود می‌اندیشید باید تاوان حماقت و تعجب این مرد را هم بدهد. دربان درحالی که انگشت سبابه کلفت و زمختش را به طرف او نشانه گرفته بود، گفت: «به علاوه، تورو می‌شناسم، تو تنها پسری هستی که هیچ وقت بهم سلام نمی‌کنی. فکر می‌کنی کی هستی؟ هر پسری از دم در دفتر دربون هتل رد میشه باید بهم سلام کنه. با دریونای دیگه میتونی هر رفتاری که دلت بخواد داشته باشی، ولی من به این جور چیزا اهمیت میدم. بعضی مواقع به روی مبارکم نمی‌آرم ولی خوب میدونم کی بهم سلام می‌کنه و کی، مته توی لات، بهم سلام نمی‌کنه!» بعد سرش را برگرداند و آهسته به طرف سرگارسون، که به جای افزودن مطلبی براین اتهام تازه، پشت میز نشسته بود تا صبحانه‌اش را تمام کند و در ضمن به روزنامه صبح آن روز که پیشخدمت برایش آورده بود نگاهی بیاندازد، رفت.

کارل فکر می‌کرد حالا که سرگارسون دارد به او بی‌توجهی می‌کند، بهتر است اقلاً روابطش را با سردربان درست کند، چون می‌دانست سرزنش‌های دربان به اندازه دشمنی‌اش نمی‌تواند به او آسیبی برساند، بنابراین گفت: «آقا، من حتم دارم که تا حالا اتفاق نیفتاده بدون اینکه سلام کنم از جالوتون رد بشم. من به اندازه کافی تو امریکا نبودم و تازه از اروپا اومدم. همونطور که میدونین اونجا مردم خیلی باهم سلام وعلیک واحوالپرسی می‌کنن. و البته من هنوزم نتونستم کاملاً این عادتو ترك کنم؛ مثلاً دوماه پیش تو نیویورک پیش آدمای محترمی بودم و اونجا همش بهم می‌گفتن تو سلام وعلیک واحوالپرسی زیاده روی می‌کنم. و حالا شما می‌گین من بهتون ادای احترام نکردم! همیشه چند بار در روز بهتون سلام می‌کردم، ولی، نه اینکه هر دفعه شمارو ببینم بهتون سلام کنم، چون روزی صد بار از کنارتون رد

می‌شدم. »

« توهربار که منومی بینی باید بهم سلام کنی، هیچ حرفی توش نیست؛ باید هروقت که باهام حرف می‌زنی سرپا ایستی و کلاهتو دستت بگیر؛ و هروقت داری باهام صحبت می‌کنی به جای (شما) باید بهم بگی «قربان» و هر بارم باید این کارو بکنی، هر بار. »

کارل با ملایمت پرسید: « هر بار؟ » و بعد یادش آمد که در تمام طول اقامتش در هتل و حتی از اولین صبح روزی که کارش را شروع کرده و به اصطلاح تازه کار بود، سرپرست دربان‌ها همیشه نگاه سرزنش آمیزی به او می‌کرده است. یک بار بدون اینکه از جریان اطلاع داشته باشد، پیش او رفته و مصرانه از او پرسیده بود آیا دونفر سراغ سن نیامده‌اند تا عکسی را برایشم بیاورند؟

دربان به کارل نزدیک شده بود و به سرگارسون، که هنوز سرش توی روزنامه‌ها بود چنان اشاره می‌کرد که گویی وسیله ارضاء کینه‌هایش است، گفت: « حالا می‌فهمی این جور کارا چی به روزگارت می‌آره. در شغل بعدیت یادت می‌مونه که به دربون اظهار ادب بکنی، حتی اگه تو به می‌خونه کثیف کار گیرت بیاد. »

کارل فهمیده بود که دیگر واقعاً شغلش را از دست داده است، چون سرگارسون آب پاکی را به دستش ریخته بود و حالا سرپرست دربان‌ها طوری این مسئله را بازگو می‌کرد که انگار حقیقتی پذیرفته شده است، و احتمالاً در مورد اخراج آسانسورچیه‌ها نیازی به تأیید رئیس هتل نیست. ولی این اتفاق آن چنان با سرعت به وقوع پیوسته بود که او انتظارش را نداشت، چون هرچه بود دوماه می‌شد که به بهترین وجهی در اینجا کار کرده بود، و یقیناً کارش بهتر از کار آسانسورچیه‌های دیگر بود. اما ظاهراً در هیچ جای دنیا، حتی در اروپا، چنین مسائلی را در نظر نمی‌گرفتند، امری که جای خود داشت؛ قاضی با اولین سخنانی که به هنگام خشم از دهانش خارج شد حکم را صادر کرده بود. شاید بهتر بود که اجازه بگیرد هرچه زودتر از آنجا

برود؛ احتمالاً سرآشپز و ترز هنوز خواب بودند و بهتر بود بوسیله نامه از آنها خداحافظی کند، از این راه می توانست اقلاً از ناراحتی هایی که هنگام خداحافظی کردن حضوری ممکن بود به وجود بیاید، جلوگیری کند؛ می توانست فوراً چمدانش را ببندد و بی سروصدا از آنجا برود. حتی اگر يك روز بیشتر آنجامی ماند - و مطمئناً با کمی خوابیدن می شد این کار را کرد - امکان داشت حادثه گنده شود و به صورت يك رسوایی در آید، و یا همه سرزنش کنند، و آنگاه او با منظره غیر قابل تحمل چشمهای گریان ترز و احتمالاً سرآشپز روبرو شود، و علاوه بر این، محتملاً تنبیه هم بشود. از طرف دیگر روبرو شدن با دو دشمن، کنایه ای که بشنیدن هر يك از حرفهای او، هر کدام از آن دو می زد، و سوء تعبیر حرفهایش، گنجش می کرد. بنابراین حالا ساکت مانده بود و از آرامش اتاق لذت می برد، چون سرگارسون هنوز داشت روزنامه می خواند و سرپرست دربان ها کنار میز ایستاده بود و اوراق پراکنده فهرستش را طبق شماره صفحات منظم می کرد، و بدیهی بود که به علت نزدیکی بینی، این کار برایش بسیار مشکل است.

سرانجام سرگارسون دهن دره ای کرد و روزنامه را کنار گذاشت، با نگاهی که به کارل انداخت مطمئن شد که او هنوز آنجا است، و با تلفنی که روی میز بود شماره ای را گرفت. چندین بار فریاد زد: « الو. » ولی هیچکس جوابش را نداد. به سرپرست دربان ها گفت: « جواب نمیدن. » سرپرست دربان ها، که به نظر کارل به این مکالمه تلفنی خیلی علاقمند بود، گفت: « ساعت یه ربع به شیشه. باید بیدار باشه. بازم زنگ بز. » ولی در آن لحظه، ناگهان تلفن زنگ زد. سرگارسون گفت: « من ایساری ام، صبح بخیر. امیدوارم بیدارتان نکرده باشم! خیلی متأسفم. آره، آره، ساعت یه ربع به شیشه. از اینکه بیدارتان کردم واقماً متأسفم. وقتی خوابید، باید تلفنتونو بکشید. نه، نه، من هیچ بهانه ای ندارم، مخصوصاً اینکه در مورد چیز بی اهمیتی می خوام باهاتان صحبت کنم. ولی، البته، وقت زیاد دارم، البته؛ منتظر می مونم و اگه هم بخواین گوشی رونگه میدارم. »

سرگارسون بالبلخند به سرپرست دربان ها، که در تمام این مدت با توجه

خاصی نعم شده بود تا به این مکالمه گوش دهد، گفت: « حتماً بالباس خواب بلند شده تا گوشی رو بر داره. واقعا از احمش شدم، چون اون دختره که ماشین- نویسی می‌کنه معمولاً از خواب بیدارش می‌کنه، ولی امروز صبح باید یادش رفته باشه این کارو بکنه. اگه از این کارم بکه خورد متأسفم؛ اون درموارد عادی به اندازه کافی عصبیه. »

« چرا تلفونو ول کرد، رفت ؟ »

« واسه اینکه ببینه چه اتفاقی واسه دختره افتاده. » سرگارسون این را گفت و گوشی تلفن را که دوباره زنگ زده بود بلند کرد و گفت: « بالاخره سروکله اش پیدا میشه. شما نباید از هر چیز کوچیکی به این آسرنیا ناراحت بشین. شما واقعا به یه استراحت کامل احتیاج دارین. خب، حالا برگردیم سر قضیه خودمون. اینجا یه پسر آسانسورچی هست که اسمش - برگشت و نگاه استفهام آمیزی به کارل انداخت که با توجه زیادی گوش می‌کرد و فوراً نامش را گفت - « کارل را سمانه. اگر درست یادم باشه، شما به اون کمی علاقه نشون دادین؛ متأسفم بگم که اون نتونسته پاداش مهربونیاتونو بده، او بدون اجازه ترک خدمت کرده و منو تو محصله انداخته؛ حتی نمی-تونم به اتان بگم عواقبش چی میشه؛ بهمین دلیل اخراجش کردم. امیدوارم زیاد ناراحت نشین. چی گفتین؟ اخراج، آره، اخراج. ولی همین حالا به اتان گفتم که ترک خدمت کرده. نه، خانوم عزیز، در این مورد واقعا نمی‌تونم باهاتان موافقت کنم. این یه مسئله وظیفه است، و خیلی خطرناکه، پسری مثه این می‌تونه همه شونو خراب کنه. آدم باید مخصوصاً با آسانسورچیا خیلی جدی و مقرراتی باشه. نه، نه، با وجود اینکه دلم می‌خواد مراحم شما شامل حالم بشه، در این مورد نمی‌تونم مراتب ممنونیت شما را فراهم کنم. اگر با وجود همه اینا بذارم اینجا بمونه، و حتی اگه هم بخوام جلوی عصبانیتشو بگیرم، واسه شما خوب نیست، آره، واسه خاطر شما هم شده، موندنش اینجا خوب نیست. این آدم لیاقت توجهی رو که شما بهش نشون میدین نداره، و من اونو می‌شناسم، و شمارو هم می‌شناسم، و مطمئنم اون جز ناراحتی چیزی عاید شما نمی‌کنه و به هر قیمتی شده باید جلو این اتفاقا تو گرفت. من این حرفارو

جاوی همین پسره دارم می زنم چون به قدم دورتر ازم و ایستاده و با پرروی
داره به حرفام گوش میده. باید اخراج بشه؛ نه، نه، باید برای همیشه اخراج
بشه؛ نه، نه، نمیشه بهش کاردیگه ای داد، من ابدأ بهش احتیاج ندارم. وانگهی،
دیگرونم از شکایت دارن. مثلاً، سرپرست در بونا، آره، فودور، البته، بله، فودور،
از بی ادبی و گستاخیش شکایت داره. چی گفتین، همین کافی نیست؟ خانوم عزیز،
شما دارین با حمایت از این پسره کاری می کنین که خلاف شخصیت شماست.
نه، شما نباید این جور می منو تحت فشار بذارین. »

در این لحظه در بان خم شد و چیزی در گوش سرگارسون گفت. سرگارسون
اول با تعجب نگاهش کرد و سپس چنان تند در داخل گوشی تلفن حرف زد که
کارل در آغاز نمی توانست کاملاً بفهمد چه می گوید و ناچار پاورچین، پاورچین
نزدیک تر رفت.

سرگارسون گفت: « خانوم سرآشپز عزیز، راستشو بخواین، باورم
نمیشه که قضاوت شما در مورد خلق و خوی افراد اینقدر بد باشه. همین الان
چیزی درباره این پسره که واسه شما فرشته است، شنیدم که باعث میشه نظرتون
درباره او به کلی برگرده، و متأسفم این حرفارو از دهن من می شنوین. این
عزیز در دونه تون، این نمونه فضیلت و تقوی، هر شب بیکارشو با عجله میذاره
میره شهر و تا صبح بر نمی گرده. آره، آره، من مدرک دارم، آره، مدرک
غیر قابل تردید. حالا، میتونین بهم بگین واسه این شبگردیهاش از کجا پول
میآره؟ و یا با وجود این کارها چطور میتونه وظایفشو درست انجام بده؟ و
دلتن می خواد مفصلاً بهتان بگم توشهر چه کارایی می کنه؟ شر یه پسر می
این باید فوراً کنده بشه. و خواهش می کنم که واسه خودتون هم هشدار بشه که
مواظب این قبیل آدمها که معلوم نیس از پشت کدوم کوه اومدن باشین. »

کارل، که از اشتباه بزرگی که ظاهراً اتفاق افتاده بود، عملاً خوشحال بود،
بدلیل اینکه گمان می کرد که امکان دارد در بهبود اوضاع نقش مؤثری داشته
باشد، گفت: « ولی به نظرم اشتباهی رخ داده، قربان. مثل اینکه سرپرست
در بونا بهتون گفته که من هر شب بیرون میرم. ولی این حقیقت نداره؛ من هر
شب تو خوابگاهم؛ تمام بچه های دیگه میتونن اینو تأیید کنن. وقتی خوابم

نمی‌آد نامه‌های تجارتی می‌خونم؛ ولی حتی به شبم از خوابگاه بیرون نرفتم. ثابت کردنش خیالی آسونه. سرپرست در یونا حتماً منو عوضی گرفته، و حالا می‌فهمم چرا میگه بدون اینکه بهش سلام کنم از جلوش رد میشم. «سرپرست در بان‌ها، در جایی که هر آدم معمولی فقط انگشتش را تکان می‌داد، مشتش را در هوا تکان داد و فریاد زد: «جلوی دهن تو بگیر. پس اینطور که میگی من تو رو به جای یه نفر دیگه عوضی گرفتم، مگه نه؟ اگه قرار بود آدمارو عوضی بگیرم چطور میتونستم اینجا سرپرست در یونا باشم؟ آقای ایسباری، ازت سؤال می‌کنم، اگه قرار بود مردم عوضی بگیرم، چطور می‌تونستم اینجا سرپرست در یونا باشم؟ در تمام سی سال خدمتم تا حالا کسی رو عوضی نگرفتم، و صدها گارسون که در طول خدمتم اینجا کار کردن میتونن شهادت بدن، حالا انتظار داری که عوضی گرفتن آدمارو با پاسرک مفلوکی مثه تو شروع کنم؟ با این قیافه بی‌ریخت انتظار داری کسی تو رو عوضی هم بگیره؟ تازه این چه ربطی به اشتباه داره؟ تو میتونی هر شب یواشکی از پشت سرم به شهربری و کافیه آدم به نگاه تو صورتت بندازه تا بفهمه تو چه لات بی‌ارزشی هستی. «سرگارسون، که مکالمات تلفنی‌اش با سرآشپز ناگهان قطع شده بود، گفت: «بس کن، خودور. موضوع خیلی ساده است. واسه ما مهم نیست اون شباشو چه جور می‌گذرونه. جای‌شکی نیست که اون دلش می‌خواد قبل از اینکه از اینجا بره ما در مورد زندگی شبانه‌اش رسماً تحقیقات کامل بکنیم خوب میتونم تصور کنم چقدر خوشش می‌آد ما این کارو بکنیم. دلش می‌خواد هر يك از چهل آسانسورچیمون بیان اینجا و شهادت بدن؛ طبیعتاً اونا هم اونو عوضی میگیرن، و کم‌کم تمام کارمندان هتل باید بیان و شهادت بدن؛ بعد می‌بینی که هتل باید مدتی تعطیل بشه؛ و گرچه بالاخره با اردنگی از اینجا اخراج میشه، می‌خواد اول لااقل به کیف حسابی کرده باشه. پس مسأله بیرون رفتن شبانه را به حساب نمی‌آریم. تا حالا نونسته سوار سرآشپزه اون زن خوش‌قلب، بشه، کافی است. من دیگه حاضر نیستم به يك کلمه دیگه گوش بدم؛ تو به علت قصور در انجام وظائف از همین الان اخراجی. به یاد داشت بهت میدم که به صندوقدار بدی و حقوق تا امروز

پرداخت می‌شد. و بذاریت بگم، با این رفتاری که کردی حقوق تو از صدقهٔ سرمون می‌گیری، و این کارو انجام میدم چون رعایت حال سرآشیزو می‌کنم.»

قبل از اینکه سرگارسون یادداشت را امضاء کند تلفن دوباره زنگ زد. بعد از اینکه مدت کوتاهی گوش داد فریاد زد: «این آسانسور چیا جز در درس هیچ فایدهٔ دیگه‌ای ندارن!» «دقایقی بعد فریاد زد: «به حق چیزای نشیده!» و سرش را برگرداند و به سرپرست دربان‌ها گفت: «فودور، خواهش می‌کنم چند دقیقه‌ای نذار اون پسره بره؛ هنوز باهاش کار داریم.» بعد در گوشهٔ تلفن فریاد زد: «فوراً بیا!»

سرپرست دربان‌ها می‌خواست دق‌دلی خالی کند، چون تا حالا عملاً نتوانسته بود خشمش را به زبن بیاورد. پرید جلو و محکم بازوی کارل را گرفت، ولی چنگی که بر بازوی کارل انداخته بود به‌صورت یک فشار مداوم نبود، بلکه گاهگاهی دستش را شل می‌کرد و سپس ذره ذره فشار را بیرحمانه زیادتر می‌کرد، و فشار خیلی قوی بود و چنین به‌نظر می‌رسید که سرپرست دربان‌ها قصد را کردن بازوی کارل را ندارد، شدت درد آنقدر زیاد بود که دیوار نظر کارل تیره و تار شد. به‌علاوه، نه تنها دست کارل را گرفته بود، بلکه چون گویی به او دستور داده بودند کارل را بکشد و کش هم بدهد، گهگاه از زمین بلندش می‌کرد و ضمن این کار با لحن استفهام آمیزی به سرگارسون می‌گفت: «شاید حالا من اونو با یکی دیگه عوضی گرفتم، آره، شاید حالا من اونو با یکی دیگه عوضی گرفتم.»

وقتی سرپرست آسانسور چیا، که پرجاقی به نام «پست» بود نفس نفس زنان، آمد، توجهٔ سرپرست دربان‌ها برای مدتی منحرف شد و کارل احساس راحتی کرد. کارل آنقدر خسته شده بود که وقتی در مقابل چشمان متعجبش، ترز، بارنگ پریده، مثل مرده‌ها، با لباس نامرتب و موهای ژولیده پشت سر آن پسر آمد، نتوانست حتی لب‌خندی باو بزند. ترز فوراً نزدیکش آمد و در گوشش گفت: «سرآشیز میدونه؟»

کارل گفت: «سرگارسون جریانو تلفنی بهم گفته.»

ترز در حالی که چشمانش برق می‌زد فوراً گفت: «پس خوبه، پس خوبه.» کارل گفت: «نه، تو نمیدونی اونا چه چیزی علیه من دارن. من باید از اینجا برم، سرآشپز خودش هم از این بابت متقاعد شده. خواهش می‌کنم اینجا نمون؛ برو بالا؛ من بعداً میام که باهات خدا حافظی کنم.»

«ولی، راسمان، فکرچی رو داری می‌کنی؟ هرچقدر دلت بخواد میتونی اینجا پیشمون بمونی. هرچی سرآشپز بگه سرگارسون می‌کنه؛ اون عاشقشه؛ من این جریانو اخیراً کشف کردم. پس نگران نباش.»

«ترز، خواهش می‌کنم از اینجا برو. اگه تو اینجا باشی، نمیتونم خوب از خودم دفاع کنم. من باید خیلی خوب از خودم دفاع کنم، چون اونا دوروغایی رو بهم نسبت دادن. و من هر چه بهتر بونم اونا رو متقاعد کنم و از خودم دفاع کنم، شانس بودنم اینجا بیشتره. پس، ترز -» ولی متأسفانه ناگهان احساس درد کرد و آهسته گفت: «ایکاش سرپرست دربوناولم می‌کردانمی دونستم دشمن منه. ولی داره خردم می‌کنه، دستمو می‌پیچونه.» - در همان وقت با خود اندیشید: «چرا این حرفوزدم؟ هرزنی که این حرفارو بشنوه ناراحت میشه.» ولی قبل از اینکه بتواند با دستش جلوی ترز را بگیرد، ترز روبه سرپرست دربان‌ها کرد و گفت: «آقا، خواهش می‌کنم راسمان را ولش کنین. شما دارین اذیتش می‌کنین. سرآشپز درعرض یه دقیقه اینجا می‌آد، و بعد شما می‌بینین که چه اشتباهی رخ داده. دست از سرش بردارین؛ از شکنجۀ اون چه لذتی می‌برین!» و دست سرپرست دربان‌ها را به زور کشید. سرپرست دربان‌ها، درحالی که با مهربانی باریک دستش ترز را به نزد خود می‌کشید، و بادست دیگرش با قدرت هرچه تمام‌تر بر فشار خود برکارل می‌افزود، انگار نه تنها می‌خواست اذیتش کند بلکه برای دست کارل نقشه خاصی کشیده بود که هنوز اجراش نکرده بود، گفت:

«این دستوره دختر کوچولو، دستوره.»

مدتی طول کشید تا ترز بتواند خود را از دست سرپرست دربان‌ها خلاص کند، و تازه می‌خواست به سرگارسون، که هنوز به حرفهای آهسته آهسته و جزء به جزء «بست» گوش می‌داد، متوسل می‌شد، که سرآشپز

باعجله وارد شد.

ترز با صدای بلند گفت: «خدا رو شکر!» و تا لحظه‌ای جز این صدا صدای دیگری در اتاق شنیده نمی‌شد. سرگارسون فوراً از جایش بلند شد و «بست» را کنار زد.

«خانوم عزیز، بالاخره اومدین؟ اونم واسه این مسأله بی‌اهمیت؟ بعد از مکالمه تلفنی مون، کمی می‌ترسیدم که بیابین، ولی واقعاً نمی‌تونستم باور کنم که بیابین. از اون وقت تا حالا وضع عزیز در دونه‌تان بدتر و بدتر شده. به نظر من نه تنها ناچارم اخراجش کنم بلکه باید به زندونش هم بفرستم. ما جرارا خودتون باید بشنوین.» و اشاره‌ای به بست کرد.

سرآشپز، در حالی که روی صندلیی که سرگارسون اصرار داشت برایش تمیز و جمع و جور کند، می‌نشست، گفت: «اول می‌خوام چند کلمه با راسمان حرف بزنم.»

سرآشپز گفت: «کارل، خواهش می‌کنم جلوتر بیا.» کارل اطاعت کرد، و یا بهتر است گفته شود که سرپرست دربان‌ها او را به جلو هل داد. سرآشپز با عصبانیت گفت: «ولش کن. اون که جنایت نکرده!» سرپرست دربان‌ها عملاً آزادش کرد، ولی قبل از انجام این کار چنان بی‌رحمانه دست کارل را فشار داد که از شدت فشار چشمان خودش پراز اشک شد.

سرآشپز، درحالی که دستهایش را به آرامی روی دامنش گذاشته بود وزیر چشمی به کارل نگاه می‌کرد - البته ابتدا منظورش بازجویی نبود - گفت: «کارل، اول می‌خوام بهت بگم که هنوز به تواطعینان کامل دارم. ضمناً، این راهم بگم که سرگارسون آدم عادلیه؛ من بهت اطمینان میدم. هر دو مون ته دلمون خوشحال میشیم که اگر تو بتونی اینجا بمونی» - در اینجا نگاه کوتاهی به سرگارسون انداخت، انگار داشت به او التماس می‌کرد مداخله نکند. و البته او هم این کار را نکرد. «پس هرچی که تا حالا ممکنه بهت گفته شده باشه فراموش کن. مهم ترا همه اینه که حرفای سرپرست دربانوارو نباید خیلی جدی بگیری. اون یه آدم عصبیه، و کارش ایجاب می‌کنه این طوری باشه؛ ولی اون زن و بچه هم داره، و میدونه یه پسری منه تو که باید زندگی

خودشو تأمین کنه نباید از این بیشتر هم شکنجه بشه، چون بقیه آدمای دنیا سهم او را از شکنجه در اختیارش میذارن. »

بر اتاق تقریباً آرامش حکمفرما بود. سرپرست دربان‌ها نگاهی به سرگارسون انداخت، انگار منتظر بود او چیزی به نفعش بگوید، سرگارسون به سرآشپز نگاه کرد و سرش را تکان داد. بست، آسانسورچی، پشت سر سرگارسون پوزخند ابلهانه‌ای زد. ترز آرام آرام از شدت خوشی واندوه گریه می کرد و می کوشید دیگران متوجهش نشوند.

با وجود این، اگر چه می شد این کار کارل را سوءتعبیر کرد، ولی او به سرآشپز، که خیلی دلش می خواست نگاهش کند، نگاهی نکرد، بلکه چشمانش را به کف اتاق دوخت. درد دستش هنوز خیلی شدید بود؛ و آستین پیراهنش به محل کوفتگی‌های می چسبید، و می بایست کتش را در بیاورد تا به زخمهایش برسد. آنچه سرآشپز گفته بود البته از روی دلسوزی بود، ولی با وجود این به نظرش می رسید طرز رفتارش طوری بود که دیگران خیال می کردند مهربانی اش احمقانه است، که دوستی کارل با او در این مدت دوماه ساختگی بوده است، و لیاقتش این بوده که بالاخره به دست سرپرست دربان‌ها بیافتد. سرآشپز اضافه کرد: « من اینو می گم تا اینکه تو بهم یه جواب درست و حسابی بدی، چون اگه تو رو خوب می شناسم، می دونم که احتمالاً تو به هر طریق جواب درست و حسابی میدی. »

بست، پرسرکامور آسانسور ناگهان، خیلی مؤدبانه ولی خیلی بادستپاچگی گفت: « خواهش می کنم اجازه بدین برم دکتر و خبر کنم؛ ممکنه مرده از شدت خونریزی بمیره. »

سرگارسون به بست گفت: « برو » و او فوراً حرکت کرد. سپس به سرآشپز گفت: « جریان اینته، سرپرست دزبونا این پرسرکرو به قصه شوخی آنطور نگه نداشته بود. پایین، تو خوابگاه آسانسورچیها، یه آدم کاملاً غریبه و کاملاً مست رو پیدا کردن که به دقت لحاف رو کشیده بودن روسرش و رویکی از تختخوا با خوابانده بودنش. بچه‌ها بیدارش کردن و خواستن دکش کنن. ولی اون شروع کرد به داد و فریاد کردن، فریاد میزد که این اتاق خواب کارل

راسمانه و خودش هم مهمون راسمانه، و اینکه راسمان اونو اینجا آورده، و هر کی جرأت کنه بهش دست بزنه پوست از سرش می کنه. وانگهی، گفته بود باید بمونه تا کارل راسمان بیاد، چون راسمان بهش قول پول داده، و رفته تا پول بیاره. خانوم عزیز، خواهش می کنم توجه کنین: بهش قول پول داده و رفته تا پول بیاره. « و به کارل که داشت به ترز نگاه می کرد، گفت: « راسمان، خوب گوشتو واکن بین چی می گم. » ترز در عوض چنان به سرگارسون خیره شده بود که گویی مسح شده است و دائماً تارمویی را از پیشانی اش کنار میزد و یا بی اراده دستش را از ناچاری به پیشانی اش می مالید. سرگارسون ادامه داد: « شاید بعضی از وظایفتو باید بهت یادآوری کنیم، چون مردی که اون پایین کار می کنه گفته موقع برگشتن می خواستی شبو با یه خواننده زن، که اسمشو بالاخره کسی نفهمید، بگذرونی. چونکه اون مرده هر وقت می خواست اسم خواننده رو به زبان بیاره، می زد زیر آواز. »

در اینجا سرگارسون مکثی کرد، چون سرآشپز، که حالا رنگش کاملاً پریده به نظر می رسید، صدلی اش را کمی به عقب کشید و از روی آن بلند شد.

سرگارسون گفت: « بقیه اش طلبتون. »

سرآشپز، بازویش را گرفت و گفت: « نه، خواهش می کنم، نه، خواهش می کنم ادامه بده، من باید همه چیزو بدونم؛ واسه همینم اینجا اومدم. » سرپرست دربان ها، يك قدم به جلو گذاشت و با مشت محکم به سینه خودش زد تا نشان دهد همه چیز را از اول فهمیده است، و سرگارسون هم فوراً با این سخنان که: « آره، فتودور، حق با تو بود، » هم او را آرامش داد و هم سرجایش نشانند.

سرگارسون ادامه داد: « حرف دیگه ای ندارم. بچه ها، که میدونین چدجوری هستن، اول از دیدن اون مرد خنده شون گرفت، بعد باهاش دعوا کردن، و چون توشون مشت زنهای خوبی پیدا میشن، اینقدر زدش که دخلشو درآوردن؛ و من تا حالا جرأتشو نداشتم به رسم کجاش بخونی شده و با چند جا از بدنش زخم برداشته، چون این بچه ها از مشت زدن خوششون میاد و یه مست

وسيلة خويی واسه مشت زنيه. »

سر آشپز، دستش را روی دسته صندلی گذاشت و به صندلی که تازه از رویش بلند شده بود نگاه کرد و گفت: «راسمان، خواهش می‌کنم یه چیزی بگوا» ترز باعجله خودش را به سر آشپز رسانده، دست به دامن خانمش شده بود، و این چیزی بود که کارل تا آن موقع ندیده بود. سرگارسون درست پشت سر سر آشپز ایستاده بود و آهسته یقه توری کوچک ظریفش را که کمی کج شده بود، صاف می‌کرد. سرپرست دربان‌ها که نزدیک کارل ایستاده بود، گفت: «حرف بزنا!» ولی این حرف را فقط برای سرپوش گذاشتن به مثنی که بر پشت کارل کوبید، زد.

کارل که بر اثر مشت عزمش مست شده بود، گفت: «درسته که من اون مردو به خوابگاه راه دادم.»

دربان، که انگار از طرف همه حاضران حرف می‌زد، گفت: «ما فقط همینو می‌خواستیم بدونیم.» سر آشپز هاچ و واج به طرف سرگارسون و ترز برگشت.

کارل ادامه داد: «دست خودم نبود. این مرد کسی بود که من قبلاً می‌شناختم؛ بعد از دو ماه اومد تانوی بیینه؛ ولی بقدری مست بود که نمی‌تونست سرپاش وایسته و از اینجا بره.»

سرگارسون، که کنار سر آشپز ایستاده بود، آرام، گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «پس اون واسه دیدن اومد و بعد اونقدر مست کرد که نتونست بره.» سر آشپز چیزی در گوش سرگارسون، که اول اعتراض کرد و بعد چنان لبخندی زد که معلوم بود ظاهراً کاری به کار کارل ندارد، گفت: ترز - که نگاه کارل به او دوخته شده بود - با ناامیدی کامل صورتش را به صورت سر آشپز چسبانده بود و به چیزی نگاه نمی‌کرد. تنها کسی که از توضیحات کارل کاملاً راضی به نظر می‌رسید، سرپرست دربان‌ها بود، که چندین بار تکرار کرد: «کاملاً درسته، وقتی دوست آدم مست می‌کنه، آدم باید مواظبش باشه.» و همانطور که به دیگران نگاه می‌کرد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد می‌کوشید حرفش را به کرسی بنشانند.

کارل گفت: « پس تقصیر منه. » و بعد مکثی کرد، گویی منتظر شنیدن حرف محبت آمیزی از قضات خود بود که به او شهادت بدهند تا به دفاع از خود ادامه بدهد، ولی هیچ خبری نشد. « پس تقصیر منه، چون اونو به خوابگاه بردم - اسمش رابینسونه و ایرلندیه. هرچی ام گفت بدعت مستی بود و حقیقت نداره. »

سرگارسون گفت: « پس تو بهش قول پول ندادی؟ »

کارل گفت: « آره. » و از اینکه یادش رفته بود این را بگوید احساس تأسف می کرد؛ چون گیج و دستپاچه بود هنگام اعلام بی گناهی اش زیاده از حد قاطعانه حرف زده بود. « من بهش قول پولو دادم چون اون ازم خواسته بود. ولی قصد آوردنشو نداشتم، فقط می خواستم انعام هایی رو که امشب گرفته بودم بهش بدم. » و برای اثبات این قضیه پول را از جیبش بیرون کشید و چند سکه پول خرد را به آنها نشان داد.

سرگارسون گفت: « تو داری قضیدرو پیچیده تر می کنی، اگه ما حرف تو باور کنیم، باید حرفای قبلی تو فراموش کنیم. اول اون مردو به خوابگاه بردی - و من حتی نمی توئم باور کنم اسمش رابینسون باشد، چون از موقعی که ایرلند ایرلند بوده هیچ ایرلندی به این نام وجود نداشته - اول اونو به خوابگاه بردی - و بذار بهت بگم، همین یه کار کافی بود تا حلق آویزت کنیم - ولی به اون قول پول ندادی، از طرف دیگه، وقتی ازت سؤال میشه، به نظر میرسه بهش قول پولو دادی. بچه بازی کد نیست، بذار بهت بگم؛ تو باید کاراتو توجیه کنی. اول قصد آوردن پولو نداشتی، فقط می خواستی انعام هایی که امشب گرفتی بهش بدی. و حالا معلوم میشه پولو هنوز توجیهت داری، پس منظورت این بوده که پول بیشتری واسش تهیه کنی، و غیبت طولانیست همینو ثابت می کنه. بنابراین عجیب نیست اگه خیال کنیم می خواستی از چمدونت واسش پول بیاری؛ ولی عجیبه که با پرویی این کارو انکار می کنی، و نمی خوای اعتراف کنی خودت اونو تو این هتل مستش کردی، که البته شک نیست این کارو انجام دادی، چون خودت اعتراف کردی خودش با پای خودش اینجا اومده ولی نتونسته با پای خودش از اینجا بره، و اون تو خوابگاه به

همه گفته که مهمون تو بوده. پس حالا فقط دو چیز مبهمه، واگه می‌خواهی
دچار دردسر نشی خودت میتونی اون دو چیزو بهمون بگی، البته بدون
گفتمن کاملاً میشه اونارو ثابت کرد: اول اینکه، چطوری تونستی به انبارا بری
و دوم اینکه این همه پول از کجا آوردی که بتونی به یه نفر دیگه ام
بدی؟»

کارل باخود گفت: «وقتی حسن نیت در کار نباشه، غیر ممکنه آدم بتونه
از خودش دفاع کنه.» و اگرچه سکوتش ترز را آزرده می‌کرد، دیگر جوابی
به سرگارسون نداد. می‌دانست هرچه بگوید دیگران باور نمی‌کنند، و خوب
یا بد تعبیر شدن اعمالش بستگی به روحیه کسانی داشت که درمورد او داوری
می‌کردند.

سرآشپز گفت: «اون جوابی نمیده.»

سرگارسون گفت: «بهترین کاری که میتونه بکنه همینه.»

سرپرست دربان‌ها با دستی که قبلاً خیلی خشن بود ولی حالا
نرم شده بود، ریشش را نوازش داد و گفت: «به زودی یه چیزی به فکرش
میرسه.»

سرآشپز به ترز که در کنارش گریه می‌کرد، گفت: «آروم باش، میدونی
جوابی نداره بده، پس من چی کار میتونم واسش بکنم؟ تازه، این منم که
پیش سرگارسون بده شدم. ترز، بهم بگو، به عقیده تو درمورد اون کوتاهی
کردم؟» ترز چگونگی می‌توانست در این مورد پاسخی به او بدهد و تازه
فاش کردن اسرار جلوی آن دو مرد چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟
کارل، که حالا توانسته بود دوباره بر اعصابش مسلط شود، فقط به خاطر
اینکه ترز را از رحمت جواب دادن خلاص کند، گفت: «خانوم، فکر نمی‌کنم
باعث بدنامی شما شده باشم، واگه تحقیقات درستی انجام بگیره، هر کس
دیگه‌ای ام باهام موافق میشه.»

سرپرست دربان‌ها، درحالی‌که با انگشت به سرگارسون اشاره می‌کرد،
گفت: «هر کس دیگه‌ای، منظورش شما این آقا ایسباری.»
آقای ایسباری گفت: «حالا، خانوم، ساعت شیش و نیمه و نه اندازه کافی

درباره این موضوع جرو بحث کردیم. به نظرم بهتره آخرین حرفو در این موردی که ما تا حالا باشکیبایی فوق‌العاده روش بحث کردیم بزنیم. «جیا کوموی کوچك وارد شد و خواست به طرف کارل برود، ولسی از سکوتی که بر آنجا حکمفرما بود وحشت زده شد، خودش را جمع و جور کرد و منتظر ماند.

از زمانی که کارل آخرین حرف‌هایش را زده بود، سر آشپز نگاهش را از او بر نمی‌داشت، و هیچ نشانه‌ای از این نبود که اظهارات سرگارسون را شنیده باشد. چشمانش درست به کارل دوخته شده بود؛ چشمان درشت و آبی‌اش به علت بالا رفتن سن و مشکلات زیاد کمی کم سو هم شده بود. همان طور که آنجا ایستاده بود، آهسته صندلی مقابل خود را تکان می‌داد و چنین به نظر می‌رسید که گویی هر آن می‌خواهد بگوید: «خب، کارل، بعد از اینکه فکر امو کردم، مسئله هنوز روشن نشده، و همون طور که گفتی به تحقیقات دقیقی احتیاج است. و حالا هم ما می‌خوایم همین کارو بکنیم، حالا هر کی می‌خواه موافق باشه یا نباشه، چون عدالت باید برقرار بشه. »

ولی به جای این، سر آشپز، بعد از مکث کوتاهی که هیچکس جرأت قطع کردنش را نداشت - البته به جز ساعت دیواری که با اعلام کردن ساعت شش و نیم گفته سرگارسون را تأیید کرد، و همراه آن تمام ساعت‌های دیگر در سراسر هتل با صدای منحوسی، مثل ضرب مضاعف یک بی‌صبری بزرگ همگانی، شروع به نواختن کردند - گفت: «ند، کارل، ند، ند! ما دیگه به این حرفا گوش نمیدیم. وقتی کارا درست باشن، درستم به نظر میرسن، و باید اعتراف کنم که اعمال درست به نظر نمی‌رسن. من به خودم حق میدم این حرفو بزنم و ناچارم اینو بگم؛ موظفم اینو اعتراف کنم، چون این خودم بودم که اینجا اومدم تا با جون و دل ازت دفاع کنم. می‌بینی که ترمز ساکنه. » (ولی ترمز ساکن نبود، بلکه داشت گریه می‌کرد).

سر آشپز حرفش را قطع کرد، انگار ناگهان تصمیمی گرفته بود، و گفت: «کارل، بیا اینجا. » و وقتی کارل نزدش رفت - سرگارسون و سرپرست دربان‌ها فوراً پشت سرش شروع کردند باهیجان باهم حرف زدن - سر آشپز

دست چپش را دور گردن کارل گذاشت و او را همراه خود برد، ترزهم بی اراده دنبالشان تا آن سوی اتاق رفت، و بعد همراه آندو شروع کرد از اتاق بالا و پایین رفتن، و گفت: «کارل، این امکان وجود دارد، و توام منه اینکه قبولش داری، و گرنه من واقعاً نمیدونم باهات چی کار کنم، و نمیدونم آیا تحقیقات بتونه کارهایی رو که کردی دونه دونه توجیه کنه. چرا نکنه؟ شاید تو به سرپرست در یونا سلام کردی. مطمئنم که کردی، و البته خودم سرپرست در یونا رو خوب می شناسم؛ می بینی که هنوز با تو کاملاً روراستم. ولی چنین توجیهات کوچکی ابداً کمکی بهت نمی کنه. سرگارسون، که اطلاعاتش از مردم در طول این سال ها با ارزش بوده، و مطمئن ترین کسیه که می شناسم، به وضوح گناه تو ابراز کرده، و باید بگم گناهت به نظر من غیر قابل انکاره. شاید تو بدون فکر کردن دست به این کار زدی، ولی شاید تو اون پسری نیستی که من خیال می کردم. و با وجود این،» و حرفش را قطع کرد و نگاه تندی به آن دومرد انداخت، «هنوزم فکر می کنم که تو ذاتاً پسر خوبی هستی.»

سرگارسون که متوجه نگاهش شده بود، به عنوان هشدار گفت: «خانوم! خانوم!»

سرآشپز گفت: «کارمون در عرض یه دقیقه تموم میشه،» و با عجله شروع کرد به نصیحت و ملامت کارل، «از اون چیزی که تا حالا دستگیرم شده، میتونم بگم خوشحالم سرگارسون نمی خواد تحقیقاتو شروع کنه؛ چون اگه این کارو بکنه، بخاطر توام شده باید جلوشو بگیریم. هیچکس نباید بدونه تو چطور و از کجا واسه اون مرد مشروب تهیه کردی، مردی که نمی تونست یکی از دوستای سابق باشه، چون همون طور که گفتی وقتی از اونا جدا شدی باهاشون سخت دعوا کردی، بنابراین چه لزومی داره با یکی از آنها حالا رفیق باشی؟ پس این شخص باید کسی باشه که یه شب تو پیاله فروشی شهر باهاش آشنا شدی، کارل. تو چطور تونستی این چیزارو از من پنهان کنی؟ اگه واقعاً تحمل خوابگاه رو نداشتی و مجبور بودی بدون دلیل شب ها پرسه بزنی، چرا بهم در این مورد چیزی نگفتی؟ میدونی که من می خواستم یه اتاق اختصاصی برات در نظر بگیرم ولی چون خودت نخواستی از این کار صرف نظر کردم.

حالا به نظر میرسه که خوابگاه عمومی رو ترجیح می‌دادی چون احساس می‌کردی اونجا آزادی بیشتری داری. همیشه پولتو تو صندوق من می‌ذاشتی و انعام‌هایی که هر هفته بهت میدادن واسم می‌آوردی؛ پس، تورو خدا بگو، از کجا واسه این تفریحات پول گیرت میومد و از کجا می‌خواستی پول واسه دوست تهیه کنی؟ البته، اینا چیزایی هستن که من فعلا نمیتونم به سرگارسون بگم، وگرنه امکان داره اون تحقیقاتو شروع کنه. پس توفقط باید از این هتل بری، وهرچه زودتر بری بهتره. یدراست به پانسیون برنر برو - قبلا چند بار با ترز اونجا رفتی - اگه اینو بهشون نشون بدی اونا مجانی قبولت می‌کنن - « و بدون آنکه حرفش را قطع کند با مداد طلایی رنگی که از داخل بلوزش درآورده بود چند سطر روی يك کارت نوشت - « چمدونتو بعد از رفتن فوراً می‌فرستم. ترز، به رخت‌کن آسانسور چپها برو و چمدونشو ببند! » (ولی ترز حرکتی نکرد، چون می‌خواست همانطور که تاکنون تمام رنج‌ها را متحمل شده بود، حالا نیز در بهبود وضع کارل که به همت محبت‌های سرآشپز به وجود می‌آمد، شریک شود.)

کسی، بدون اینکه خودش رانشان بدهد، کمی دررا باز کرد و دوباره آنرا فوراً بست، شاید این برای جیا کومو يك نوع یادآوری بود، چون فوراً به جلو آمد و گفت: « راسمان، باید باهات حرف بزنم. »

همانطور که کارل با سر به زیر افکنده ایستاده بود و گوش فرامیداد، سرآشپز کارت را درجیبش گذاشت و گفت: « یه دقیقه صبر کن، فعلا پولتو واسه نگه میدارم؛ میدونی که پولت اگه تو دستم باشه جاش امنه. امروز تو اتاقت بمون و درباره وضع فکر کن؛ فردا - امروز وقت ندارم، و حالام وقتم خیلی اینجا هدر رفته - پیش برنر میرم و بعد خواهیم دید دیگه چی کار میشه برات کرد. من ولت نمی‌کنم، تو باید تا حالا اینو فهمیده باشی. لازم نیست درباره آینده ات نگران باشی، فقط کافیه به فکر همین چند هفته آخر باشی. » دستی به شانه اش کشید و بعد به سراغ سرگارسون رفت. کارل سرش را بلند کرد و همانطور که سرآشپز با قد بلندش با قدم‌های تند و لسی باوقار تمام دور می‌شد، نگاهی به او انداخت.

ترز، که کنارش ایستاده بود، گفت: «خب، خوشحال نیستی همه چی به نفع تو تموم شده؟»

کارل گفت: «اوه، بله.» و لیخندی به اوزد، ولی نمی دانست باوجود این که به جرم دزدی اخراجش کرده اند چرا باید خوشحال باشد. چشمان ترز از شدت خوشی برق می زد، انگار برایش مهم نبود که آیا کارل کار بدی کرده است یا نه و آیا محکومیتش از روی عدالت بوده یا خیر، فقط اگر به کارل اجازه می دادند با شرمساری یا محترمانه از آنجا فرار کند برایش کافی بود. و این ترز بود که بدین گونه رفتار می کرد، ترزی که در مورد هر چیز مربوط به خودش آن چنان دقیق بود که هر حرف سرآشپز را که به نظرش نیمه مشکوک می آمد، هفته ها در ذهنش مورد بررسی قرار می داد. کارل پس از فکر کردن گفت: «ممکنه خواهش کنم چمدونمو واسم ببندی و فوراً اونو پایین بفرستی؟» و بی اختیار سرش را از روی تعجب تکان داد و ترز فوراً فهمید موضوع از چه قرار است، زیرا درچمدان چیزهایی بود که هیچکس نمی بایست ببیند. ترز حتی فرصت نکرد نگاهی به کارل بیاندازد، و یا با او دست بدهد، فقط توانست درگوشش بگوید: «حتماً، کارل، درعرض به دقیقه چمدونتو می بندم.» این را گفت و رفت.

ولی جیاکومو حالا نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و با توجه به اینکه از انتظار کشیدن طولانی به ستوه آمده بود، فریاد زد: «راسمان، اون مردیکه توراهرو قشقرق به راه انداخته ونمی خوادم بره. می خوان اونو به بیمارستان بفرستن، ولی اون مخالفت می کنه و میگه تو هیچ وقت اجازه نمیدی اونو به بیمارستان بفرستن. میگه ما باید یه تا کسی صدا کنیم و بفرستیمش خونه و تو باید کرایه شو بدی. حاضری بدی؟»

سرگارسون گفت: «مردیکه خیلی بهت متکیه.» کارل شانه هایش را بالا انداخت و پول خرد را در دست جیاکومو گذاشت و گفت: «هرچی دارم همینه.»

جیاکومو، همانطور که با پول خرد بازی می کرد و سروصدای سکه ها را در آورده بود، گفت: «می خواستم ازت پرسم دلت می خواد همراش با

تا کسی بری.»

سر آشپز گفت: «نه، اون نمی‌خواد بره.»

سرگارسون فوراً، بدون اینکه صبر کند تا جیا کومو از اتاق خارج شود، گفت: «خب، راسمان، تو دیگه اخراجی.» سرپرست دربان‌ها چند بار سرش را تکان داد، انگار همان چیزی را که می‌خواست بگوید گفته بودند و یا به عبارت دیگر سرگارسون سخنگویش شده بود. «نمی‌تونم دلایل اخراجتو در این جمع بگم، چون اگه این کارو بکنم ناچارم تورو بفرستم زندون.» سرپرست دربان‌ها نگاه خیلی تندی به سرآشپز انداخت، چون خیلی خوب می‌دانست بخاطر اوست که این همه با کارل خوش رفتاری کرده‌اند. «حالا برو پیش بست، لباساتو عوض کن، اونیفورمتو به بست بده و فوراً از هتل برو بیرون، فوراً.»

سرآشپز چشمانش را بست و با این کار خود می‌خواست به کارل اطمینان بدهد. کارل، همانطور که ضمن خارج شدن تعظیم می‌کرد، دید سرگارسون پنهانی دست سرآشپز را گرفته و دارد با آن بازی می‌کند. سرپرست دربان‌ها با گام‌های سنگین کارل را تا نزدیکی در بدرقه کرد، و به او اجازه نداد در را ببندد بلکه در را با دستانش باز نگذاشته بود تا پس از رفتن کارل فریاد بزنند: «ربع دقیقه وقت داری که ازدقترم رد بشی و از در اصلی بیرون بری. فهمیدی!»

کارل با عجله هرچه تمام‌تر، در حالی که می‌کوشید کسی را ناراحت نکند، از در خارج شد ولی اوضاع برخلاف تصورش خیلی آرام بود. فوراً نتوانست بست را پیدا کند، و در این وقت، که موقع صبحانه خوردن بود، مردم زیادی در آن حوالی بودند؛ بعد معلوم شد پسر دیگری شلوار کهنه کارل را قرض کرده‌است، و کارل ناچار شد روی گل‌میخ‌های کنار تخت‌خواب‌ها دنبال شلوارش بگردد؛ اقلاب پنج دقیقه طول کشید تا به در اصلی برسد. درست در جلوی یک خانم، که چهار آقا همراهی‌اش می‌کردند، داشت می‌رفت. آنها به‌سوی اتومبیل بزرگی که منتظرشان ایستاده بودند رفتند؛ پادویی در اتومبیل را با یک دستش باز نگه داشته بود و با دست دیگرش به آنها

تعارف می کرد داخل شوند. اما امید کارل از اینکه بتواند پشت سر این خانم و آقایان شیک يك جورى، بدون اینکه دیگران او را ببینند، از آنجا دور شود، واهی بود. برای اینکه سرپرست دربان ها دستش را گرفت و او را به وسط آن دو آقا هل داد و بعد از آن آقایان معذرت خواست.

در حالی که چپ چپ به کارل نگاه می کرد، طورى که انگار دارد به ساعتی که درست کار نمی کند نگاه می کند، پرسید: « به این می گن ربع دقیقه؟ » و بعد همان طور که او را به داخل دفتر بزرگ دربان های هتل می راند، دفتری که زمانی کارل خیلی مایل بود داخلش را ببیند ولی حالا که او را به درونش هل داده بودند با سوظن به آن نگاه می کرد، ادامه داد: « برو تو! » وقتی داشت از در داخل می شد شروع کرد به پیچ و تاب خوردن و کوشید سرپرست دربان ها را کناری بزند و فرار کند.

سرپرست دربان ها، کارل را دوباره دور سر خود چرخاند و گفت: « نه، نه، از این طرف. »

کارل که منظورش این بود دیگر هیچ بك از اعضای هتل حق ندارند به او دستور بدهند، گفت: « ولی منو که میرون کردن. »

دربان پاسخ داد: « تا موقعی که تو چنگ منی، هنوز بیرون نکردن. » و البته درست هم می گفت.

وانگهی، کارل هیچ دلیلی نمی دید در مقابل دربان مقاومت کند. بالاخره چه اتفاقی می توانست بدتر از آنچه برایش افتاده بود، بیافتد؟ دیوارهای دفتر از شیشه های بزرگی ساخته شده بود، که از پشت آنها می شد رفت و آمد مشتری ها را در راهروها به خوبی دید، انگار آدم عملاً در میان آنهاست. آری، هیچ جایی در دفتر نبود که آدم بتواند در آنجا خودش را از چشمان آنها پنهان کند. هر قدر هم مردم بیرون عجله داشتند، مثلاً اگر دستانشان را تکان می دادند، یا سرشان پایین بود و به زیر نگاه می کردند، یا چمدان هاشان را گرفته بودند و به راهشان ادامه می دادند، غیر ممکن بود نگاهی به دفتر دربان ها نکنند، چون پشت شیشه ها اعلانات و اخباری چمبانده بودند که خواندنشان هم برای مشتری ها و هم برای کارمندان هتل ضرورى.

بود. به علاوه، دفتر دربان‌های هتل و راهرو کاملاً در ارتباط با یکدیگر بودند، چون پشت دو پنجره متحرك دو دربان جزء نشسته بودند و دائماً اطلاعاتی در مورد امور مختلف به مشتریان می‌دادند. به این دو نفر واقعاً خیلی فشار وارد می‌شد، و کارل با اطلاعاتی که از سرپرست دربان‌ها داشت فوراً حدس زد که او در طول پیشرفت خود راه میان برزده با حقه بازی این مرحله از کار را پشت سر گذاشته است — از بیرون واقعاً نمی‌شد تصور کرد که آن توجیه می‌گذرد و به چه چیزی شباهت دارد — به دلیل اینکه پیوسته، حداقل ده نفر با چهره‌های کنج‌گو و نزدیک در پیچه باز پنجره ایستاده بودند. در میان این ده نفر، که دائماً عوض می‌شدند، هر نوع زبانی را می‌شد شنید، انگار هر کدام آنها نماینده کشوری جداگانه بودند، در حالیکه دیگران با هم حرف می‌زدند، دائماً چند نفر با هم سؤال می‌کردند، اکثر آنها می‌خواستند چیزی در دفتر دربان‌ها به ودیعه بگذارند و یا چیزی را از آنجا بگیرند؛ و به همین دلیل می‌شد دستهایی را دید که ضمن صحبت و حشمتانه در حال حرکت از بالا سر جمعیت بلند می‌شدند. و با اینکه مردی بی‌صبرانه می‌خواست به روزنامه‌ای نگاه کند و ناگهان آن را بازمی‌کرد و لحظه‌ای جلوی صورت دیگران را می‌گرفت. کارل دربان جزء رسیدگی به این مسائل بود. فقط حرف نمی‌زدند؛ و راجی می‌کردند، و یکی از آنها، مرد افسرده‌ای بود که ریش سیاهش تمام صورتش را پوشانده بود و بدون اینکه وقت نفس کشیدن داشته باشد دائماً اطلاعاتی در اختیار مشتری‌های می‌گذاشت. نه به پیشخوان، که از آنجا مرتباً اشیایی را برای مشتری‌ها می‌آورد، نگاه می‌کرد و نه به صورت کسی که از او چیزی می‌پرسید، بلکه، ظاهراً برای اینکه نیرویش را هدر ندهد، مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد. ریش تاحدی مانع می‌شد حرف‌هایش را بشود فهمید، و اگر چه امکان داشت، با وجود داشتن لهجه انگلیسی، به زبانی خارجی که در آن لحظه ضروری بود صحبت کند، در مدت کوتاهی که کارل آنجا ایستاده بود فقط توانست کمی از چیزهایی را که مردم می‌گفت بفهمد. چیزی که مزید بر علت می‌شد و به این پیچیدگی می‌افزود این بود که یک پاسخ چنان با سرعت پشت سر پاسخ دیگر داده می‌شد که نمی‌شد فرق دو پاسخ را از هم تشخیص داد، تاجایی که سؤال‌کننده به این

خیال که دارند به سؤالش جواب می دهند، به دقت و مدام گوش می داد، و حتی متوجه نمی شد که نوبت او رسیده و جوابش داده شده و کار از کار گذشته است. آدم باید عادت می کرد باینکه دربان جزء هرگز نمی خواهد کسی سؤالش را تکرار کند؛ حتی اگر سؤال از نظر کلامی مبهم ولی رویهمرفته معقول بود، دربان جزء فقط سرش را به نشانه اینکه نمی خواهد به آن سؤال جواب بدهد به طرز نامحموسی تکان می داد و این وظیفه سؤال کننده بود تا اشتباهش را تشخیص داده سؤالش را صحیح تر بیان کند. به همین دلیل مردم زیادی، مدتی طولانی در جلوی پیشخوان منتظر می ماندند. هر يك از دربان های جزء يك امر بر داشت، که می بایست با عجله سرفقه ها و گتجه های مختلف رفته، چیزهایی را که دربان جزء ممکن بود لازم داشته باشد برای او بیاورد. این شغل پر درآمدترین و نیز دشوارترین کاری بود که پسرهای جوان می توانستند در هتل گیر بیاورند؛ به عبارت دیگر کار این پسرها خیلی مشکل تر از کار دربان های جزء بود، چون دربان های جزء فقط می بایست فکر کنند و حرف بزنند در حالی که این پسرها هم می بایست فکر کنند و هم دنبال چیزی بدوند. اگر چیزی را اشتباهی می آوردند، دربان جزء وقت اندرز و نصیحت نداشت؛ فقط چیزی را که آنها روی پیشخوان گذاشته بودند با يك حرکت دست به زمین پرت می کرد. جابه جا شدن دربان های جزء، که پس از وارد شدن کارل صورت گرفت، خیلی جالب بود. این جابه جایی ها، مخصوصاً در روز، دائماً اتفاق می افتاد، چون هیچ آدمی نمی توانست بیشتر از يك ساعت طاقت کار کردن پشت آن پیشخوان را داشته باشد. هنگام جابه جایی زنگی به صدا درمی آمد و فوراً دو دربان جزء که نوبشان فرا رسیده بود از در کناری وارد می شدند، و دنبال هر کدامشان امر برهم می آمد. آنها مدتی، فارغ البال کنار پنجره می ایستادند و مودمی را که در بیرون منتظر بودند زیر نظر می گرفتند تا بفهمند چه سؤالاتی ممکن است از آنها بشود. در صورت لزوم، دربان جزئی که تازه وارد شده بود دستش را روی شانه همکارش که باید مرخص می شد می گذاشت، و آن دربان جزء قبلی که تا حالا متوجه پشت سرش نبود، فوراً متوجه می شد که باید برود. تمام این کارها خیلی زود

انجام می گرفت و مردمی که در بیرون منتظر بودند وقتی قیافه جدید در برابرشان ظهور می کرد، غالباً یکم می خوردند و دقت می کردند. آندو مردی که حالا مرخص شده بودند تمدد اعصاب می کردند و به دستشویی هایی که آن گوشه قرار داشت می رفتند و آب روی کله داغشان می ریختند. ولی امر برها به همین زودی نمی توانستند تمدد اعصاب بکنند چون هنوز مشغول جمع آوری اشیاء مختلفی بودند که ضمن جا به جایی روی زمین انداخته شده بود.

کارل چند دقیقه به همه اینها با توجه زیادی نگاه کرد، و بعد با سردرد خفیفی آهسته به دنبال سرپرست دربان ها، که او را به جلو راهنمایی می کرد، رفت. سرپرست دربان ها ظاهراً متوجه تأثیر عمیقی که این روش پاسخ دادن روی کارل گذاشته بود، شده بود، چون ناگهان دستش را تکان داد و گفت: «می بینی ما اینجا چه جوری کار می کنیم؟» با وجود اینکه کارل در هتل بیکار نبود، ولی حتی تصور این همه کار را نمی توانست بکند و بنابراین، در حالی که کاملاً یادش رفته بود سرپرست دربان ها دشمن خونی اش است، بالا را نگاه کرد و با حس قدرشناسی توأم با سکوت سر تکان داد. اما این کار به نظر سرپرست دربان ها تحسین بیش از اندازه دربان های جزء و حتی شاید توهینی نسبت به خودش به شمار می آمد، چون بدون اینکه توجه کند همه دارند صدایش را می شنوند، وانگار دارد کارل را مسخره می کند، فریاد زد: «البته این کار احمقانه ترین کار تو هتله؛ فقط کافیست آدم به ساعت به سؤالاتی که میشه گوش بده تا بفهمه چی میگن، و بقیه شو آدم لازم نیست جواب بده. اگه تو اینقدر پررو و بی ادب نبودی، اگه دروغ نمی گفتی، تنبلی نمی کردی، مشروب نمی خوردی و دزدی نمی کردی، شاید این کارو بهت میدادم چون این کار واسه آدمای ابله خوبه.» کارل توهینی را که به او شده بود نادیده گرفت، چون سخت عصبانی بود از اینکه کار مشکل و شرافتمندانه دربان های جزء را به جای ارج نهادن، مورد تمسخر قرار می دهند، و نازه کسی کارشان را مسخره می کند که اگر خودش پشت یکی از این پنجره ها می نشست، در عرض چند دقیقه زه می زد و باید کار را اول می کرد.

کارل، که حالا حس کنجکاوی اش را در مورد دفتر دربان های هتل

ارضاء کرده بود، گفت: «بذار برم. دیگه نمی‌خوام باهات سروکاری داشته باشم.»

سرپرست دربان‌ها، در حالی که باشدت هرچه تمامتر بازوی کارل را فشار میداد، بطوری که بازویی حس شده بود، و او را به انتهای دفتر می‌کشاند، گفت: «این دلیلی نیست که بذارم بری.» آیا مردمی که بیرون ایستاده بودند نمی‌دیدند سرپرست دربان‌ها دارد نسبت به کارل کردن کلفتی می‌کند؟ یا، اگر می‌دیدند، چه فکری می‌کردند، چون هیچ‌یک از آنها اعتراضی نمی‌کرد و یا حتی به شیشه پنجره ضربه نمی‌زدند! سرپرست دربان‌ها بداند کارهایش از پشت شیشه دیده می‌شود، و نباید هرطور که دلش می‌خواهد با کارل رفتار کند.

ولی بزودی کارل از گرفتن کمک از راهرو قطع امید کرد، چون سرپرست دربان‌ها طنابی را کشید و پرده‌های مشکی که از سقف تا به زمین گسترده می‌شدند در یک چشم به هم زدن شیشه‌های نیچی از دفتر دربان‌ها را پوشاندند. در این قسمت دفتر هم اشخاصی وجود داشتند، ولی همه با عجله سرگرم کارشان بودند و به چیزی که به کارشان مربوط نبود، توجهی نمی‌کردند. ضمناً همگی کاملاً به سرپرست دربان‌ها متکی بودند، و به جای کمک کردن به کارل ترجیح می‌دادند هر کاری را سرپرست دربان‌ها می‌لش می‌کشید بکنند، مخفی کنند. مثلاً شش دربان جزء پشت شش تلفن نشسته بودند و به سؤالات جواب می‌دادند. روش کارشان در نگاه اول معلوم بود؛ از هر دو نفر یک نفر، کاری نمی‌کرد جز یادداشت برداشتن و دادن یادداشتها به همکار بغل دستی‌اش. همکار بغل دستی پیغام‌ها را به وسیله تلفن دیگری ارسال می‌کرد. ابزار کار بسیار مدرن بودند، به نحوی که نیازی به وجود باجه تلفن نبود، و زنگ تلفن از چهچه پرنده‌ها بلندتر نبود و کافی بود شخص چیزی را آهسته در گوشی بگوید، چون صدایش قبل از رسیدن به مقصد به وسیله دستگاه‌های الکتریکی چند برابر می‌شد و به صورت رعد آسایی در می‌آمد. به همین دلیل صدای آن‌سه مردی که در گوشی تلفن حرف می‌زدند به زحمت شنیده می‌شد، و شخص خیال می‌کرد به علت خرابی دهانه تلفن دارند زیر لب چیزهایی با خود

می‌گویند، ولی آن سه نفر دیگر، اگرچه هیچکس دیگری صدایی نمی‌شنید، انگار به علت صدای مهیبی که از گوشی می‌آمد کمر شده بودند، سرهایشان را روی صفحات کاغذی که باید رویش یادداشت می‌کردند پایین می‌آوردند. در اینجا هم امری در کنار هر یک از آن سه نجواکننده ایستاده بود؛ این سه پسر کاری نمی‌کردند مگر اینکه به تاوب سرشان را طوری خم کنند تا بتوانند حرفهای کارفرماشان را گوش دهند و سپس فوراً در کتابهای بزرگ زرد رنگی دنبال شماره‌های تلفن بگردند: صدای خوش خوش صفحات این کتاب‌ها نمی‌گذاشت صدای تلفن‌ها شنیده شود.

اگرچه سرپرست دربان‌ها، که روی صندلی نشسته بود، ناگهان دستش را کشید طوری که کارل عملاً^۱ بغل سرپرست افتاد، ولی کارل نتوانست چشمش را از این منظره بردارد.

سرپرست دربان‌ها کارل را تکان داد تا مجبورش کند صورتش را به طرف او برگرداند و گفت: «این وظیفه منده، این وظیفه منده تا اگر سرگارسون، به هر دلیلی، آنچه را که باید انجام می‌شد، نکرده باشد، من بدانام مقام ریاست هتل به بهترین وجهی کار او را تکمیل کنم و هر کاری که لازم است بکنم. ما اینجا همیشه سعی می‌کنیم به همدیگر کمک کنیم. اگر این همکاری نبود، تشکیلات به این بزرگی غیر قابل تصور بود. تو ممکن بگی من رئیس مستقیم نیستم؛ بسیار خوب، این حق منده که چیزایی رو که دیگران در انجامش قصور کردن خودم انجام بدم. وانگهی، به عنوان سرپرست دربونا در واقع مقام از هر کسی بالاتره، چون من مسئول تمام درای هتل هستم، در اصلی، سه در وسطی و ده در کناری، علاوه بر درای کوچک و خروجیهای بی در بیشمار. طبیعتاً تمام کارکنان هتل که با من سروکار پیدا می‌کنن باید کاملاً ازم اطاعت کنن. البته، در مقابل این افتخار بزرگ من هم در مقابل مدیریت هتل مسئولم تا به کسی که کوچک‌ترین سوء ظنی بهش میره اجازه خروج از هتل ندم. و تو درست همون کسی هستی که به نظرم بسیار مشکوکسی.» سرپرست دربان‌ها آنقدر از خود راضی بود که دست‌هایش را در هوا بلند کرد و آنها را چنان محکم پایین آورد که دردش گرفت. بعد، در حالی که باد در غیب

انداخته بود، گفت: «امکان داشت از به در دیگه فرار کنی؛ البته دیگه لازم نیست دستورای خاصی راجع به تو بدم. ولسی حالا که اینجایی، از تو بهترین استفاده را خواهم کرد. وانگهی، هیچ وقت شك نمی کردم که قرار و مدارامون دهم در جلویی یادت بره، چون این خودش به قانون کلیه که آدمای گستاخ و نافرمان درست موقعی تصمیم می گیرن خودرا با تقوی نشون بدن که احتمال داده از عواقب سوء کارایی که کردن رنج ببرن. تو مطمئناً اغلب خودت خواهی تونست از روی تجربه هایی که شخصاً داشتی متوجه این موضوع بشی.»

کارل بوی عجیب خفه کننده ای را که از تن رئیس دربان ها بلند می شد، استشمام می کرد؛ بویی که تا زمانی که آنهمه نزدیک و به مدتی آنهمه طولانی در کنار رئیس دربان ها نایستاده بود متوجه آن نشده بود. گفت: «خیال نکنین، خیال نکنین من کاملاً تو مشتم شمام، چون می تونم فریاد بزنم.»

سرپرست دربان ها، همانطور که احتمال داشت در موقع لزوم بهمان آرامی و فوراً دست بکار شود و جلوی دهن کارل را بگیرد، گفت: «و منم میتونم جلوی دهن تو بگیرم، و تو واقعاً فکر می کنی که اگه کسی رو اینجا بیاری اون شخص حاضر بشه حرف تو رو باور کنه، ولی حرف منو که سرپرست در بانا هستم باور نکنه؟ حالا می فهمی که امیدها ت چقدر احمقانه ان. بذار بهت بگم، وقتی اونیفورم تنت بود، به نظر آدم محترمی می اومدی، ولی با این کت و شلوار، که باید دوخت اروپا بساشه -!» و شروع کرد جاهای مختلف لباسش را کشیدن، البته لباس کارل که پنج ماه پیش تقریباً نو بود، حالا بدون شك بسیار کهنه، چین و چروک شده، و بدتر از همه پر از لك بود، زیرا پسرهای آسانسورچی که طبق مقررات قرار بود کف خوابگاه را تمیز و براق کنند و گرد و خاکش را بروند، از روی تبلی و بی توجهی، به جای اینکه آنجا را واقعاً تمیز کنند هر روز مقداری روغن یا چیزی شبیه آن روی کف اتاق می ریختند و ضمن این کار لباس هایی را که در جا لباسی بود آلوده می کردند؛ شخص می توانست لباس هایش را هر جا که دلش بخواهد جا بدهد، ولسی همیشه یکی از پرها در پیدا کردن لباس های خودش دچار اشکال می شد،

ولی هرگز در پیدا کردن لباس دیگران با مشکلی مواجه نمی شد. و فوراً لباس را برمی داشت، تنش می کرد. تقریباً همیشه پسری که آن روز می بایست خوابگاه را تمیز کند، این کار را انجام می داد، و در نتیجه لباس ها نه تنها آلوده به روغن می شدند بلکه قطرات روغن از همه جای لباس آدم می ریخت. تنها پسری که توانسته بود مخفیگاهی برای پنهان کردن لباس های گران قیمتش پیدا کند رنل بود؛ این لباس ها را به آسانی نمی شد پیدا کرد، چون خست یا بدخواهی باعث نمی شد پسر ها لباسهای یکدیگر را بپوشند، بلکه علت اصلی آن عجله محض و بی دقتی بود؛ هر جا که دستشان به لباس می رسید نشان می کردند. ولی حتی پشت کت و شلوار رنل هم يك لك گرد قرمز رنگ روغن بود، و در شهر آدم خبره، از روی این لك می توانست تشخیص بدهد که این پسر لك خوش پوش در حقیقت آسانسورچی است.

کارل ضمن به یاد آوردن این چیزها، با خود می گفت که به عنوان مأمور آسانسور به اندازه کافی رنج برده است، ولی همه این رنجها بیهوده بوده، چرا که برخلاف انتظارش، شغلش باعث ترقی اش نشده بود، بلکه برعکس باعث عقب افتادگی و سقوطش شده بود، و حتی کم مانده بود که او را به زندان هم بیا نندازد. بدتر از همه، او هنوز در چنگ سرپرست دربان ها بود، که بدون شك دنبال بهانه ای می گشت تا کارل را رسواتر هم بکند. کارل که فراموش کرده بود سرپرست دربان ها آخرین کسی است که به حرف منطق گوش فرا دهد، بادست دیگرش که آزاد بود، چند بار محکم به پیشانی زد و بلند بلند گفت: «اگر هم واقعاً بدون سلام کردن از جلوتون رد شده باشم، آخه به آدم گنده چطور میتونه در مورد غفلتی به این کوچکی اینهمه کینه توز باشه!»

سرپرست دربانها گفت: «من کینه توز نیستم، فقط می خوام جیاتو بگردم. مطمئنم چیزی پیدا نمی کنم، چون حتماً حواست جمع بوده و هرچی دلت می خواسته کم کم، هر روز به مقدار کمی، مخفیانه به دوست دادی. ولی جیاتو، حتماً باید بگردم.» بعد چنان محکم دستش را در یکی از جیب های کت کارل فرو برد که بخیه های دور جیب کت در رفت. در حالی

که محتویات جیب کارل، که عبارت بودند از يك تقویم با علامت هتل، يك ورق کاغذ که روی آن تمرین مکاتبات بازرگانی نوشته شده بود، چند دگمه کت و شلوار، کارت ویزیت سرآشپز، يك سوهان ناخن که زمانی یکی از مشتری‌ها ضمن بستن چمدانش برای او پرت کرده بود، يك آینه جیبی کهنه که موقعی رنل به خاطر اینکه کارل در حدود ده دقیقه به جایش کار کرده بود، به عنوان پاداش به او داده بود و چند چیز جزئی دیگر را در دستش گرفته بود و این رو و آن رو می‌کرد، گفت: «این تو که چیزی نیست.» و تمام محتویات جیب کارل را زیر نیمکت پرت کرد؛ انگار جای مناسب هر چیزی که در جیب کارل یافت می‌شد و جزو اشیاء دزدیده شده به‌شمار نمی‌آمد، همانجا بود، دوباره گفت: «این تو که چیزی نیست.»

کارل که صورتش از شدت سرخی زبانه آتش بود با خود گفت: «دیگه کافیا» و در همان زمان سرپرست دربانها که طمع ازش سلب احتیاط کرده بود، و جیب دیگر کارل را زیر و روی کرد، کارل با يك حرکت تندسته‌هایش را از آستین درآورد، با اولین جهش کور کورانه‌اش محکم به يك دربان جزء خورد، بطوری که آن مرد بشدت روی تلقن افتاد، سپس به سوی در آن اتاق خفه‌کننده دوید و توانست قبل از اینکه سرپرست دربانها بتواند با آن پالتوی ضخیمی که پوشیده بود، از جایش تکان بخورد، از در خارج شود. تشکیلات هتل بالاخره نمی‌توانست آنقدرها هم کامل باشد؛ البته بعضی از زنگها به‌صدا درآمده بود ولی خدا می‌دانست چه هدفی به دنبال این زنگها بود؛ عده‌ای از کارمندهای هتل در مقابل در ورودی، این طرف و آن طرف می‌دویدند و تعدادشان آنقدر زیاد بود که آدم تقریباً فکر می‌کرد که شاید آنها بدون اینکه نظاهر بکنند می‌خواهند خروج آدمها را از هتل غیرممکن گردانند، به دلیل اینکه درك مفهوم اینهمه رفت و آمد غیر ممکن بود؛ به هر ترتیب، هرطور بود، کارل خودش را به فضای آزاد رساند، ولی می‌بایست در کنار در ورودی هتل بماند، چون اتومبیل‌ها زنجیروار جلوی در ورودی حرکت می‌کردند و او نمی‌توانست خود را به جاده برساند. راننده‌ها که عجله داشتند حتی الامکان هرچه زودتر اتومبیلها را به صاحبانشان برگردانند

چنان پشت سرهم و سپر به سپر حرکت می کردند که اگر سوزن هم می انداختی پایین نمی افتاد. گاهی اوقات عابر پیاده ای، که عجله داشت از جاده بگذرد، وارد یکی از ماشینهای شد و از آن طرف بیرون می آمد، انگار دارد از یک راهروی عمومی می گذرد، و اصلاً برایش مهم نبود در داخل هر اتومبیل یک راننده و چند پیشخدمت نشسته اند و یا یک عده آدمهای محترم. ولی این نوع رفتار به نظر کارل خیلی خود خواهانه می آمد و باخود می اندیشید شخص باید خیلی از خودش مطمئن باشد تا بتواند جرأت چنین کارهایی را به خود بدهد؛ هر آن امکان داشت سراغ اتومبیلی رفته باشد که سر نشینانش ناراحت شوند، بطوری که با داد و فریاد او را از آن محوطه بیرون کنند و چون آسانسورچی بود که با یک پیراهن فرار کرده بود و مورد سوءظن بود، از عواقب این کار خیلی وحشت داشت. ولی حرکت زنجیره ای اتومبیل ها نمی توانست تا ابد ادامه پیدا کند و تا موقعی که در حوالی هتل بود امسکان مظنون شدن به او کمتر بود. سرانجام به جایی رسید که زنجیره اتومبیل ها دقیقاً قطع نشده بود ولی کج شده و به طرف یکی از خیابانها سرازیر شده بود، و در اینجا با وجود اینکه آنها هنوز هم پشت سرهم در حرکت بودند ولی فاصله میانشان کمی بیشتر شده بود. تازه داشت از میانشان می گذشت، تا خودش را در میان انبوه کسانی، که از او مشکوک تر به نظر می آمدند گم کند، که دید کسی در همان نزدیکی دارد نامش را صدای زند. برگشت و دید در آستانه در کوچکی شبیه مدخل یک زیرزمین، دو آسانسورچی که قبلاً آنها را خوب می شناخت، به زحمت دارند برانگاری را، که رویش رایینسون دراز کشیده و سر، صورت و دستانش را چندین بار باند پیچی کرده اند، می کنند. دیدن این منظره وحشتناک بود، چون رایینسون با دستان باند پیچی شده اش داشت اشک چشمانش را پاک می کرد؛ اشک های رنج و اندوه و شاید حتی اشک های شادی از دیدن مجدد کارل.

رایینسون با لحن سرزنش آمیزی فریاد زد: «راسمان، چرا منو اینقدر تنها گذاشتی؟ یه ساعت تموم تقلا می کردم تا منو پیش از اومدن توازا اینجا بزن. اینا» - بعد مثنی به سرب یکی از آن پسر ها زد، انگار چون دستهایش

باند پیچی شده بود آنها تلافی نمی کردند - « خیلی آدمای پستی هستن . آه، راسمان، دیدنت خیلی واسم گرون تموم شد.»
 کارل به برانکار، که آسانسورچیها خنده کتان برای خستگی در کردن روی زمین گذاشتند، نزدیک شد و گفت: « چرا، مگه اونا باهات چی کار کردن ؟ »

رایینسون ناله کتان گفت: « می بینی به چه وضعی افتادم و بازم ازم سؤال می کنی. فقط فکر شو بکن، اونا با من کاری کردن که ممکنه تا آخر عمرم چلاق بشم. از اینجا تا اینجا خیلی درد می کنه» - و اول به سوش و بعد به نوک پاهایش اشاره کرد - « یکاش می دیدی از دماغم چقدر خون اومد. جلیقه ام پاره پوره شده، طوری که دیگه قابل استفاده نبود؛ شلوارم که دیگه هیچ، حالا فقط شورت پامه » - و پتو را کمی کنار زد تا کارل ببیند. « نمیدونم آخر عاقبتم چی میشه؟ افلا* ماهها باید بتری بشم، و باید فوراً بهت بگم جز تو کسی رو ندارم ازم پرستاری بکنه؛ دلامارش کسی نیست که این کارو بکنه چون خیلی بی حوصله است. راسمان، منو تنها نذار! » و یک دستش را به سوی کارل که با بی میلی آنجا ایستاده بود دراز کرد، تا با نوازش کردن دلش را به دست بیاورد. چندین بار تکرار کرد: « چرا واسه دیدنت اومدم! » تا به کارل یادآوری کنه که او از جهتی مسئول تمامی این مصیبت هاست. طولی نکشید که کارل متوجه شد گریه وزاری رایینسون به علت زخم هایش نیست، بلکه علتش خماری است، چون درست بعد از اینکه به خواب سرمستی فرو رفت، بیدارش کرده بودند و برغم تعجبش آنقدر وحشیانه کنکش زده بودند تا بالاخره بیهوش شده بود. زخم هایش جزیی بود و می شد با دیدن پارچه های کهنه ای که با آنها پسران مأمور آسانسور، ظاهراً به شوخی باند پیچی اش کرده بودند، به ماهیت سطحی بودن زخمها پی برد. و دوسری که دو طرف برانکار را گرفته بودند هر چند لحظه یک بار غش غش می خندیدند. ولی در اینجا نمی شد رایینسون را به حال آورد، چون انبوه مردم بدون توجه به گروهی که دور برانکار را گرفته بودند، از آنجا می گذشتند، و غالباً ناچار بودند برای عبور از مانع از روی برانکار رد شوند، و راننده تا کسی که کرایه اش

را کارل پرداخت کرده بود مرتباً فریاد می‌زد: «برین جلو! برین جلو!» پسران
مأمور آسانسور تمام نیروی خود را به کار بردند تا برانکار را بلند کنند، و
رایینسون دست کارل را گرفت و با چابک‌بوسی گفت: «خواهش می‌کنم همراه
بیا.» آیا کارل حالا در تاریکی داخل تا کسی بیشتر از آسانسور امنیت نداشت؟
بنابراین کارل کنار رایینسون نشست و رایینسون سرش را به او تکیه داد. آن دو
آسانسورچی از شیشه کشیده شده تا کسی صمیمانه با او دست دادند و با همکار
سابقشان خدا حافظی کردند، و تا کسی با سرعت به طرف خیابان اصلی بیچید.
به نظر می‌رسید هر آن ممکن است تصادفی بشود ولی جریان ترافیک که
همه چیز را می‌توانست در بر بگیرد، به آرامی حتی پرش تیرمانند ماشین آنها را
در خود فرو برد.

۷. پناهگاه

تا کسی در خیابانی که به نظر می‌رسید درحومه پرت شهر باشد، متوقف شد چون همه جاساکت بود و بچه‌ها روی لبه پیاده‌رو نشسته بودند و بازی می‌کردند. مردی با انبوه لباس‌های کهنه بردوشش، ضمن جارزدن سرش را بالا گرفته بود و بادقت به پنجره‌های خانه‌ها نگاه می‌کرد. کارل بقدری خسته بود که به محض پیاده شدن از اتومبیل و پا گذاشتن روی اسفالت خیابان، که به علت تابش خورشید بامدادی گرم شده بود، احساس ناراحتی کرد.

از پیرون سرش را داخل تا کسی کرد و گفت: « تو واقعاً اینجا زندگی می‌کنی؟ »

راینسون که در تمام طول مسافرت آرام خوابیده بود، درحالی که هنوز خراخر می‌کرد، به طور مبهمی جواب مثبت داد و به نظر می‌رسید منتظر است کارل به او کمک کند تا از تا کسی خارج شود.

کارل گفت: « مته اینکه دپگه بهم احتیاجی نداری. پس خدا حافظ. » و شروع کرد از سرایشی خیابان پایین رفتن.

راینسون فریاد زد: « ولی کارل، چه فکری داری می‌کنی؟ » واضطرابش

آنقدر زیاد بود که سرجایش در اتومبیل نشست، ولی زانوهایش کمی می-لرزیدند.

کارل که متوجه بهبود آنی رایینسون شده بود گفت: «حالا باید بروم.»

رایینسون گفت: «تو که فقط به پیرهن تنه.»

کارل گفت: «فورا واسه خودم به کت تهیه می کنم.» و بعد باطمینان سرش را برای رایینسون تکان داد، دستش را به علامت خدا حافظی بلند کرد و اگر راننده تاکسی نگفته بود: «آقا، به لحظه صبر کنین!» عملارفته بود. متأسفانه چون راننده تاکسی مدتی جلوی هتل انتظار کشیده بود، تقاضای پول بیشتری کرد.

رایینسون از داخل اتومبیل فریاد زد: «راست میگه.» و بعد دریافت حرف راننده گفت: «تو این همه منو اونجا منتظر گذاشتی. باید بهش بیشتر پول بدی.»

راننده تاکسی گفت: «آره، راست میگه.»

کارل، اگرچه می دانست این کار فایده ای ندارد، شروع کرد به زیر و رو کردن جیب های شلوارش، و بعد گفت: «آره، اگه چیزی داشتم بهش میدادم.»

راننده تاکسی که حالا روبروی کارل ایستاده بود، گفت: «من فقط یا تو طرفم. من که ازیه آدم مریض نمیتونم چیزی بخوام.»

جوانی که نصف دماغش را خوره خورده بود در آستانه دری ظاهر شد و کمی جلو آمد و از فاصله چند قدمی به این مکالمه گوش داد. پاسبانی که تازه داشت گشتش را در خیابان شروع می کرد سرش را پایین انداخت، نگاه دقیقی به کارل که پیراهن پوشیده بود کرد و ایستاد.

رایینسون، که متوجه پاسبان شده بود اشتباهی از شیشه دیگر اتومبیل برایش فریاد زد: «چیزی نیست، چیزی نیست!» و خیال می کرد با این کارش می تواند پاسبان را مانند مگسی از آنجا بیرون کند. بچه ها که به پاسبان نگاه می کردند، دیدند او آنجا ایستاده است، و لذا توجهشان به کارل و راننده

تا کسی معطوف شد و همگی خودشان را فوراً به آنجا رساندند. زن سالخورده‌ای آن طرف خیابان کنار در خانه‌ای ایستاده بود و با بی‌تفاوتی منظره را تماشا می‌کرد.

صدایی از آن بالا گفت: «راسمانا!» این صدای دلامارش بود که در بالکن طبقه بالا ایستاده بود. در زمینه آبی کمرنگ آسمان نمی‌شد او را به آسانی دید، ولی ظاهراً روب‌دوشامبری به تن داشت و با دوربین اپرا به خیابان نگاه می‌کرد. در کنارش چتر آفتابی بزرگ قرمز رنگی قرار داشت، که به نظر می‌رسید زنی زیرش نشسته است. برای اینکه پایینی‌ها صدایش را بشنوند با شدت هرچه تمام‌تر فریاد زد: «هی! رایینسون اونجاس؟»

کارل گفت: «بله.» و رایینسون از داخل اتومبیل با صدای بلندتری حرفش را با گفتن «بله» تأیید کرد. دلامارش دوباره فریاد زد: «هسی! همین الان می‌آم پایین!»

رایینسون سرش را از اتومبیل بیرون آورد و گفت: «به این می‌گن مرد.» و تعریفی که از دلامارش می‌کرد مستقیماً متوجه کارل، راننده تاکسی، پاسبان و خلاصه هر کس دیگری که این صدا را می‌شنید می‌شد. با وجودی که دلامارش از بالکن پایین آمده بود، نگاهها هنوز به آنجا دوخته شده بود، جثه عظیمی که بعداً معلوم شد زنی است با لباس بلندگشاد قرمز، از زیر چتر آفتابی بلند شد؛ زن دوربین اپرا را از لبه بالکن برداشت و با آن به مردمی که در پایین ایستاده بودند نگاه کرد. آنها سرشان را آهسته برگرداندند. کارل به در خانه که دلامارش می‌بایست از آن خارج شود نگاه کرد، و بعد به داخل حیاط نگریست؛ کارگران زیادی پشت سرهم در آنجا در رفت و آمد بودند و هر کدامشان جعبه کوچک و لی ظاهراً خیلی سنگینی را به دوش می‌کشیدند. راننده تاکسی از وقت استفاده کرده و داشت با پارچه کهنه‌ای چراغ‌های جلوی اتومبیل را تمیز می‌کرد. رایینسون به تمام اعضاء بدنش دست می‌کشید، و با وجود اینکه با دقت همه‌جا را وادسی می‌کرد از اینکه فقط در بعضی جاها درد خفیفی داشت متعجب بود؛ سپس خم شد و با احتیاط شروع کرد یکی از باندهای ضخیم دورپایش را باز کردن. پاسبان باتون سیاهش

را به دست گرفته بود و با شکیبایی زیادی که پاسبان‌ها معمولاً باید داشته باشند و فرقی نمی‌کند کشیک می‌کشند یا نه، با خونسردی انتظار می‌کشید. جوانی که نصف دماغش رفته بود روی پلکانی نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. بچه‌ها کم‌کم به کارل نزدیک شدند، زیرا اگرچه کارل به آنها توجهی نمی‌کرد، به خاطر پیراهن آبی که پوشیده بود به نظرشان از دیگران مهم‌تر می‌آمد.

تا آمدن دلامارش فرصتی بود که آدم ارتفاع عظیم آن ساختمان را مدنظر قرار دهد. و سرانجام دلامارش با عجله آمد، فقط کمی درنگ کرد تا بند دور کمر روب‌دوشامبرش را گره بزند. بالحنی خوشحال ولی جدی فریاد زد: «بالاخره اومدی!» با هر قدم بلندی که برمی‌داشت پیژامه خوش رنگش لحظه‌ای به چشم می‌خورد. کارل نمی‌دانست دلامارش چگونه می‌تواند با پیژامه و روب‌دوشامبر در خارج از خانه، در شهر، جلوی این عمارت بزرگ و درخیابان آن‌چنان با خیال راحت ظاهر شود که گویی در ویلای خصوصی‌اش دارد راه می‌رود. هم دلامارش و هم رایینسون خیلی عوض شده بودند. صورت سبزه کاملاً تمیز و اصلاح شده و چاق دلامارش پر از غرور بود و بیننده را مجبور می‌کرد رعایت احترامش را بکند. با وجود اینکه چشمانش هنوز نیمه باز بود، ولی آن‌چنان می‌درخشید که شخص را به شگفتی و امید داشت؛ روب‌دوشامبر بنفش کهنه، کتیف و برایش گشاد بود، ولی از همان جامه چرکین قسمتی از شال گردن بزرگ ابریشمی تیره و کلفتش بیرون زده بود.

در حالی که همه را مخاطب قرار می‌داد، گفت: «خب؟» پاسبان يك قدم جلو آمد و به اتومبیل تکیه کرد. کارل توضیحات مختصری داد. «رایینسون کمی تلو تلو می‌خوره ولی اگه بخوادمیتونه به راحتی از پله‌ها بالا بره؛ راننده هم اینجاس و کرایه شم گرفته ولی بازم پول می‌خواد. و حالامی‌خوام برم، خدا حافظ.»

دلامارش گفت: «تو نباید بری.»

رایینسون از داخل تاکسی گفت: «منم همینو بهش گفتم.»

کارل که چند قدم برداشته بود، گفت: «ولی من تصمیمم گرفته‌م که برم.» اما دلامارش خودش را به او رساند، و به زور نگاهش داشت.

با صدای بلندی گفت: «بهت گفتم باید همینجا بمونی!»

کارل گفت: «بذارین برم.» و با وجود اینکه می‌دانست نمی‌تواند آدمی مثل دلامارش را به‌زانو درآورد، مشت‌هایش را گره کرده بود تا در صورت لزوم بتواند خودش را خلاص کند. پاسبان‌وراننده تا کسی هنوز آنجا ایستاده بودند، و خیابان آنقدرها هم آرام نبود ولی کارگران گاهگاهی از آنجا می‌گذشتند؛ آیا اگر دلامارش اذیتش می‌کرد دیگران ساکت می‌نشتند؟ کاپل دلش نمی‌خواست در اتاقی تنها با دلامارش باشد، ولی اینجا چه اشکالی داشت؟ دلامارش یواشکی پول راننده تا کسی را داد و راننده پول اضافی را در جیبش گذاشت و چندین بار تعظیم کرد و برای جبران این همه لطفی که در حقش شده بود به‌سوی رابینسون رفت و در مورد پیاده شدن از ماشین با او مشورت کرد. کارل می‌دانست دیگر کسی متوجه او نیست؛ حالا وقت فرازش بود؛ باید کاری می‌کرد که منجر به دعوا نمی‌شد؛ و فوراً به طرف جاده به راه افتاد. بچه‌ها فوراً به دلامارش ندا دادند که کارل دارد فرار می‌کند، ولی لزومی به دخالت دلامارش نبود، چون پاسبان باتونش را بلند کرد و گفت: «وایستا!»

پاسبان در حالی که باتونش را زیر بغل می‌زد و دفترچه یادداشتی را آهسته از جیبش بیرون می‌آورد، پرسید: «اسمت چیه؟» کارل برای نخستین بار نگاه دقیقی به او انداخت؛ پاسبان مرد قوی هیکلی بود و موی سرش تقریباً سفید شده بود.

کارل گفت: «کارل راسمان.»

پاسبان که بدون شک آدم وظیفه‌شناس و موقری بود، تکرار کرد: «راسمان.» ولی کارل که حالا برای اولین بار بایک پلیس آمریکایی روبرو شده بود، خیال کرد به علت بی‌اعتمادی تامش را تکرار کرده است. احتمالاً وضعیت متزلزل بود، چون حتی رابینسون که گرفتار بدبختی‌های خودش بود، از داخل اتومبیل اشاره‌های التماس آمیزی به دلامارش می‌کرد و از او

تقاضا می کرد به کارل کمک کند. ولی دلا مارش با حرکت تند سرش به او جواب منفی داد و بدون اینکه اقدامی کند، همانطور که دستانش رادر جیب های گشاد روب دشامبرش فرو برده بود، صحنه را تماشا می کرد. جوانی که روی پلکان نشسته بود جریان را از آغاز تا انجام برای زنی که تازه از خانه بیرون آمده بود توضیح داد. بچه ها پشت کارل حلقه زده بودند و بدون اینکه چیزی بگویند به پاسبان نگاه می کردند.

پاسبان گفت: « اسناد شناسایی تو نشون بده. » این فقط می توانست يك سؤال قانونی باشد؛ چون کسی که کت نبوشیده بود چگونه می توانست اسناد شناسایی همراه داشته باشد. کارل ناچار سکوت اختیار کرد و تصمیم گرفت سؤال بعدی را بطور کامل جواب بدهد تا بدین وسیله در صورت امکان، نداشتن اسناد شناسایی را ماستمالی بکند.

ولی پاسبان دوباره پرسید: « پس اسناد شناسایی نداری؟ » و کارل ناچار بود بگوید: « نه، هرام نیست. »

پاسبان که اندیشمندانه به اطراف نگاه می کرد و با دو انگشتش روی جلد دفترچه یادداشتش ضرب می گرفت، گفت: « اینکه خیلی بد شد. » و بالاخره پرسید: « شاغلی؟ »

کارل گفت: « آسانسورچی بودم. »

« آسانسورچی بودی و حالا نیستی؛ پس حالا چهجوری امراز معاش

می کنی؟ »

« دنبال کار دیگه می گردم. »

« فهمیدم؛ پس تازه اخراج شدی؟ »

« آره، یه ساعت پیش. »

« یه مرتبه؟ »

کارل که دستش را برای عذرخواهی بلند کرده بود گفت: « آره. » نمی توانست تمام قضایا را اینجا بازگو کند، و حتی اگر امکانش وجود داشت باز نمی شد با گفتن ناراحتی های قبلی از بروز مائلی که پیش می آمد جلوگیری کند. وقتی توانسته بود حقش را با توجه به مهربانی های سرآشپز

وینش سرگارسون بگیرد، یقیناً از این اشخاصی که اینجا در خیابان گسرد آمده بودند هم نمی‌توانست بگیرد.

پاسبان گفت: « اخراجت کردن بدون اینکه اجازه بدن کتوپوشی؟ »
کارل گفت: « بله. » پس در امریکا هم مقامات دولتی عادت داشتند سؤالی را که پاسخش را خودشان می‌دانستند بکنند. (جقدر پدرش از سؤالات بی‌ربط مأمورین هنگام گرفتن گذرنامه کارل عصبانی شده بود!) کارل دلش می‌خواست برود خودش را جایی پنهان کند تا دیگر به این نوع سؤالات پاسخ ندهد. و حالا پاسبان داشت درست همان سؤالی را می‌کرد که کارل پیش از همه از آن واهمه داشت و در اثر احتیاط و وسواس بیش از حدش مرتکب همان اشتباه شده بود.

« تو کدوم هتل کار می‌کردی؟ »

کارل سرش را پایین انداخت و پاسخی نداد؛ این آخرین سؤالی بود که آماده جواب دادنش بود. نباید کاری کند پاسبان دوباره او را به هتل اکسیدنتال ببرد، تا تحقیقاتی از او بشود که دوست و دشمنش در آن شرکت داشتند، اگر آن سری که سرآشپز گمان می‌کرد در پانسیون برنر زندگی می‌کند حالا در توقیف پلیس، با پیراهن وبدون کاردتی که به او داده بود به هتل می‌آمد، ایمان سرآشپز نسبت به او که قبلاً متزلزل شده بود حالا کاملاً از بین می‌رفت؛ سرگارسون احتمالاً سرش را به حالت پرمعنایی تکان می‌داد و سرپرست دربان‌ها حتماً می‌گفت این خواست خدا بوده که بالاخره آدم شرور را گیر انداخته است.

دلامارش، به پاسبان نزدیک شد و گفت: « اون تو هتل اکسیدنتال استخدام

شده بوده. »

کارل، که پایش را به زمین می‌کوبید، گفت: « نه، این درست نیست! »
دلامارش، درحالی که لب‌هایش حالت تمسخر به‌خود گرفته بود، و راندازش کرد، انگار خیلی چیزها برای افشا کردن دارد. تشویش غیر متظره کارل هیجان زیادی در میان بجه‌ها به وجود آورد، و آنها نزدیک دلامارش صف کشیدند تا بتوانند کارل را خوب تماشا کنند. رابینسون سرش را کاملاً از شیشه اتومبیل بیرون آورده بود؛ آنقدر به اوضاع دقیق شده بود که به جز

تکان پلک‌های چشمش حرکی از او سر نمی‌زد. پسری که روی پلکان نشسته بود از خوشحالی شروع کرد به دست زدن؛ زنی که کنارش ایستاده بود با آرنجش به او سقلمه زد تا آرامش کند. باربران داخل حیاط می‌خواستند صبحانه بخورند و با ظرف‌های بزرگ حلبی قهوه، که با قسرس‌های دراز نان آن را دائماً به هم می‌زدند، دسته دسته وارد شدند. بعضی از آنها روی لبه پیاده‌رو نشستند و قهوه‌شان را با سر و صدای زیاد دهانشان قورت قورت خوردند.

پاسبان از دلامارش پرسید: «تو این جوونو می‌شناسی؟»
دلامارش گفت: «خیلیم خوب می‌شناسم، به زمانی خیلی بهش لطف کردم، ولی بعد از این برخورد کوتاهی که باهاش داشتم، احتمالاً میتونین تصورشو بکنین که اون یخاطر کارهایی که من واسه‌ش کردم، زیادم رضایت خاطر منو فراهم نکرد.»

پاسبان گفت: «آره، به نظر می‌آد اون خیلی جوون حقه بازی باشه.»
دلامارش گفت: «درست میگین، ولی تازه این تنها عیبش نیست.»
پاسبان گفت: «راستی؟»

دلامارش، که تازه زبان پیدا کرده بود، و دستهایش را در جیبهای روب‌دوشامبرش تکان می‌داد، گفت: «آره، اون عجب آدم خویه! منو دوستم که حالا تو اتومبیل نشسته به این آدم موقعی برخوردیم که آس و پاس و ویلون بود، و هیچی درباره اوضاع امریکا نمی‌دونست، تازه از اروپا اومده بودو تازه اونجا هم کسی براش تره خرد نمی‌کرد؛ به هر ترتیب، اونو پناه دادیم که بیاد با مازندگی بکنه، خیلی چیزارو واسش توضیح دادیم و سعی کردیم یه کار واسش پیدا کنیم، خیال کردیم با این کارمون آدم میشه، ولی آخرش از پیشمون در رفت و دیگه خبری ازش نشد، و تازه در شرایطی رفت که حالا قابل ذکر نیست.» بعد دلامارش، در پایان سخانش، درحالی که آستین کارل را می‌کشید، گفت: «درست میگم یا نه؟»

پاسبان سر بچه‌هایی که به جلو هجوم آورده بودند و کسم مانده بود دلامارش روی یکیشان ییغتد فریاد زد: «بچه‌ها، برگردین سر جاتون!» در

این اثنا، باربرانی که متوجه شده بودند گوش دادن به این بازجویی برایشان جالب‌تر از آن بود که قبلاً حدسش را می‌زدند، توجهشان جلب شد و پشت کارل گرد آمدند، بطوری که او حتی يك قدم هم نمی‌توانست به عقب برگردد و خلاصه آنجا گیر کرده بود، و صدای وراجی مداوم باربران را می‌شنید، که به زبان محاوره‌ای ریژه حرفه خودشان که همان انگلیسی دست و پا شکسته توأم با لغت‌های اسلاوی باشد حرف می‌زدند.

پاسبان که به دلامارش سلام می‌داد، گفت: «از اطلاعاتی که در اختیارم گذاشتی متشکرم. در هر صورت اونو باخودم می‌برم و تحویل هتل اکسیدنتال میدم.»

ولی دلامارش گفت: «ممکنه ازتون خواهش کنم فعلاً اجازه بدین اونو پیش خودم باشه؛ من باهاش یه کاری دارم. بهتون قول میدم بعداً خودم شخصاً اونو تحویل هتل بدم.»

پاسبان گفت: «من نمیتونم بهت چنین اجازه‌ای بدم.»
دلامارش گفت: «بفرمایین، اینم کارت من.» و کارتش را به پلیس داد.

پاسبان نگاه احترام آمیزی به کارت انداخت و بآلبخند مؤدبانه‌ای گفت: «نه، این کار واسم مقدور نیست.»

کارل که تا بحال مواظب بود از جانب دلامارش خطری متوجهش نشود، حالا احساس می‌کرد تنها راه نجاتش در دست اوست. طوری که اوداشت با پاسبان چانه می‌زد به نظرش مظنون می‌آمد، ولی هرطور بود دلامارش را بهتر می‌شد وادار کرد مانع تحویل دادنش به هتل شود تا پاسبان را بهتر بود دلامارش او را با خود به هتل ببرد تا پاسبان. البته، فعلاً نیاید می‌گذاشت کسی بفهمد او واقعاً می‌خواهد پیش دلامارش بماند، وگرنه تیرش به سنگ می‌خورد. باتشویش به دست پاسبان، که هر آن امکان داشت برای دستگیر کردنش بلند شود، نگاه می‌کرد.

پاسبان بالاخره گفت: «اقتلاً باید بدو نم‌چرا اونو ناگهان اخراج کردن.»
و دلامارش از این حرفش بقدری ناراحت شد که سرش را برگرداند و کارت

را لای انگشتانش مجاله کرد.

رایسنون درحالی که یکی از دستانش را روی شانه راننده گذاشته و مرش را تا آنجایی که می توانست از داخل تاکسی بیرون آورده بود، در مقابل چشمان حیرت زده حاضرین فریاد زد: « ولی اونو ابدآ اخراج نکردن! برعکس؛ هنوز اونجا شغل آبرومندی داره. اون سرپرست خوابگاه و میتونه هرکی رو که دلش می خواد اونجا بیره. فقط مرش خیلی شلوغه، و اگه کسی بخواد ازش سئوالی بکنه باید خیلی منتظر بمونه. همش با سرگارسون و سرآشپز مذاکره می کنه؛ شغلش خیلی حساسه و خیلی هم مورداعتماده. اون واقعاً اخراج نشده. نمیدونم چرا این حرفو زده. اون چطور میتونه اخراج بشه؟ تو هتل خیلی بهم صدمه خورد، و بهش دستور دادن منو به خونه برسونه، و چون اونوقت کت تنش نبود، همینطور با پیرهن بیرون اومد. من نمیتونستم وایستم تا اون بره کتشر بیاره. »

دلما مارش، درحالی که دستهایش را دراز کرده بود تا پاسبان را به خاطر عدم تشخیصش مورد سرزنش قرار دهد، گفت: « حالا فهمیدین؟ » و این حرفش باعث شد چیزهایی را که رایسنون گفته بود حالا برای پاسبان روشن شود.

پاسبان که دیگر تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: « پس این حقیقت داره؟ اگه جریان حقیقت داشته باشه چرا این پسره میگه اخراجش کردن؟ »

دلما مارش گفت: « بهتره خودت اینو بهش بگی. »
کارل به پاسبان، که وظیفه داشت بین این آدم های غریبه که فقط به فکر منافع خودشان بودند نظم برقرار کند و از طرف دیگر هم می دانست پاسبان چه مشکلاتی دارد، نگاه کرد. چون نمی خواست دروغ بگوید فقط دستهایش را در پشت سرش قلاب کرد.

مباشری در آستانه درخانه ظاهر شد و دستهایش را به هم زد تا باربران دوباره سرکارشان برگردند. آنها لرد فنجان قهوه شان را روی زمین ریختند، خاموش و با اکراه از در رفتند تو.

پاسبان گفت: « این جورى به نتیجه‌ای نمی‌رسیم. » و خواست دست کارل را بگیرد. کارل بی اراده خودش را کمی عقب کشید، و متوجه شد با رفتن باربران حالا پشت سرش خلوت شده است، چرخ می‌زد و خیز بلندی برداشت و به سرعت هرچه تمام‌تر پا به فرار گذاشت. بچه‌ها يك مرتبه فریاد کشیدند و چند قدم کنار او دویدند.

پاسبان به طرف خیابان دراز و تقریباً خالی فریاد زد: « جلوشو بگیرین! » و در حالی که در فواصل معینی فریاد می‌زد شروع کرد دنبال کارل دویدن و معلوم بود در این کار هم مهارت و هم توانایی زیادی دارد. کارل شانس آورده بود که پاسبان در محله کارگر نشین دنبالش می‌کرد. کارگران از مأموران دولتی خوششان نمی‌آمد. کارل در وسط جاده می‌دوید چون آنجا موانعی در سر راهش نبود، و گاهیگاهی چشمش به کارگرانی می‌افتاد که در آرامش کامل روی پیاده‌رو توقف کرده‌اند، تا وقتی پاسبان فریاد می‌زند « جلوشو بگیرین! » نگاهش کنند. پاسبان، همانطور که موازی با کارل می‌دوید باتویش را به طرفش گرفته بود و آنقدر زیرک بود که از پیاده‌روی هموار می‌دوید. کارل امید چندانی نداشت، مخصوصاً وقتی به خیابان فرعی که حتماً پاسبانهای گشت آنجا بودند، رسیدند، دیگر کاملاً ناامید شده بود، و درست همین موقع پاسبان سوت‌های بلندی کشید. فقط لباس سبک کارل بود که در این موقعیت می‌توانست برایش مفید باشد؛ با سرعت هرچه تمام‌تر در خیابانی که شیبش تندتر و تندتر می‌شد می‌دوید؛ ولی چون شب قبل نخوابیده بود و حالت گیجی داشت اغلب خیزهای بیهوده در هوا برمی‌داشت و وقت عزیزش را تلف می‌کرد. اما پاسبان چشم از او بر نمی‌داشت و فرصت فکر کردن به خود نمی‌داد، در حالی که کارل می‌بایست اول فکر بکند و پس از سبک و سنگین کردن امکانات بالاخره تصمیم بگیرد از کدام طرف بدود. نقشه‌اش (که تا حدی نومید کننده بود) این بود که فعلاً از خیابان‌های فرعی رد نشود، چون نمی‌دانست چه اتفاقی ممکن است برایش بیفتد، شاید امکان داشت از يك کلاتسری سردر بی‌آورد؛ می‌خواست تا سرحد امکان در امتداد همان خیابان، که می‌توانست از ابتدا تا انتهایش را زیر نظر بگیرد، بدود، چون

خیلی به آخرش مانده بود و در انتهایش پلی قرار داشت که ناگهان در انبوه مه و نور آفتاب ناپدید می‌شد. وقتی خواست این تصمیم را به اجراء دریا آورد، ناگهان گام‌هایش را تندتر کرد تا با سرعت هر چه تمامتر از اولین خیابان فرعی بگذرد، ولی در مقابل خود، در فاصله نزدیکی پاسبانی را دید که زیر سایه دیوار تیره رنگی کمین کرده و مراقب اوضاع است، و هر آن امکان داشت به طرفش خیز بردارد. چاره‌ای نبود مگر اینکه به طرف خیابان فرعی بدود، و وقتی از همان خیابان کسی به آرامی نامش را صدا زد - اول خیال کرد دچار اوهام شده است، چون در گوش خود دائماً صدای زنگ می‌شنید - دیگر درنگی نکرد و فوراً پیچید، و برای اینکه پاسبان را تا سرحد امکان غافلگیر کند، روی پاشنه یک پا به طرف راست چرخید و به سوی خیابان فرعی رفت.

یادش رفته بود کسی نامش را صدا کرده است، چون هنوز دو قدم برنداشته بود که پاسبان دوم هم شروع کرد به سوت زدن؛ این پاسبان حتماً سرحال و آماده‌ی دویدن بود، و عابرینی که در جلو به خیابان فرعی می‌رفتند انگار قدم‌هایشان را تندتر کرده بودند - در این هنگام دستی از در کوچکی درآمد و یقه‌اش را گرفت و او را به داخل دالان تاریکی کشید، صاحب‌دست گفت «تکون نخور!» دلامارش بود؛ آنقدر دویده بود که نفس نفس می‌زد، صورتش قرمز و موهایش به علت عرق کردن به سرش چسبیده بود. فقط پیراهن و زیر شلواری تنش بود، روب‌دوشامبرش را زیر بغل گرفته بود. این در، در اصلی نبود، بلکه در کوچکی بود که دلامارش آن را فوراً بست و قفل کرد.

همانطور که به دیوار تکیه داده بود و سرش را عقب گرفته و نفس‌های تندی می‌کشید، گفت: «یه دقه صبر کن.» کارل، که تقریباً در بغل دلامارش افتاده بود و نمی‌دانست چه کار دارد می‌کند، صورتش را به سینه‌اش فشار داد.

دلامارش، درحالی که بادقت گوش‌فرامی‌داد و با انگشتش به در اشاره می‌کرد، گفت: «دارن رد می‌شن.» آن دو پاسبان واقعاً داشتند از آن طرف

می‌دویدند و صدای پاشان مانند صدای برخورد فولاد بر سنگ در کوچه خلوت
طنین می‌انداخت.

دلا مارش به کارل، که هنوز نفس نفس می‌زد و حتی نمی‌توانست يك
کلمه بگوید، گفت: «خطر از سرت رقع شد!» دلا مارش کارل را با احتیاط
روی زمین دراز کرد، در کنارش زانو زد، چند بار دستش را به پیشانی‌اش
کشید و به او نگاه کرد.

کارل در حالی که به زحمت از جایش بلند می‌شد، گفت: «حالم
خوبه.»

دلا مارش، که دوباره روب‌دوشامبرش را پوشیده بود، و کارل را، که
تسرش هنوز از خستگی پایین می‌افتاد، به جلو هل می‌داد و گاهگاهی تکانش
می‌داد تا به حال بیاید، گفت: «بیا از اینجا بریم.»

گفت: «میگي خسته‌ای؟ درسته که تمام خیابونو مته اسب دویدی، ولی
منم مجبور بودم تو تمام اون حیاطها و راهروهای لعنتی بدوم. خوبه که
دونده بدی نیستم.» و آنقدر از این حرفش مغرور شده بود که مشت محکمی
به پشت کارل زد و اضافه کرد: «این جور فرار کردن از دست پلیس گاهی
اوقات ورزش خوبیه.»

کارل گفت: «قبل از اینکه بدوم هم خیلی خسته بودم.»
دلا مارش گفت: «بهانه‌ای برای دویدن بد وجود نداره. اگه واسه خاطر
من نبود تا حالا دستگیرت کرده بودن.»
کارل گفت: «فکر می‌کنم درست می‌گی. از این بابت خیلی بهت
مدیونم.»

دلا مارش گفت: «جای شکی نیست.»
آنها از راهروی دراز و باریکی که سنگفرش سیاه و همواری داشت
گذشتند. در طرف راست و چپشان گاهگاهی پلکانی، یا راهرویی که به سالن
بزرگ‌تری منتهی می‌شد، به چشم می‌خورد. آدم بزرگهاندرتاً آنجا دیده می-
شدند، ولی بچه‌ها روی پله‌های خالی بازی می‌کردند. کنار نرده پله‌ای دختری
ایستاده بود و چنان‌گریه می‌کرد که تمام صورتش از اشک برق می‌زد، به محض

اینکه دختر دلامارش را دید از پله‌ها بالا رفت، و در حالی که با دهان باز نفس نفس می‌زد، پس از اینکه هر چند يك بار به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد تا مطمئن شود کسی تعقیبش نمی‌کند یا احتمال تعقیبش نمی‌رود، آنقدر بالا رفت تا اطمینان حاصل کند جای امنی گیر آورده است.

دلامارش در حالی که می‌خندید گفت: «به لحظه پیش خوردم بهش، و زمین خوردم.» و بعد مشتش را برای او تکان داد، که با این کارش دخترش فریاد-کنان از پله‌ها بالاتر رفت.

از حیاط‌هایی می‌گذشتند که تقریباً یکسره به فراموشی سپرده شده بود. گاهگاهی باربری چرخ دستی دو چرخه‌ای راه پیش میراند، زنی داشت سطلش را با تلمبه‌ای از آب پر می‌کرد، يك پستیچی به منازل سر می‌زد و نامه می‌رساند، پیر مردی با سیبل سفید در مقابل دری شیشه‌ای نشسته بود، پاهایش را روی هم انداخته بود و پیپ می‌کشید، صندوق‌هایی را در مقابل يك بنگاه حمل و نقل تخلیه می‌کردند درحالی‌که اسب‌ها، فارغ البال و آرام سرشان را این طرف و آن طرف می‌چرخانند، و مردی که لباس کار به تن داشت کاغذی در دست گرفته بود و به این کارها نظارت می‌کرد؛ پشت پنجره باز اداره‌ای، کارمندی، که پشت میزش نشسته بود، سرش را بلند کرد، و همانطور که کارل و دلامارش از مقابل پنجره می‌گذشتند، اندیشمندانه به بیرون نگاه می‌کرد.

دلامارش گفت: «اینجا، هر قدر دلت بخواهد آرومه، غروبای یکی دو ساعت خیلی شلوغ میشه ولی در عرض روز معرکه است.» کارل سرش را تکان داد؛ به نظرش محل خیلی آرام می‌رسید. دلامارش گفت: «واسه زندگی کردن جای دیگه‌ای بهتر از اینجا پیدا نمیشه، چون برونلدا اصلاً از سر و صدا خوشش نمی‌آید. برونلدارو می‌شناسی؟ خب، بزودی اونو می‌بینیش. حالا به حرفام گوش بده و تا میتونی سر و صدا نکن.»

وقتی به پله‌ای که به آپارتمان دلامارش منتهی می‌شد رسیدند، تا کسی دیگر نبود و پسری که نصف دماغش را خورده خورده بود، بدون اینکه از دیدن مجدد کارل تعجب کند، گفت رابینسون را کشانده، به طبقه بالا برده است.

دلما مارش سرش را طوری برایش تکان داد که انگار نوکرش وظایف محوله را انجام داده است، و بعد کارل را، که لحظه‌ای درنگ کرده و به خیابان که نور آفتاب روشنش کرده بود نگاه می‌کرد، با خود از پله‌ها بالا برد. دلما مارش هنگام بالا رفتن از پله‌ها چندین بار گفت: «الساعه اونجا میرسیم،» ولی پیش بینی‌اش درست از آب در نیامد، چون پله‌ها پشت سرهم در برابرشان ظاهر می‌شد و جهت پله‌ها بزحمت تغییر محسوسی می‌کرد. یک بار کارل ناچار شد بایستد، البته نه از روی خستگی، بلکه از تمام نشدن پله‌ها احساس بیچارگی می‌کرد. همچنان که بالامی‌رفتند دلما مارش گفت: «آپارتمان خیلی بالاست ولی ضمناً بالا بودنش فوایدی هم دارد. مثلاً دیگه ما وسوسه نمیشیم زیاد بیرون برویم، و تمام روز روب‌دوشامبر امانو می‌پوشیم و استراحت می‌کنیم، خیلی جای راحتی. البته، کسی هم حوصله نمی‌کنه از این همه پله بالا بیاد تا مارو ببینه.»

کارل اندیشید: «مگه کسی هم به دیدنشون می‌آد؟»

بالاخره به پاگردی رسیدند که از آنجا رایینسون را می‌شد پشت یک در بسته دید، و حالا می‌شد گفت که به مقصد رسیده‌اند؛ پله‌ها هنوز تمام نشده بود، بلکه آنقدر ادامه داشت تا در تاریکی محو شود بطوری که انتهایش ابداً معلوم نبود.

رایینسون با صدای خفه‌ای، گویی هنوز هم درد می‌کشد گفت: «حدسشو می‌زدم! دلما مارش بالاخره اونو با خودش آورد! آسمان، آگه دلما مارش نباشه چی بر سرت می‌آد!» رایینسون بالباس زیر ایستاده بود و پتوی کوچکی که در هتل اکسیدنتال به او داده بودند دشوار می‌توانست تن او را پیوشاند؛ هیچ دلیلی وجود نداشت که چرا به جای اینکه اینجا بایستد و اسباب مسخره رهگذرهای اتفاقی بشود، وارد آپارتمان نشده.

دلما مارش پرسید: «اون خوابیده؟»

رایینسون گفت: «فکر نمی‌کنم، ولی فکر کردم بهتره صبر کنم تا تو

بیای.»

دلما مارش، که خم شده بود تا از سوراخ کلید نگاه کند، گفت: «اول

باید ببینم اون خوابه یا بیدار. « بعد از اینکه مدتی از سوراخ کلید نگاه کرد، درحالی که سرش را این طرف و آن طرف می گرداند ، بلند شد و گفت: « درست نمیتونم ببینمش؛ پرده رو کشیده. رو تخت نشسته ولی ممکنه خواب باشه. »

چون دلامارش حاج و واج ایستاده بود، کارل پرسید: « چرا، مگه مریضه ؟ »

ولی او در جواب با صدایی که بعد کافی بلند بود ، گفت: « مریض؟ »
راینسون برای اینکه موضوع را کوچک جلوه دهد گفت: « اون بروئلدارو نمی شناسه. »

چند در آن طرف تر دو زن پا به راهرو گذاشتند؛ دست هایشان را بسا پیش بندشان پاك کردند، چشم به دلامارش و راینسون دوختند ، و به نظر می رسید که دارند درباره آنها حرف می زنند. دختر جوانی با موهای طلایی روشن از درون دری خیز برداشت و هرطور بود خودش را در میان آن دو زن با فشار جا داد و به بازوهای آنها آویخت.

دلامارش، که می کوشید آهسته حرف بزند و معلوم بود که نمی خواهد بروئلدا را از خواب بیدار کند ، گفت « زنای نفرت انگیزی اند . ولی دیر یا زود پلیسو خبر می کنم و بعدش سال ها از شرشون خلاص میشم . » سپس به کارل نهیب زد: « نگاهشون نکن. » ولی کارل عیبی در نگاه کردن به آنها نمی دید. چون به هر ترتیب، می بایست در راهرو منتظر بماند تا بروئلدا از خواب بیدار شود. با عصبانیت سرش را تکان داد، گویی دلش نمی خواهد دلامارش تصیحتش بکند، و تازه داشت به طرف زنها می رفت تا به آنها بفهماند چه منظوری دارد، که راینسون آستینش را گرفت و گفت: « راسمان، مواظب باش ! » دلامارش که از قبل سخت عصبانی شده بود در اثر خنده شدید آن دختر چنان خشمگین شد که با حرکت دست ها و پاهایش به طرف زنها خیز برداشت و آنها از ترس به داخل اتاق هاشان فرار کردند. دلامارش، در حالی که سر جای اولش بر می گشت، گفت: « آره، باید همینطوری شرشونو از راهرو کم کنم . » سپس یادش آمد که کارل خود سری کرده است

و گفت: « از تو انتظار همچو رفتاری رو ندارم، واگه به این کار ادامه بدی با من طرفی. »

سپس از داخل اتاق صدای ظریفی آمد که بالحن خسته‌ای می‌پرسید:
« دلامارش، تویی؟ »

دلامارش، که نگاه محبت آمیزش را به در دوخته بود، گفت: « آره، میتونیم بیایم تو؟ »

از داخل جواب داده شد: « اوه، بله. » و دلامارش بعد از انداختن يك نگاه دیگر به آن دو که پشت سرش ایستاده بودند، آهسته در را باز کرد.

وارد اتاقی شدند که کاملاً تاریک بود. پرده جلوی دری که به بالکن ختم می‌شد - در اتاق پنجره‌ای نبود - کاملاً کشیده شده بود و نور کمی وارد اتاق می‌شد؛ ولی چون اتاق پر از اثاثیه بود و از هر جا لباس آویزان بود تاریکی اتاق غلیظ‌تر می‌شد. هوای داخل اتاق بوی نامی‌داد و کاملاً می‌شد بوی گرد و خاکی را که در گوشه و کنارها جمع شده بود و ظاهراً دست کسی نمی‌رسید آن را تمیز کند، استشمام کرد. اولین چیزی که به محض ورود توجه کارل را به خود جلب کرد عبارت بود از سه چمدان که پشت سر هم چیده شده بود.

روی تخت همان زنی که قبلاً از بالکن به پائین نگاه می‌کرد دراز کشیده بود. لباس خواب قرمز کمی در قسمت نشیمنگاه چروک داشت و از تخت آویزان شده بود؛ پاهایش را تقریباً تا ناحیه زانو می‌شد دید؛ جوراب بلند و ضخیم سفید پشمی پوشیده بود؛ ولی کفش به پا نداشت.

صورتش را از دیوار برگرداند و با بی‌عالی دستش را به سوی دلامارش دراز کرد و گفت: « دلامارش، چقدر اینجا گرمه. » دلامارش هم دستش را گرفت و بوسید. کارل فقط می‌توانست غیبش را، که با حرکت سرش تکان می‌خورد، ببیند.

دلامارش پرسید: « دلت می‌خواد پرده رو بالا بزنم؟ »

زن درحالی که چشمانش را می‌بست، مایوسانه گفت: « اوه، نه، این

کارونکن، بدتر میشد. »

کارل تاپای تخت جلو رفته بود تا زن را بهتر ببیند؛ از اینکه زن ناراحت بود تعجب می کرد، چون گرمای اتاق از حد معمول بیشتر نبود. دلامارش با دلواپسی گفت: « صبر کن تا کمی راحت کنم. » و چند دگمه نزدیک گردنش را باز کرد به طوری که قسمتی از سینه اش از لباس بیرون افتاد و حاشیه نرم و زرد رنگ توری زیرپوشش پیدا شد.

زن، درحالی که با انگشت به کارل اشاره می کرد، ناگهان گفت: « این کید؟ چرا اینقدر بهم زل میزنه؟ »

دلامارش کارل را کنار زد و گفت: « تو واسمون کمک بزرگی بودی، مگه نه؟ » و بعد با این حرف ها به زن قوت قلب داد: « این پسریه که باخودم آوردم تا در خدمت تو باشه. »

زن فریاد زد: « ولی من کسی رو نمی خوام. چرا غریبه ها رو تو این خونه راه میدی؟ »

برغم عریض بودن تخت جایی در کنار بروندا برای نشستن پیدا نمی شد و دلامارش روی زمین زانو زد و گفت: « ولی تو همش بهم اصرار می کردی یکی رو پیدا کنم که کاراتو بکنه. »

زن گفت: « آه، دلامارش، تو منظورمو نمی فهمی، تو اصلا نمی فهمی من چی میگم. »

دلامارش، که صورت زن را میان دستهایش گرفته بود، گفت: « بسیار خب، منظورتو نمی فهمم، ولی مهم نیست، اگه دلت بخواد اون می تونه فوراً بره. »

زن گفت: « حالا که اینجا هست، بذار بمونه. » و کارل اگرچه می دانست زن این حرفها را از روی دلسوزی نمی زند، ولی چون خسته بود و پایین رفتن از آن همه پله برایش سخت بود، خوشحال شد، نزدیک رایسنون، که آرام روی پتویش خوابیده بود رفت، و با وجود اینکه دلامارش با عصبانیت سرو دستش را تکان می داد، گفت:

« به هر حال متشکرم که بهم اجازه دادین به کمی بیشتر اینجا بمونم .
 بیست و چهار ساعته که نخوابیدم و خیلی کاراکردم و کمی هم ناراحت شدم.
 من خیلی خسته ام. اصلاً نمیدونم کجام . ولی بعد از اینکه یکساعت دو ساعت
 خوابیدم میتونین بهم بگین برم و منم باکمال رضایت از اینجا میرم.»
 زن گفت: « هرچقدر دلت بخواد میتونی اینجا بمونی. » وبعد بالحن
 کنایه آمیزی اضافه کرد: « همونطور که می بینی ما اینجا به اندازه کافی جا
 داریم . »

دلamarش گفت: « پس بهتره بری چون ما دیگه کاری باهات نداریم.»
 زن بالحنی جدی گفت: « نه، بذار اینجا بمونه. »
 و دلamarش که گویی از حرف های زن اطاعت می کرد، به کارل گفت:
 « پس برو و به جایی بگری خواب.»
 « اون میتونه روی پرده ها بخوابه، ولی برای اینکه اونا پاره نشن ،
 باید کفش هاشو در بیاره. »

دلamarش جایی را که منظور زن بود به کارل نشان داد. بین در و سه
 چمدان انواع پرده های گوناگون روی هم انباشته شده بود. اگر کسی آنها را
 طوری تا می کرد که پرده های سنگین پائین باشند و پرده های سبک در بالا، و
 اگر چوب پرده ها و حلقه های چوبی را که در بالای پرده ها بود خارج می کردند،
 می شد رویشان خوابید، ولی در وضع کنونی شان بسیار ناهموار و متزلزل
 بودند و کارل آنقدر خسته بود که نمی توانست در آنها تفسیری دهد و ضمناً
 هم نمی خواست در مقابل میز بانانش خودش را تشریفاتی جا بزند، بنا براین
 فوراً روی پرده ها خوابید.

تقریباً خوابش برده بود که فریاد بلندی شنید و وقتی بلند شد بروندلا
 را دید روی تخت نشسته و بازوانش را دور گردن دلamarش که در مقابلش
 زانو زده بود، حلقه زده است. کارل که از دیدن این منظره یکه خورده بود
 دوباره دراز کشید و خودش را لای پرده ها پنهان کرد تا خوابش ببرد .
 کاملاً روشن بود که حتی برای دو روز هم نمی تواند اینجا را تحمل کند؛
 ولی خوابیدن برایش خیلی ضروری بود، تا پس از استراحت مراحل بیاید

و بتواند دربارهٔ مسیر صحیح کارهایی که باید بکند سرعت تصمیم بگیرد . ولی برونلدا متوجه چشمهای کارل شد، چشمایی که خستگی درشتان کرده بود، چشمایی که قبلاً هم یکبار برونلدا را دچار تعجب کرده بود؛ و با صدای بلندتری گفت : « دلامارش ، من طاقت این گرمارو ندارم ، دازم می سوزم ، باید لباسمو دریآرم ، باید حموم کنم ؛ اون دوتارو از اتاق بنداز بیرون ، هرجا دلت می خواد بذار برن . توراهرو ، رو بالکن ، نمی خوام شکشونو ببینم ! اینجا تو خونهٔ خودم هستم وتازه آرامش ندارم . دلامارش ، ایکاش فقط با تو تنها بودم ! اوه ، خدای من ، اونا هنوز اینجا ! به اوند رایینسون پرو نگاه کن که جلوی یه خانوم با لباس زیر دراز کشیده . و به اون پسره نگاه کن ، اون غریبه ، که داشت وحشیانه نگاهم می کرد ولی حالا وانمود می کنه دوباره خوایش برده ، به خیالش من نمی فهمم . اونارو بیرون بنداز ، دلامارش ، اونا مزاحم من ، سنگینی شونو رو سینه ام حس می کنم ؛ اگه مردم تفصیر اوناست . »

دلامارش ، که به طرف رایینسون رفته بود و یکی از پاهایش را روی سیئه او گذاشته بود و بیدارش می کرد ، گفت : « فوراً گورتو از اینجا گم کن ! » و بعد بر سر کارل داد کشید : « راسمان ، بلند شوا هردوتاون برین رو بالکن ! و اگه قبل از اینکه صداتون کنم اینجا بیاین بدرک واصلتون می کنم ! زود باش ، رایینسون » - و با گمتمن این حرف لگد محکم تری به رایینسون زد - « و تو ، راسمان ، مواظب باش ، وگرنه خدمت توهم می رسم . » و دوبار دستهایش را محکم به هم زد .

برونلدا از روی کاناپه فریاد زد : « چقدر طولش میدی ! » و پاهایش را همانجا که نشسته بود باز کرد تا جا برای بدن بیش از اندازه چاقش باشد؛ فقط با زحمت زیاد ، نفس نفس زنان ، درحالی که دائماً مکث می کرد تانفسش جا بیاید ، توانست به جلورخم شود و قسمت بالایی جوراب هایش را بگیرد و آنها را کمی پایین بکشد ؛ اصلاً نمی توانست خودش به تنهایی لباسهایش را دریآورد؛ دلامارش می بایست این کار را برایش می کرد و برونلدا حالا بی صبرانه انتظار او را می کشید .

کارل که از شدت خستگی گیج شده بود از روی انبوه پرده‌ها پایین آمد و آهسته به سوی دربالکن رفت؛ قسمتی از پرده به دورپایش پیچیده بود و او همانطور با بی تفاوتی آن را با خود می کشید. وقتی از کنار بروندلا گذشت با همان حالت گیجی گفت: «خدمتان شب به خیر عرض می کنم.» و سپس از کنار دلامارش که حالا داشت پرده پشت دربالکن را می کشید، گذشت و به بالکن رفت. بلافاصله پشت سرش، رایینسون، که او هم خواب آلود بود، وارد شد. زیر لب باخودمی گفت: «همش باهام بدرفتاری می کنی! اگر بروندلا نیاد منم تو بالکن نمیرم.» ولی باوجود اینکه این حرف را زده بود، سرش را زیر انداخت و به بالکن رفت، وقتی آنجا رسید، کادل را دید که پیشاپیش در یک صندلی راحتی افتاده، غرق خواب شده، و به ناچار فوراً روی کف سنگی بالکن دراز کشید.

وقتی کارل بیدار شد، غروب شده بود، ستاره‌ها در آمده بودند و ماه از پشت خانه‌های بلند آن طرف خیابان داشت بالا می آمد. پس از آنکه نگاهی به اطراف انداخت و چند نفس عمیق کشید و هوای خنک و نیرو بخش را استنشاق کرد، تازه فهمید کجاست. چقدر بی احتیاطی کرده بود؛ به هیچ یک از نصایح سرآشیز، به اخطارهای ترز، و حتی به ترس‌های خودش هم توجهی نکرده بود؛ اینجا با آرامش روی بالکن دلامارش، که نصف روز آنجا خوابیده بود، نشسته بود، انگار دلامارش، دشمن خون‌اش، در آن طرف پرده نیست. رایینسون، آن آدم تنبل بی لیاقت، روی زمین دراز کشیده بود و پای کارل را می کشید؛ انگار به همین ترتیب بیدارش کرده بود، چون می گفت: «راسمان، چقدر می خوابی! آدم اگر جوون و بیعار باشه میتونه اینقدر بخوابه. تا کی می خوابی بخوابی؟ میتونستم بذارم بخوابی، ولی اولاً! اونقدر رو زمین دراز کشیدم که خسته شدم و ثانیاً خیلی گشمه. بالا، به دقیقه بلند شو، من به چیزی زیر صندلیات قایم کردم، به چیزی واسه خوردن، و می خوام اونو بردارم، به خرده هم بهت میدم.» کارل، همانطور که بلند می شد، به رایینسون نگاه می کرد که غلت زده برد و خودش را به زیر صندلی رسانده بود تا یک نوع سینی نقره‌ای را، از آنهایی که برای نگهداشتن

کارت ویزیت استفاده می‌شود، از زیر صندلی در آورد. روی سینی يك نصفه سوسیس سیاه رنگ و چند سیگار نازک بسود؛ يك قوطی باز ساردین که هنوز تقریباً پر بود و روغن از آن می‌چکید و چند تا شیرینی که اکثرشان خرد شده بود. بعد يك تکه بزرگ نان و شیشه نوعی عطر که ظاهراً چیزی دیگر در آن ریخته بودند به چشمش خورد و راینسون، درحالی که به کارل نگاه می‌کرد لب‌هایش را می‌لیسید، با خوشحالی خاصی آنها را به او نشان داد.

راینسون همانطور که ساردین‌ها را پشت سرهم می‌بلید و گاهگاهی با شال گردن پشمی که ظاهراً برونلدا در بالکن جا گذاشته بود روغن دست-هایش را پاک می‌کرد، گفت: «راسمان، می‌فهمی، اگره دلت نمی‌خواد از گشنگی بمیری باید همین کارو بکنی. بهت میگم منو آدم حساب نمی‌کنن. و اگر همیشه با آدم مته مگ رفتار کنن، آدم فکر می‌کنه واقعاً سگه. راسمان، خوبه که تو اینجایی؛ بالاخره کسی پیدا میشه تا باهاش حرف بزنی. هیچکی تو این ساختمان باهام حرف نمیزنه. اونا از ما متنفرن. و همش تقصیر این برونلداست. البته اون زن خوبیه. میگم،» - بعد به کارل اشاره کرد خم شود تا بتواند در گوشش بگوید - «یه بار اونو لخت دیدم. اوه» - و به یاد این خاطره خوش شروع کرد به زدن و نیشگون گرفتن پای کارل، تا اینکه کارل فریاد زد: «راینسون، دیوونه شدی!» و به زور دست راینسون را عقب کشید.

راینسون گفت: «راسمان، تو هنوز بچه‌ای.» و از زیر پیراهنش خنجر را که با طنابی به دور گردنش بسته بود در آورد، آن را از غلاف بیرون کشید و شروع کرد به تکه تکه کردن سوسیس سفت. بعد چنین ادامه داد: «هنوز خیلی چیزا مونده تا یادگیری. ولی خوب جایی اومدی که این چیزارو یاد بگیری. حالا بشین. نمی‌خوای توام چیزی بخوری؟ خب، شاید اگره نگام کنی اشتهاش و اشه. چیزی هم نمی‌خوای بنوشی؟ پس هیچی نمی‌خوای. و خیلی هم دلت نمی‌خواد حرف بزنی. ولی واسم مهم نیست کی با من تو بالکن نشسته، فقط یکی باشه واسم کافیه. چون بیشتر وقتارو بالکنم. برونلدا

از این کار خیلی خوشش می‌آید. فقط کافیست خیال کنه که سر دشه، یا نگر مشه، یادش می‌خواد بخوابه، یا موهاشو شونه کنه، یا می‌خواد کمرستوشل کنه، یا می‌خواد اونو بپوشه، بعد منور و بالکن می‌فرسته. بعضی موقعا به اونچه که میگه واقعاً عمل می‌کنه، ولی اکثر اوقات همون‌طور روتخت دراز می‌کشه و حرکتی نمی‌کنه. گاهی اوقات پرده رو کمی می‌کشیدم و دزدکی اونو نگاه می‌کردم، ولی یه بار دلامارش - کاملاً مطمئن نمی‌خواست اون کارو بکنه و اگه این کارو کرد واسه این بود که بروئلدا بهش گفته بود این کارو بکنه - ولی یه بار دلامارش، درست وقتی داشتم نگاه می‌کردم چندبار باشلاق به صورتم زد - جای شلاقو می‌بینی؟ - و از اون وقت تا حالا دیگه جرأتشو نداشتم که نگاه کنم. پس ناچارم همینجا رو بالکن دراز بکشم و از بیکاری هی غذا بخورم. پریش، که تمام شب تنها اینجا دراز کشیده بودم، و لباسای خوشگل که از بدبختی تو هلت جا گذاشتم، تنم بود - اون خوک کیف لباسای قیمتی مو پاره پوره کرد - خب، همون‌طور که تنها دراز کشیده بودم و از لای نرده‌ها نگاه می‌کردم، اونقدر غمگین بودم که گریه‌ام گرفت. ولی بدون اینکه بدونم، بروئلدا باروب دوشامبر قرمز اینجا اومد - این روب دوشامبر خیلی بهش می‌آید - کمی بهم نگاه کرد و گفت: (رایینسون، واسه چی گریه می‌کنی؟) بعد بآله دامنش چشم‌مو پاک کرد. اگه دلامارش صداش نکرده بود و اون مجبور نمی‌شد فوراً دوباره به اتاقش برگرد، خدا میدونه چه کارایی ممکن بود بکنه. البته فکر کردم حالا نوبت من رسیده، و از پشت پرده گفتم میتونم پیام تو. و میدونی بروئلدا چی گفت؟ گفت: (نه! چی خیال کردی!)»

کارل پرسید: «اگه اونا باهات اینجوری رفتار می‌کنن، چرا اینجا می‌مونی؟»

رایینسون پاسخ داد: «راسمان، منو ببخش، ولی سؤالت احمقانه‌ست. اگه هم اونا با تو بدتر از من معامله بکنن، بازم اینجا می‌مونی. وانگهی، اونا زیادم باهام بد رفتاری نمی‌کنن.»

کارل گفت: «نه، من تصمیمو گرفتم که در صورت امکان امشب برم. دلم نمی‌خواد بیش تو بمونم.»

رایبسون، که خمیر داخل نان را می‌کند و آن را با دقت در روغن کسرو ساردین فرو می‌برد، پرسید: «مثلاً امشب چطوری می‌خوای از اینجا بری؟ وقتی اجازه نداری حتی وارد اتاق بشی چطوری می‌خوای از اینجا بیرون بری؟»

«چرا نباید وارد اتاق بشم؟»

رایبسون، درحالی که دهانش را تا آنجا که می‌توانست باز کرده بود و نان آغشته به روغن را می‌بلعید و از طرف دیگر قطرات روغن را با کف دست دیگرش می‌گرفت تا روغن در آنجا جمع شود و بقیه نان را به آن آغشته کند و بخورد، گفت: «واسه اینکه تا زنگو به صدا درنیارن، ما نمیتونیم بریم اون تو، اینجا سختگیری بیشتره. اول فقط یه پرده نازک اونجا بود؛ نمی‌شد از پشتش دید، ولی غروب می‌شد سایه‌هاشونو روپسره دید. اما یروئلدا از این وضع خوشش نمیومد و منو مجبور کردن از یکی از لباسای شبش یه پرده درست کنم و به جای اون پرده اولی آویزون کنم. حالا هیچی نمیشه دید. یه وقتی بود که همیشه میتونستم از شون پرسم اجازه دارم وارد بشم و اونا بنابه میلتون آره یا نه می‌گفتن؛ ولی به نظرم خیلی از این موضوع سوء استفاده کردم و خیلی از اونا تقاضا کردم بهم اجازه بدن وارد بشم. یروئلدا تاب تحملشو نداشت - اگرچه ظاهرش خیلی چاقه ولی باطناً خیلی ظریفه، غالباً سرش درد می‌کنه و پاهاش نقرس دارن - بعد تصمیم گرفتن که دیگه بهم اجازه ندن وارد بشم مگه اینکه زنگ رومیز به صدا دربیاد. این زنگ بقدری صداس بلند که حتی هنوز از خواب بیدار می‌کنه - یه وقتی یه گربه واسه سرگرمی خودم داشتم، ولی گربه بقدری از صدای زنگ ترسیده که رفت و دیگه پیداش نشد؛ می‌بینی که امروز زنگ به صدا درنیومد، چون وقتی صدا می‌کنه، من نه تنها اجازه دارم وارد بشم، بلکه مجبورم برم تو - و وقتی صدای زنگ مدتی در نیما، باید بدونی تا موقع دوباره به صدا در اومدنش هنوز وقت باقیه.»

کارل گفت: «درسته، ولی اونچه در مورد تو مصداق پیدا می‌کنه دلیلی نداره در مورد منم صدق کنه. وانگهی، این جور چیزا فقط در مورد کسانی

صادقه که بتونی تحملشو بکنی.»

رایینسون با صدای بلندی گفت: «ولی چرا نباید درمورد توهم صدق کنه؟ البته هم که صدق می کنه. بهتره همینجا ساکت پیش من بمونی تا زنگت به صدا دربیاد. بعد البته لااقل می تونی سعی کنی که ازا اینجا بری.»

«تو چرا اینجا موندی؟ واسه اینکه دلامارش رفیقته، یا رفیقت بوده. به اینم میشه گفت زندگی؟ بهتر نیست به باتر فوردر بری، همانجایی که از اول می خواستی بری؟ یا حتی به کالیفرنیا بری، جایی که دوست و رفیق داری؟»

رایینسون گفت: «درسته، ولی هیچکمی نمیتونست پیش بینی کنه که این اتفاق بیفته.» و قبل از اینکه به حرف هایش ادامه بدهد، گفت: «به سلامتی راسمان عزیز خودم.» و پس از گفتن این حرف شیشه عطر را سر کشید و سپس چنین ادامه داد: «وقتی تو با سنگدلی و لمون کردی، وضعمون خیلی بد بود. روزای اول و دوم اصلا کارگیر نیآوردیم؛ به علاوه، دلامارش نمی خواست کار کنه، اگه دلش می خواست خیلی راحت میتونست کار پیدا کنه، ولی اون همیشه منو دنبال کار می فرستاد، و میدونی من چقدر بدشانسم. همون طرفا می پلکید، ولی نزدیکی های غروب تنها چیزی که بسا خودش آورد به کیف زنانه بود. جنشش عالی بود، از مروارید ساخته شده بود؛ بعداً اونو به برونلدا داد، ولی توش تقریباً چیزی نبود. بعد گفت بهتره بریم دم درخونه ها و گدایی کنیم - اون جواری میشه به چیزای سی گیر آورد؛ و رفتم دنبال گدایی و من جلوی درخونه ها آواز می خوندم تا توجه مردمو جلب کنم. و از شانس دلامارش، هنوز یکی دو دقیقه دم در دومی که مال یه آپارتمان خیلی بزرگ در طبقه هم کف بود و ا نیساده بودیم، و چند تا آواز واسه آشپز و پیشخدمت نخونده بودیم، که صاحب آپارتمان، که همون برونلدا باشه، روی پله های جلوی درپیداش شد. شاید لباسای تنگی پوشیده بود؛ بهر طریق نمی تونست از پله ها بالا بره. ولی راسمان، نمیدونی چقدر خوشگل بود! یه لباس سفید تنش بود و یه چتر آفتابی قرمز تو دستش گرفته بود. اینقدر خوشگل بود که آدم می خواست بخوردش و درسته قورنش

بله . نمیدونی چقدر خوشگل بود . چه زنی! بهم بگو، چطور ممکنه همچو زنی وجود داشته باشه؟ البته آشپز و پیشخدمت فوراً به طرفش دویدند و تقریباً بلندش کردند . ما در دوطرف در وایستادیم و کلاهامونو، به رسم مردم اینجا، تو هوا بلند کردیم . اون کمی وایستاد، تا حالش جا بیاد، و نمیدونم جریان چطوری اتفاق افتاد ، اونقدر گشندام بود که نمی‌دونستم چسی‌کار دارم می‌کنم. وقتی جلوتر اومد خوشگل‌تر به نظر میرسید، شکم بند مخصوصی تنش بود که اندامشو متناسب نشون میداد - اون توچمدونه و میتونم نشونت بدم؛ تنونستم جلوی خودمو بگیرم و بی اختیار دستم زدم به پشش، ولی خیلی یواش ، فقط یه دست زدم . البته اگه یه گدا به یه‌خانوم پولدار دست بزنه خیلی عجیبه . من فقط یه دست بهش زدم، ولی هرچی بود دستم بهش خورد. اگه دلامارش گوشمو نکشیده بود خدا میدونه کار به کجا می‌کشید ، و گوشمو طوری کشید که هر دوتا دستم بی اختیار به‌طرف صورتم رفت .»

کارل که کاملاً محو این داستان شده بود، گفت: «چه کارایی!» و روی زمین نشست و ادامه داد: «پس این همون برونلدا بود؟»

رابینسون گفت : «آره، خودش بود.»

کارل پرسید: «مثه اینکه یه بار بهم گفتی اون خواننده بود.»

رابینسون که به يك شیرینی مربایی لیس می‌زد و گاهگاهی با انگشتش قسمتی از آن را که از دهانش بیرون زده بود به داخل فرو می‌برد، گفت: «مسلماً اون خواننده است ، یه خواننده معروف هست، البته اون مسوقع ما این موضوع رو نمی‌دونستیم ؛ فقط میدیدیم که یه زن ثروتمند و خوشگلیه . یه‌جوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، و شایدم چیزی روحس نکرده بود، چون من فقط با نوله انگشتم بدنشو لمس کردم. ولی هسی به دلامارش نگاه می‌کرد، و دلامارش توچشاش زل می‌زد میدونی که عادتش اینه . بعد برونلدا بهش گفت : (یه کمی بیا تو،) و با چتر آفتابی‌اش داخل خونرو نشون داد، و دلامارش بایست اول می‌رفت تو. بعد اون دوتا داخل شدن و نوکرا درو بستن . اما منو بیرون تنها گذاشتن، و چون فکر می‌کردم اونا زیاد طولش نمیدن، روپله‌ها نشستم و منتظر دلامارش موندم. ولی به

جای دلامارش پیشخدمت بایه کاسه سوپ بیرون اومد. با خودم گفتم: (اینم لطف دلامارش بودا) وقتی داشتم سوپو می خوردم، پیشخدمت کمی نزدیکم ایستاد و چیزایی در مورد بروندا بهم گفت، وبعد فهمیدم چقدر این ملاقات ممکنه واسمون مهم باشه. چون بروندا از شهرش جدا شده بود، هم کاملاً مستقل بود و هم خیلی پولدار! شوهر سابقش، که کارخونه کاکائو سازی داره، هنوز عاشقش بود، ولی بروندا اصلاً کاری به کاراون نداشت. شوهرش اغلب واسه دیدنش به اون آپارتمان می اومد، و هروقت می اومد، طوری خودشو شیک و بیک می کرد که انگار داره میره عروسی - موضوع حقیقت داره، حتی یه کلمه شو هم جا ننداختم، من شوهرشو می شناسم - با وجود اینکه شوهرش انعام های کلانی به پیشخدمت می داد، پیشخدمت هیچ وقت جرأت نمی کرد از بروندا پیرسه آ یا مایله شوهرشو تو آپارتمان راه بده یا نه، چون یکی دوبار قبلاً جریانو بهش گفته بود، و هر وقت موضوع رو مطرح می کرد، بروندا هرچی که دم دستش بود بر میداشت و میزد توش. یه بار اون یه بطری بزرگ آب جوشو به طرفش پرت کرد و یکی از دندونای جلوشو شکوند. آره، راسمان، از این حرفا تعجب نکن!»

کارل پرسید: «تو شوهرشو از کجا می شناسی؟»

راینسون گفت: «اون اغلب اینجا سر میزنه.»

کارل که از شدت تعجب با دستش آهسته به زمین می کوبید گفت:

«اینجا؟»

راینسون ادامه داد: «ممکنه تعجب کنی، وقتی پیشخدمت اونجا ایستاد و همه این حرفارو بهم زد خودمم تعجب کردم. درست فکرشو بکن، هر وقت بروندا بیرون می رفت، شوهرش از پیشخدمت می خواست اونو به به اتاقش بیره، و همیشه یه چیزی رو به عنوان یادگاری از اونجا می برد و یه چیز نادر و گران بها به جاش واسه بروندا میداشت و به پیشخدمت می گفت ابداً بهش نگه کی اونو اونجا گذاشته. ولی یه بار - پیشخدمت قسم می خوره و من باور می کنم - وقتی به ظرف چینی خیلی خیلی قیمتی اونجا گذاشت، انگار بروندا فهمید جریان چیه، چون فوراً اونو زمین زد،

روش لگد زد، روش تف کرد و کارای دیگه‌ای هم باهاش کرد، تا جایی که نوکره از شدت انزجار نتوانست اونو بیره بیرون.»

کارل پرسید: «مگه شوهرش باهاش چی کار کرده بود؟»

راینسون گفت: «جدا نمیدونم، ولی به نظر من جریان خیلی جدی نبوده، اقلًا اون خودشم نمیدونه. من بارها در این مورد باهاش صحبت کردم. هر روز کنار اون خیابون باهاش قرار دارم؛ آگه بتونم برم، همیشه آخرین اخبار و بهش میدم؛ آگه نتونم برم، نیم ساعت صبر می‌کنه و بعد از اونجا میره. اول از این راه خیلی پول در می‌آورد، چون واسه خبرایی که بهش میدادم، پول خوبی بهم می‌داد، ولی وقتی دلامارش از جریان باخبر شد، ناچار شدم پولارو به اون بدم، و حالا هم زیاد اونجا نمیرم.»

کارل پرسید: «اون مردیکه چی می‌خواد؟ از جانش چی می‌خواد؟ حتماً میدونه اون نمی‌خواد ببیندش.»

راینسون آهی کشید، سیگاری روشن کرد و درحالی که دود آن را با حرکت دست در هوا کنار میزد، گفت: «آره.» بعد انگار تغییر عقیده داده است، گفت: «به من چه؟ فقط میدونم حاضره واسه اینکه بتونه مته ما اینجارو بالکن دراز بکشه خیلی پول بده.»

کارل از جایش بلند شد، به نرده‌ها تکیه داد و به خیابان نگاه کرد. ماه را می‌شد دید، ولی نورش هنوز به عمق خیابان‌ها نفوذ نکرده بود. خیابانی که در عرض روز خلوت بود حالا پراز جمعیت شده بود، جمعیتی که جلوی در خانه‌ها ازدحام کرده بودند؛ همه آنجا برای خودشان می‌پلکیدند، پیراهن‌های مردان و لباس‌های نازک زنان را در تاریکی می‌شد دید؛ همه‌شان سر برهنه بودند. تمام بالکن‌ها کاملاً اشغال شده بود؛ خانواده‌ها زیر نور چراغ برق در آنجا نشسته بودند، اگر بالکن به اندازه کافی بزرگ بود دور میز کوچکی و یا اگر بالکن کوچک بود روی صندلی‌های راحتی نشسته بودند و یاسرشان را از اتاق‌هایشان بیرون آورده بودند. مردها پاهایشان را دراز کرده بودند و یا به نرده‌ها قلاب کرده راحت نشسته بودند، روزنامه‌هایی را که تا کف بالکن می‌رسید، می‌خواندند، یا ورق بازی می‌کردند،

البته ظاهراً چیزی نمی گفتند ولی مشت‌های محکمی به میز می زدند؛ دامن زنها انباشته از کارهای دوختنی بود، و گاهگاهی نگاهی به اطراف یا به خیابان می انداختند. در بالکن مجاور زن زیبای ظریف اندامی مرتباً دهس دره می کرد، چشمهایش را بالا می گرفت و لباس زیری را که داشت وصله می کرد جلوی دهانش می گرفت؛ بچه‌ها حتی در کوچک‌ترین بالکن‌ها هم دنبال یکدیگر می دویدند و اسباب مزاحمت پدر و مادرانشان می شدند. از داخل اتاق‌های بیشمار صدای موسیقی ارکستریا آوازه که به وسیله گرامافون پخش می شد، می آمد؛ هیچکس به این نوای موسیقی توجهی نداشت، مگر اینکه گاهگاهی پدر خانواده اشاره‌ای می کرد و کسی با عجله به اتاق میرفت تا صفحه جدیدی بگذارد. پشت بعضی از پنجره‌ها عاشق و معشوق‌هایی دیده می شدند که بی حرکت ایستاده بودند؛ دوتایشان پشت پنجره مقابل ایستاده بودند؛ مرد جوان دستش را دور کمر دختر حلقه زده بود و فشارش می داد. کارل از راینسون، که حالا از جایش بلند شده و چون سردش بود شال برونلدا و پتوی خودش را به دور خود پیچیده بود، پرسید: «هیچکدام از همسایه‌ها تو می شناسی؟»

راینسون گفت: «بدبختانه هیچکدام مشونو نمی شناسم». و بعد کارل را کناری کشید و در گوشش گفت: «وگرنه حالا زیاد گله و شکایتی نداشتم. برونلدا واسه خاطر دلامارش داروندارشو فروخته و با مقدار اثاثیه‌ای که واسش باقی مونده به این آپارتمان حومه شهر اومده تا خودشو کاملاً، بدون اینکه کسی مزاحمش بشه، وقف دلامارش بکنه؛ به علاوه، دلامارش هم همینو می خواست.»

کارل گفت: «واون نوکراشو بیرون کرده؟»

راینسون گفت: «درسته، تو این آپارتمان چطوره میشه جا واسه نوکرا پیدا کرد؟ اون جور نوکرا خیلی موندشون بالاست. یه بار دلامارش تو آپارتمان سابق برونلدا یکی از این زبون بسته‌های نازنازی رو بالگداز اتاق بیرون انداخت. البته نوکرای دیگه طرف اونو گرفتن و دم در قشقرق راه انداختن؛ بعد دلامارش بیرون رفت (اون موقع‌ها من نه تنها نوکرشون

نبودم، بلکه دوست خانوادگی شون حساب می‌شدم، ولی با وجود این مثه بقیه نوکرا بیرون وایستاده بودم (و پرسید: «چی می‌خواین؟» من‌ترین اون نوکرا که مردی به‌نام ایزی‌دور بود، بهش گفت: «تو دخالت نکن؛ خانوم مارو استخدام کرده.» به‌نظرم تونستی حدس بزنی که اونا واسه بیرونلدا احترام زیادی قائل بودن. ولی بیرونلدا توجهی بهشون نکرد و به‌طرف دلامارش دوید. اون موقعا مثه حالا چاق نبود. و جلوی همه‌شون دلامارشو بغل کرد و بوسید و بهش گفت: «دلامارش عزیزم». و بعد گفت: «حالا این احماقارو بیرون کن.» احماق - آره، به نوکرا می‌گفت احماق؛ باید بودی و قیافه‌ها - شونو می‌دید. اونوقت بیرونلدا دست دلامارشو گرفت و اونو داخل کیفی کرد که به کمرش بسته بود؛ دلامارش از اونجا پول برداشت و حقوق نوکرا رو داد؛ بیرونلدا با کیف باز روی کمرش اونجا ایستاده بود و کاری نمی‌کرد. دلامارش هی دستشو تو کیفش می‌کرد و البته بدون اینکه پولو بشمره و از اونا پیرمه چقدرز باید بهشون بده، هرچی دستش می‌اومد بهشون می‌داد. بالاخره گفت: «چون من نباید تو کاراتون دخالت کنم فقط به‌جای بیرونلدا بهتون می‌گم: فوراً برین گم‌شین.» و اونا اخراج شدن، بعدشم تشریفات قانونی طی شد، دلامارش می‌بایست یه بار به‌دادگاه بره، ولی دیگه من چیزی دراین مورد نمی‌دونم. فقط می‌دونم به‌محض اینکه نوکرا رفتن دلامارش به بیرونلدا گفت: «حالا دیگه نوکر نداری.» و بیرونلدا جواب داد: «رایسنون که هست.» بعد دلامارش دستی به شونه‌ام زد و گفت: «بسیار خب، از این به‌بعد تو نوکر مون میشی.» و اونوقت بیرونلدا صورتمو نوازش کرد. راسمان، اگه فرصت کردی یه بار باید کاری کنی که اون صورت تورو هم نوازش کنه. نمی‌دونی چقدر کیف داره.»

کارل گفت: «پس بالاخره نوکر دلامارش شدی؟»

رایسنون که دلسوزی را در لحن صدایش احساس می‌کرد، گفت: «ممکنه نوکر باشم، ولی همه نمیدونن، می‌دونن، خودتم که مدتی اینجا بودی نمی‌دونستی. مگه ندیدی دیشب توهتل چه لباسی پوشیده بودم؟ بهترین لباسا تم بود. نوکرا اون‌طوری لباس می‌پوشن؟ تنها مسأله اینه که هر وقت دلم

بخواد نمی‌تونم از اینجا برم، همش باید دم دست باشم، همیشه تو آپارتمان یه کاری پیدا میشه. یه نفر نمیتونه همه این کارارو انجام بده. ممکنه تا حالا متوجه شده باشی که خیلی چیزا تواتاق بخش و پلا هستن؛ اونچہرو که موقع اسباب‌کشی نتونستیم بفروشیم با خودمون آوردیم اینجا. البته می‌شد اونارو دور انداخت، ولی برونلدا هیچی‌رو دور نمیندازه. حالا میتونی تصور کنی بالا آوردن اونا از پله‌ها چقدر مشکل بود.»

کارل با صدای بلندی گفت: «رایینسون، خودت تنهایی همه‌شونو آوردی بالا؟»

رایینسون گفت: «آره. مگه کس دیگه‌ای هم بود که کمکم کنه؟ از یکی خواستم بهم کمک کنه ولی تا کس خیلی تنبل بود؛ بیشتر کارارو خودم تنهایی انجام دادم. برونلدا اون پایین کنار کامیون وایستاده بود، و دلا مارش این بالا بود و دستور می‌داد اثاث‌رو کجا بذارن، و من مجبور بودم هی بالا و پایین بدم. این کار دوروژ طول کشید، خیلیه، مگه‌نه؟ ولی نمی‌دونی تو اون اتاق چقدر اثاثه؛ همه چمدونا پرن و پشتشون تا زیر سقف اثاث گذاشتن. اگه چندتا باربر اجیر می‌کردن کارا زود تموم می‌شد، ولی برونلدا به هیچکی جز خودم اطمینان نمی‌کرد. البته باید به این کار افتخار می‌کردم ولسی در عرض اون دو روز سلامتی‌مو برای همیشه از دست دادم، و واسه آدم جز سلامتی مگه چه چیز دیگه‌ای می‌مونه؟ هروقت می‌خوام یه چیز کوچیکی‌رو بلندکنم، تمام تنم درد می‌گیره. فکر می‌کنی اگه سالم بودم این پسرای که تو هتل کار می‌کنن، اون جوونای رفاص – چون واقعاً جز این کارکار دیگه‌ای از اونا برنمیاد – می‌تونستن از من بهتر کار کنن؟ ولی هر چقدرم دخلم دراومده باشه، در این مورد هیچی به دلا مارش یا برونلدا نمیگم؛ تا از عهده‌ام برمیاد کار می‌کنم و وقتی دیگه طاقتشو نداشتم دست و پامو دراز می‌کنم و می‌میرم و بعد از اینکه خیلی دیر شد اونا تازه می‌فهمن من واقعاً مریض بودم و ولی با وجود این خدمتشونو می‌کردم تا اینکه جونم به لب رسید. اوه، راسمان – در حالی که اشک چشمانش را با آستین کارل پاک می‌کرد، به حرف‌هایش خاتمه داد. بعد از مکث کوتاهی گفت: «با اون پیرهن سردت

نمی‌شه؟»

کارل گفت: «رایینسون، ادامه بده، تو همش گریه وزاری می‌کنی. فکر نمی‌کنم اونقدرم که مدعی هستی مریض باشی. به اندازه کافی سالم هستی ولی چون همش تو بالکن دراز می‌کشی دچار این جور افکار مایخولیایی میشی. ممکنه گاهی سینه‌ات درد بگیره؛ منم گاهی سینه‌ام درد می‌گیره، همه همین جورن. اگه کسی مته تو درباره موضوعات جزئی اینقدر آه و ناله بکنه، باید صدای گریه وزاری از همه این بالکن‌ها بلند بشه.»

رایینسون با گوشه پتویش چشمانش را پاک کرد و گفت: «خوب میدونم، یه دانشجو که تو آپارتمان بغلی با صاحب خونه‌اش، که واسمون غذا درست می‌کنه، زندگی می‌کنه، مدتی پیش وقتی بشقابارو پس می‌بردم، بهم گفت: «رایینسون، قیافه‌ات نشون میده مریضی، حالت خوبه؟» قرار نیست من با این جور آدم‌ها صحبت کنم و بنابرین بشقابارو زمین گذاشتم و خواستم برم. بعد اون دانشجو به طرفم اومد و گفت: «خوب گوش کن، نباید به خودت فشار بیاری، تو مریضی.» ازش پرسیدم: «به فرض که مریض باشم، چی کار باید بکنم.» اون گفت: «این دیگه به خودت مربوط میشه:» و رفت. اونای دیگه که پشت میز نشسته بودن فقط خندیدن، همه‌شون با ما دشمنن، و من تصمیم گرفتم کاری به کارشون نداشته باشم.»

«پس هر کی بخواد گولت بزنه حرفشو باور می‌کنی و هر کی منظور خوبی داشته باشه حرفشو باور نمی‌کنی.»

رایینسون که کم مانده بود دوباره گریه‌اش بگیرد، با عصبانیت گفت: «دیگه خودم باید بدونم چمه.»

«تو نمیدونی واقعاً چته؛ فقط باید، به جای اینکه نوکر دلامارش باشی، واسه خودت یه کار مناسبی پیدا کنی. تا اونجایی که از حرفات می‌فهمم و تا اونجایی که خودم متوجه شدم، تو اینجاکار نمی‌کنی، بلکه بردگی می‌کنی. هیچکی تحملشو نداره؛ حق با توهه. ولی چون تو دوست دلامارش هستی خیال می‌کنی نمی‌شه ولش کرد. این مزخرفه؛ اگه اون نمی‌فهمه تو درجه بدبختی زندگی می‌کنی، دیگه نباید نسبت بهش مقید باشی.»

«راسمان، پس تو واقعاً فکر می‌کنی اگر اینجا کار نکنم سلامتی من به‌دست می‌آید؟»

کارل گفت: «مطمئناً.»

رایینسون دوباره پرسید: «مطمئناً؟»

کارل با لبخند گفت: «بله که مطمئنماً.»

رایینسون، نگاهی به کارل انداخت و گفت: «پس می‌تونم دوباره سلامتی من به‌دست بیارم.»

کارل پرسید: «چطوری؟»

رایینسون پاسخ داد: «واسه اینکه تو باید کار منو اینجا قبول کنی.»

کارل پرسید: «اینو دیگه کی بهت گفت؟»

«اوه، این نقشه خیلی قدیمیه. روزها دربارهاش بحث شده. جریان از وقتی شروع شد که برونلدا واسه اینکه آپارتمانو تمیز نکرده بودم باهام اوقات تلخی می‌کرد. البته قول دادم فوراً اونجارو سر و سامون بدم. ولی، این کار آسون نبود. مثلاً، با این تن‌نا سالم، نمیتونم تمام سوراخ سنبه‌هارو جبارو کنم؛ وسط اتاق اصلاً نمیشه حرکت کرد، تا برسه به اینکه آدم خودشو پشت مبل‌ها و سایر چیزایی که رو هم گذاشتن، برسونه. و اگر آدم بخواد اونجارو کاملاً تمیز کنه، باید مبل‌ها جابجا بشن، و من چطور میتونم تنهایی این کارو انجام بدم؟ وانگهی، همه کارها باید بی‌سر و صدا انجام بگیره تا برونلدا ناراحت نشه، و اونم خیلی کم از اتاق بیرون میره. پس قول دادم همه‌چیزو تمیز کنم، ولی واقعاً این کارو نکردم. وقتی برونلدا متوجه قضیه شد، به دلامارش گفت ادامه این کار فایده‌ای نداره و دلامارش باید به‌زودست واسه خودش پیدا کنه. برونلدا گفت: «دلامارش، دلم نمی‌خواد منو بخاطر درست اداره نکردن خونه سرزنش کنی. نمیتونم خودمو تحت فشار بذارم، تو این موضوع رو خوب میدونی، و رایینسون به تنهایی نمیتونه همه این کارارو انجام بده؛ اول تازه نفس بود و تمام کارارو با دقت انجام می‌داد و مواظب هر چیزی بود، ولی حالا همش خسته است و اکثر اوقات گوشه‌ای می‌شیند. اتاقی مته اتاق ما که این همه اسباب و اثاثیه

داره باید بهش رسیدگی بشه.» بنا بر این دلامارش به فکر این بود یکی رو پیدا کنه تا به وضع خونه برسه، چون البته هرکسی رو به طور آزمایشی هم شده نمی شد به این خونه راه دار، واسه اینکه از هر طرف مارو می پان. ولی چون تو دوست خوب من بودی و از رزل شنیده بودم چقدر تو هتل زحمت می کشی، اسم تورو به میون آوردم. اگرچه قبلاً خیلی بهش بی ادبی کرده بودی، دلامارش فوراً قبول کرد، و البته از اینکه تونسته بودم خدمتی واست انجام بدم، خیلی خوشحال بودم. چون انگار این کارو واسه تو درست کردن؛ توجوونی، فرزی و انرژی داری، درحالی که من واسه هیچکی فایده ندارم. ولی باید بهت بگم اونا هنوز در این مورد جواب مثبت ندادن؛ اگر برونلدا ازت خوشش نیاد، کارت تمومه. پس سعی کن باهاش خوب و مهربون باشی؛ بقیه اش با من. »

کارل پرسید: « اگه من کارو قبول کنم، توجی کار می کنی ؟ » حالا احساس آزادی می کرد؛ و دیگر از حرف هایی که رایینسون ازل زده بود نمی هراسید. پس دلامارش تصمیم داشت اورا به نوکری قبول کند. - اگر هم نظریات سوئی داشت، رایینسون و راج حتماً قانعش کرده بود - ولی اگر جریان بدین منوال ادامه پیدا می کرد، کارل می بایست همان شب از آنجا برود. هیچکس را نمی شد مجبور کرد کاری را قبول کند. و اگرچه در ابتدا نگران بود اخراجش از هتل ممکن است مانع شود فوراً کار مناسب و در صورت امکان آبرومندانهای برای خود پیدا کند تا از گرسنگی نمیرد، هر شغلی در حال حاضر در مقایسه با شغلی که حالا به او پیشنهاد شده بود و تو ذوقش می زد، بهتر بود؛ ترجیح می داد بی کار و بی پول بماند ولی آن شغل را قبول نکند. ولی چون رایینسون همدانش در این فکر بود مسؤولیت - هایش را به کارل محول کند، نخواست جریان را برایش توضیح دهد. رایینسون، درحالی که آرنجش را به نرده ها تکیه داده بود و باتکان دادن دست می خواست حرفش را به کرسی بنشاند، گفت: « اول می خوام همه چی رو واست توضیح بدم و تمام چیزهایی رو که داریم نشونت بدم. تو آدم تحصیل کرده ای هستی و مطمئناً خطت خیلی خوبه، پس میتونی همین

حالا از جنس هامون صورت برداری کنی. مدتی که بروندلا دلش میخواد این کار انجام بشه. اگه فردا صبح هوا خوب باشه، از بروندلا خواهش می‌کنیم تو بالکن بشینه و ما بدون اینکه مزاحمش بشیم میتونیم آروم تواتاق به کارامون برسیم. راسمان، باید اول به این نکته توجه کنی. نباید اسباب مزاحمت بروندلا شد. گوشش خیلی تیزه؛ شاید واسه اینکه خواننده است گوشاش اینقدر حساسند. مثلاً، داری اون چلیک کنیا کو که پشت چمدونا قرار داره، جا به جا می‌کنی و واسه اینکه سنگینه، صدا می‌کنه و چون همدچی رو کف اتاق پخشه، نمیتونی به راحتی اونوا از اتاق بیرون ببری. بروندلا، مثلاً، آروم رو تخت دراز کشیده و داره مگسارو، که خیلی ناراحتش می‌کنن، می‌گیره. ممکنه خیال کنی توجهی بهت نمی‌کنه، و تو همونطور داری چلیکو جا به جا می‌کنی. هنوز آروم اونجا دراز کشیده. ولی فوراً، بدون اینکه انتظارش داشته باشی، و موقعی که داری سعی می‌کنی تا کوچکتین سروصدایی بلند نشه، یه مرتبه بلند میشه، با دوتا دستش محکم به تخت میزنه و چنان گرد و خاکی بلند می‌کنه که نمیتونی ببینی. از روزی که اینجا اومدیم نتونستم گرد و خاک تختو بگیرم؛ جداً نتونستم، چون همش روش دراز می‌کشه - و شروع می‌کنه وحشیانه، مته مردا، فریاد زدن وساعت‌ها همونطوری فریاد میزنه. همسایه‌ها بهش اجازه نمیدن آواز بخونه، ولی هیچکی نمیتونه جلوی فریاد زدنشو بگیره؛ نمیتونه فریاد زننه؛ البته چون من و دلامارش رعایت حالشومی‌کنیم، حالا زیاد این کارو نمی‌کنه. این کارواسش بدم هست. یه بار - که دلامارش خونه نبود - از حال رفتن من ناچار شدم اون دانشجو رو که درهما یگی مون زندگی می‌کنه خبر کنم، اونم اومد و اذیه بطری بزرگ مایعی روش باشید؛ اون مایع هرچی بود فایده کرد ولی بوی خیلی بدی داشت؛ اگه حالا شم دماغتو نزدیک تخت بگیری بوشو می‌شنوی. اون دانشجو هم، مته دیگرون، با ما دشمنه؛ باید مواظب باشی و با هیچ کدوم از اونا کاری نداشته باشی.»

کارل گفت: «ولسی رایینسون، این کار سختیه. واسه چه شغل خوبی پیشنهاد کردی استخدام کنن!»

رایینسون چشمهایش را بست و سرش را تکان داد، گویی با این حرکات

می‌خواست کارل را از نگرانی بیرون بیاورد. گفت: «نگران نباش. این کار فایده‌هایی دارد که تو هیچ کار دیگری پیدا نمیشه. خانومی مته‌برونلدا همیشه ازت مواظبت می‌کنه؛ گاهی اوقات تو همون اتاقی که اون می‌خوابه توام می‌خوابی، و همونطور که میتونی تصور بکنی، این کار میتونه خیلی لذت بخش باشه. مواجبت زیاده، پولدار میشی؛ من چون دوست دلامارش بودم بهم حقوق نمی‌دادن، البته هروقت می‌خواستم برم بیرون برونلدا همیشه به چیزی بهم میداد، ولی البته به تو، مته نوکرای دیگه پول میدن. بالاخره نوکری ولی مهم‌ترین چیز اینه که من میتونم کار تو واست آسون‌تر کنم. البته، اول کاری نمی‌کنم، چون باید صبر کنم تا حالم بهتر بشه، ولی به محض اینکه به کمی حالم بهتر شد، میتونی روم حساب کنی. به هر ترتیب، تا موقعی که دلامارش فرصت نمی‌کنه، من همه کارارو واسه برونلدا انجام میدم، مثلاً موهاشو درست می‌کنم و بهش کمک می‌کنم تا لباساشو بپوشه. تو فقط میتونی با تمیز کردن اتاق، خرید و انجام دادن کارهای سنگین خونه خودتو مشغول کنی.»

کارل گفت: «نه، رایینسون، من از این کارا خوشم نمی‌آدم.»
رایینسون صورتش را نزدیک کارل آورد و گفت: «راسمان، احمق نشو. این فرصت عالی‌رو ازدست نده. کجا میتونی به کار به این زودی گیر یاری؟ کی تورو می‌شناسه؟ توکی رو می‌شناسی؟ هر دو نامون، که سنی از مون میره و تجربه و مهارت زیادی تو کارا داریم، هفته‌ها بدون اینکه کاری پیدا کنیم سرگردون بودیم. این آسون نیست؛ درحقیقت خیلی مشکل هست.»
کارل که تعجب می‌کرد رایینسون چگونه می‌تواند اینقدر منطقی صحبت کنه، سرش را تکان داد. باوجود این، تصایح رایینسون برای او فایده‌ای نداشت؛ نمی‌توانست اینجا بماند؛ جایش در آن شهر بزرگ بود؛ تمام شب فکر می‌کرد چگونه همه هتل‌ها پراز مشتری است و مشتری‌ها به خدمت کارکنان هتل نیازمندند و خودش هم که در این زمینه آموزش‌هایی دیده است. اگر از شغلی خوشش نمی‌آمد می‌توانست فوراً شغل دیگری پیدا کند. آن طرف خیابان رستوران کوچکی در طبقه زیرین بود که صدای موسیقی از آن بلند

می‌شد. در ورودی فقط با يك پرده بزرگ زرد رنگ پوشیده شده بود، و گاهگاهی پرده در اثر وزش باد، تکان می‌خورد. هرطور بود اوضاع در خیابان آرام‌تر به نظر می‌رسید. اکثر بالکن‌ها تاریک بودند؛ فقط از فاصله دوری نور چراغی در اینجا یا آنجا سو سو می‌زد؛ ولی به محض اینکه آدم چشمش را به آن می‌دوخت مردمی که در کنارش ایستاده بودند از جایشان برمی‌خاستند و به خانه می‌رفتند؛ و آخرین کسی که به جامانده بود دستش را روی لامپ می‌گرفت و پس از نگاه کوتاهی به خیابان، آن را خاموش می‌کرد.

کارل با خود گفت: «شب شده، اگر بیشتر اینجا بمانم، منم جزویکی از اونا میشم.» برگشت تا پرده در بالکن را بکشد. رایینسون، که بین کارل و پرده ایستاده بود، گفت: «چی کار داری می‌کنی؟»

کارل گفت: «دارم میرم، بذار برم! بذار برم!»

رایینسون با صدای بلندی گفت: «تو نباید مزاحمش بشی، مگه چی خیال کردی!» و دستهایش را دور گردن کارل حلقه زد و با تمام وزنش از او آویزان شد و پاهایش را دور پاهای او پیچید، به طوری که در يك لحظه توانست او را به زمین بزند. ولی کارل از بچه‌های مأور آسانسور کمی اصول زد و خورد یاد گرفته بود، و توانست مثنی به چانه رایینسون بزند، البته با تمام قوا این کار را نکرد تا مبادا آسیبی به او برسد. رایینسون فوراً بدون اینکه تردیدی به خود راه دهد قبل از اینکه با دو دستش چانه‌اش را بگیرد، با زانویش به شکم کارل زد، و چنان فریادی کشید که مردی در بالکن مجاور دست‌هایش را با عصبانیت محکم به هم زد و فریاد کشید: «ساکت شین ا» کارل کسی بی‌حرکت ماند تا دردی را که از ضربه ناجوانمردانه رایینسون به او دست داده بود برطرف شود. فقط سرش را برگرداند تا به پرده جلوی اتاق که تکان نمی‌خورد و ظاهراً در تاریکی قرار داشت، نگاه کند. به نظر می‌رسید هیچکس در اتاق نیست؛ شاید دلامارش با بروندلدا بیرون رفته بود و حالا راه کاملاً باز بود. چون رایینسون، که درست مثل يك سنگ نگهبان رفتار می‌کرد بالاخره سرش کنده شده بود.

بعد از انتهای خیابان صدای طبل و شیپور بلند شد. فریادهای اشخاصی که در ازدحام جمعیت بودند کم کم تبدیل به يك غرش دسته جمعی گردید. کارل سرش را برگرداند و دید تمام بالکنها دوباره پراز جمعیت شده است. آهسته بلند شد؛ نمی توانست کاملاً راست بایستد و ناچار بود خودش را به نرده ها تکیه دهد. پسران جوان در پیاده رو راه می رفتند و با تمام قوا کلاهشان را در هوا تکان می دادند و به پشت سرشان نگاه می کردند. وسط خیابان هنوز خالی بود. بعضی ها چوب های بلندی را که رویشان فانوس گذاشته بودند و از آنها دود زرد رنگی بر می خاست، در هوا تکان میدادند. تعداد طبال ها و شیپورزنهایی که در صفوف عریض دسته دسته ظاهر می شدند بدقدری زیاده بود که کارل در شگفت شد، وقتی پشت سرش صدایی شنید، برگشت و دید دلامارش دارد پرده سنگین را بلند می کند و بعد بروئلدا از توی تاریکی اتاق، باروب دوشامبر قرمز و شال توری که روی دوشش انداخته بود ظاهر شد. روسری تیره ای روی موهای احتمالاً آرایش نشده اش قرار داشت که سر موها از آن بیرون زده بود. در دستش بادبزنجی دیده می شد که بازش کرده بود و لسی از آن استفاده نمی کرد، بلکه آن را به سینه اش فشار می داد.

کارل خود را کناری کشید تا برای آندو جا باز کند. مطمئناً، کسی مجبورش نکرده بود اینجا بماند، و چنانچه دلامارش می کوشید او را آنجا نگه دارد، اگر کارل از بروئلدا خواهش می کرد به او اجازه بدهد که برود، فوراً قبول می کرد. هر چه بود، بروئلدا از او خوشش نمی آمد؛ چشمانش او را به وحشت می انداخت. ولی وقتی قدمی به سوی در برداشت، بروئلدا متوجه این کارش شد و پرسید: « پسر، کجا میری؟ » دلامارش چنان نگاه تند و بدکاری انداخت که او فوراً درجایش میخکوب شد و بروئلدا صدایش کرد و گفت: « دلت نمی خواد دسته ای رو که اون پایین راه افتاده ببینی؟ » و پس از زدن این حرف او را به طرف نرده هل داد و کارل شنید پشت سرش می گوید: « میدونی جریان چیه؟ » و بی اراده خودش را کنار کشید تا بدن بروئلدا با او تماس پیدا نکند، ولی موفق نشد. نگاه حزن آلودی به خیابان انداخت،

انگار ازدیدن آن منظره افسرده شده بود.

دلامارش مدتی دست به سینه پشت سر بروندلا ایستاد؛ بعد به اتاق رفت و برایش دوربین اهرار آورد. آن پایین درخیابان، توده مردمی که پشت سر نوازندگان درحرکت بودند، دیده می‌شدند. روی شانه‌های مرد غول پیکری آقای محترمی نشسته بود که از آن ارتفاع جز برق سربی‌مویس چیز دیگری به چشم نمی‌خورد، جز شاپوئی که او دائماً آن را به علامت احترام بالا می‌برد. در اطراف او پلاکاردهای چوبی بزرگی حمل می‌شد که از بالا لکن نمی‌شد دید روی آنها چه نوشته شده است: ظاهراً این پلاکاردها جان‌پناهی شیب‌دار بدور آن شخص می‌ساخت که حاملان آنها عملاً بر آنها تکیه داده بودند. ولی چون کسانی که پلاکاردها را حمل می‌کردند دائماً در حرکت بودند، دیواری که به وجود آورده بودند دائماً خراب می‌شد و دوباره خود بخود ساخته می‌شد. آن طرف پلاکاردها، تاجایی که آدم می‌توانست در تاریکی تشخیص دهد، تمام عرض خیابان، و کمی از طولش را طرفداران آن آقای محترم پر کرده بودند، و به آهنگ موزونی دست می‌زدند و با آوازی آهنگدار چیزی را می‌خواندند که به نظر می‌رسید نام آن آقا باشد، که نامی بسیار کوتاه و نامفهوم بود. بعضی از طرفدارانش که بازرنگی خودشان را به وسط جمعیت رسانده بودند چراغ‌های اتومبیل را که از آنها نور زیادی ساطع می‌شد به دست گرفته بودند و نورش را آهسته به قسمت‌های پایین و بالای خانه‌های دو طرف خیابان می‌انداختند. در ارتفاعی که کارل ایستاده بود نورچشمانش را ناراحت نمی‌کرد، ولی در بالکن‌های طبقات پایین‌تر مردمی را میدید، که هر وقت نور به طرف صورتشان گرفته می‌شد، باعجله دست‌ها را جلوی چشم می‌گرفتند.

بنابه تقاضای بروندلا، دلامارش از مردمی که در بالکن مجاور ایستاده بودند پرسید معنی این تظاهرات چیست. کارل می‌خواست بداند آیا آنها جوابش را میدهند یا نه و اگر میدهند پاسخشان چیست. و دلامارش در حقیقت ناچار شد سؤالش را سه بار تکرار کند تا جوابی به او داده شود. به حالت تهدید آمیزی روی نرده خم شده بود و بروندلا آنقدر از دست

همسایه‌هایش عصبانی بود که پایش را به زمین می‌کوبید، و کارل می‌توانست تکان زانویش را احساس کند. سرانجام جوابی داده شد، ولی همه کسانی که در بالکن مجاور ازدحام کرده بودند دسته جمعی بلند بلند خندیدند. دلامارش برای تلافی کردن چنان فریادی کشید که اگر خیابان در آن لحظه شلوغ نبود، تمام مردمی که در آن حوالی بودند از شدت تعجب گوش‌هایشان را تیز می‌کردند. به‌ترتیب، فریادش باعث شد خنده فوراً قطع شود.

دلامارش روبه برونلدا کرد و به آرامی گفت: «قراره فردا به قاضی واسه محله‌مون انتخاب بشه و اون آقا که پایینه، یکی از کاندیداهاست.» وبعد همانطور که شانه برونلدا را نوازش می‌کرد، ادامه داد: «اوه! ما دیگه یادمون رفته تو دنیا چه اتفاقاتی داره میفته.»

برونلدا با توجه به رفتار همسایگانش گفت: «دلامارش، اگه اشکالی نداشته باشه چقدر خوب میشه از اینجا اسباب‌کشی کنیم. ولی متأسفانه تحملش ندارم.» و آه بلندی کشید و شروع کرد با می‌قراری و آشفته‌گی پیراهن کارل را کشیدن؛ و کارل هم مؤدبانه دست کوچک و گوش‌تالویش را کنار می‌زد، و البته چون برونلدا به فکرش نبود، چیزی نمی‌گفت، زیرا سخت غرق در افکار دیگری بود.

چون توجه کارل به جریاناتی که در خیابان داشت اتفاق می‌افتاد. کاملاً معطوف شده بود، دیگر سنگینی بازوان برونلدا را روی شانه‌اش حس نمی‌کرد. بدستور چند نفری که درست جلوی کاندیدا حرکت می‌کردند، و حتماً نظرشان از اهمیت خاصی برخوردار بود، چون همه نگاهشان می‌کردند، جمعیت ناگهان در مقابل رستوران کوچکی توقف کرد. یکی از اعضاء این گروه مقتدر دستش را بالا گرفت و اشاره‌ای کرد که شامل حال جمعیت و کاندیدا هم می‌شد. مردم ساکت شدند و کاندیدا چندین بار تلاش کرد بلند شود ولی هر بار که بلند می‌شد دوباره روی دوش کسی که او را بلند کرده بود پس می‌افتاد و همانطور که کلاهش را با سرعت برق تکان می‌داد، سخترانی کوتاهی ایراد کرد. چون هنگام سخترانی نور تمام چراغ‌های اتومبیل به‌صورتش انداخته شده بود، طوری که او در مرکز ستاره درخشانی از نور قرار گرفته

بود، بوضوح می‌شد قیافه‌اش را تشخیص داد.

حالا، می‌شد فهمید چرا تمام اهالی خیابان به این رویداد علاقمند شده‌اند. طرفداران این کاندیدا که در بالکن‌ها اجتماع کرده بودند، نامش را دسته جمعی به آواز می‌خواندند، دست‌هایشان را از سردها بیرون آورده بودند و به‌طور یکنواختی دست می‌زدند. در بالکن‌هایی که مخالفانش ایستاده بودند، و در حقیقت اکثریت با آنها بود، فریاد مخالفت‌ها به گوش می‌رسید، و چون اشخاصی که آنجا گرد آمده بودند طرفداران کاندیداهای دیگری بودند، فریادشان زیاد مؤثر واقع نمی‌شد. به‌ترتیب، همه دشمنان کاندیدای فعلی دسته جمعی سوت می‌کشیدند و حتی خیلی از گرمافون‌ها هم به کار افتاده بود. افرادی که بالکن‌هایشان نزدیک هم قرار داشت چنان با سروصدا باهمدیگر بحث‌های سیاسی می‌کردند که در آن وقت شب صدایشان به‌شدت می‌پیچید. اکثر مردم لباس خواب پوشیده بودند و روی لباس خواب‌هایشان پالتو انداخته بودند؛ زن‌ها لباسهای تیره بلندی به‌دور خرد پیچیده بودند؛ بچه‌ها، بدون اینکه کسی مواظبشان باشد، از سردهای بالکن بالا می‌رفتند که البته این کار خطرناک بود و چون از اتاق‌های تاریکی که در آن خرواریده بودند گروه‌گروه بیرون می‌آمدند، لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. بعضی از هواخواهان که احساساتی شده بودند گاهی چیزهایی را که نمی‌شد فهمید چیست به‌سوی دشمنان خود پرت می‌کردند؛ که البته بعضی مواقع به هدف اصابت می‌کرد، ولی اکثرشان به خیابان می‌افتاد و خشم مردمی را که در پایین بودند برمی‌انگیخت. وقتی سروصدا آنقدر زیاد شد که رهبر جماعت دیگر نتوانست تحملش کند، به طبال‌ها و شیپورچی‌ها دستور داده شد دخالت کنند، و آنها با شدت هرچه تمامتر در شیپورها دمیدند و طبل کوبیدند تا جایی که صدای فریادهای اشخاصی که حتی روی پشت‌بام خانه‌ها ایستاده بودند محو شد. و سپس به‌طور ناگهانی - قبل از اینکه کسی متوجه شود - موزیک را قطع کردند، که در نتیجه جمعیت داخل خیابان، که ظاهراً برای این منظور تربیت شده بودند، فوراً با سرود ویژه حزبی خود سکوت را درهم شکستند. در زیر نور چراغ‌های اتومبیل می‌شد دهانهای بازشان را دید - تا اینکه

دشمنانشان، دوباره به خود آمدند، و از تمام بالکن‌ها و پنجره‌ها صدای فریادشان که ده برابر بلندتر از پیش بود، بلند شد، و گروهی که آن پایین بود پس از پیروزی کوتاه خود دست کم از نظر اشخاصی که این بالا قرار داشتند، در سکوت کامل غرق شد.

برونلدا، که دائماً پشت سر کارل پیچ و تاب می‌خورد تا سرحد امکان بتواند با دوربینش همه چیز را ببیند، گفت: «پسر، چطوره؟ خوش می‌آید؟» کارل فقط با تکان دادن سرش به او جواب داد. از گوشه چشمش دیدار اینسون سرگرم حرف زدن با دلامارش است و ظاهراً دارد او را از مقاصد کارل آگاه می‌کند، ولی به نظر می‌رسید دلامارش به حرف‌هایش اهمیت چندانی نمی‌دهد، چون دست راستش دور کمر برونلدا بود و بادست چپش رایینسون را کنار می‌زد. برونلدا آهسته ضربه‌ای به سینه کارل زد و از او پرسید: «دلت نمی‌خواد با دوربین نگاه کنی؟»

کارل گفت: «همینطوری می‌تونم ببینم، احتیاجی به دوربین ندارم.»

برونلدا گفت: «بیا با دوربین ببین، خیلی بهتر می‌بینی.»

کارل جواب داد: «چشم‌ام خوب می‌بیند، همه چی رو می‌تونم ببینم.» وقتی برونلدا دوربین را جلوی چشمان کارل گرفت و هم با تعارف و هم با تهدید به او گفت: «بیا نگاه کن!» کارل نه تنها از این کار خوشحال نشد بلکه ناراحت هم شد. و حالا دوربین در مقابل چشمان کارل گرفته شده بود ولی اونمی‌توانست چیزی ببیند.

کارل گفت: «من که نمی‌تونم چیزی ببینم.» سعی کرد سرش را بر گرداند، ولی برونلدا دوربین را محکم جلوی چشم او گرفته بود، و سرش را، که روی سینه برونلدا بود، نمی‌توانست به هیچ وجه حرکت دهد.

برونلدا در حالی که پیچ دوربین را تنظیم می‌کرد، گفت: «ولی حالا می‌تونی ببینی.»

کارل گفت: «نه، هنوزم نمی‌تونم چیزی رو ببینم.» و با خود اندیشید که باعث شده است رایینسون از انجام وظایفش معاف شود، چون حالا برونلدا به جای رایینسون او را آماج هوس‌های خود قرار داده بود.

برونلدا گفت: «پس کی می‌خواهی ببینی؟» و دوباره پیچ دوربین را
چرخانند؛ کارل بسوی بد دهانش را استشمام می‌کرد. برونلدا پرسید:
«حالا؟»

با وجود اینکه به‌طور مبهمی می‌توانست همه چیز را تشخیص دهد،
با صدای بلندی گفت: «نه، نه، نه!» ولی در آن لحظه برونلدا خواست چیزی
به دلامارش بگوید؛ دوربین را آهسته جلوی چشمان کارل گرفت و کارل بدون
اینکه برونلدا بفهمد از زیر دوربین به‌خیابان نگاه کرد. بعد از این برونلدا
دیگر بدکارل اصرار نکرد و خودش از دوربین استفاده کرد.

از رستوران طبقه پایین گارسونی بیرون آمد؛ از رهبران دستور غذا
می‌گرفت و با عجله از در رستوران داخل و خارج می‌شد. روی پنجه پایش
بلند می‌شد تا از بالای سرمشتری‌ها همکاری‌اش را مخاطب قرار دهد. کاندیدا
در تمام این مدت، که ظاهراً مشروب‌ها را مجانی به متقاضیان می‌دادند، بلا-
انقطاع حرف می‌زد. مرد تنومندی که مخصوص روی دست بردن کاندیدا بود،
بعد از چند جمله‌ای که ادامی‌شد، می‌چرخید، تا سخنان ناطق بدگوش همه
جمعیت برسد. کاندیدا حالت قوز کرده‌ای داشت و با حرکت دستش به عقب و
تکان دادن کلاهش می‌کوشید به بعضی از سخنان خود تأکید خاصی ببخشد.
ولی در فواصل تقریباً معین، سیلان فصاحتش بیش از حد تحمل او بود، و او
با بازوان گسترده قد می‌کشید و دیگر گروه خاصی را مخاطب قرار نمی‌داد
بلکه برای همه جمعیت حرف می‌زد؛ برای تمام کسانی که تا طبقات
بالای خانه‌هایشان اجتماع کرده بودند سخن می‌گفت، ولی کاملاً معلوم بود
حتی کسانی که در طبقات پایین اجتماع کرده‌اند صدایش را نمی‌شنوند؛ تازه
اگر این امکان وجود داشت، هیچکس نمی‌خواست بد حرف‌هایش گوش دهد،
چون اقلاً در هر پنجره یا بالکنی يك ناطق پر حرارت به چشم می‌خورد. در
این‌اثناء، چند گارسون از رستوران داشتند میزی به اندازه يك میز بیلیارد
می‌آوردند که روی آن لیوان‌های لب‌الب از مشروب قرار داشت. رهبران
ترتیب توزیع مشروب‌ها را می‌دادند، و متقاضیان بصورت يك راه پیمائی در
برابر رستوران رژه می‌رفتند و مشروب‌هایشان را می‌گرفتند. ولی اگر چه لیوان-

های روی میز را دائماً پرمی کردند، برای انبوه جمعیت کفاف نمی داد، و دوپیشخدمت تازه نفس ازدو طرف میز ازمیان ازدحام جمعیت برای خودراه باز کردند تا مشروبها را از دست گارسونهای دیگر گرفته به میز برسانند. البته کاندیدا از حرف زدن باز ایستاد و از این فرصت استفاده می کرد تا نفسی تازه کند. کسی که مأمور روی دست بردنش بود، آهسته او را به عقب وجلو می برد تا از انبوه جمعیت و نورخیره کننده به دور باشد و البته فقط عددهممدودی از نزدیکترین حامیانش به دنبالش می رفتند و چیزهایی به او می گفتند.

برونلدا گفت: «به پسر نگاه کن، چنان محو تماشا شده که یادش رفته کجاست.» و ناگهان با دو دستش صورت کارل را به طرف خود چرخاند و به چشمهای او خیره شد. ولی يك دقیقه طول نکشید که کارل فوراً دستهایش را پس زد؛ از اینکه آنها را حشش نمی گذاشتند و اجازه نمی دادند به خیابان برود و همه چیز را از نزدیک ببیند ناراحت بود و لذا با تمام قدرتش کوشید خودش را از چنگ برونلدا خلاص کند و گفت:

«خواهش می کنم بذارین برم.»

دلامارش بدون اینکه نگاهش را از خیابان بردارد، درحالی که دستش را دراز کرده بود تا نگذارد کارل برود، گفت: «تو پیش ما می مونی.» برونلدا دست دلامارش را پس زد و گفت: «راحتش بذار، بدون دردسر پیش ما می مونه.» و بعد کارل را محکم تر به زنده فشار داد، بطوری که کارل ناچار شد با تقلا خودش را از چنگ او خلاص کند. و اگر هم خودش را خلاص می کرد، فایده اش چه بود! دلامارش در طرف چپش ایستاده بود و راینسون در طرف راستش؛ عملاً زندانی بود.

راینسون درحالی که دستش را از زیر بازوی برونلدا دراز کرده بود و به کارل میزد، گفت: «باید خودتو خوش شانسی بدونی که بیرون نمی کنن.» دلامارش گفت: «بیرونش نمی کنن؟ آدم که یه دزد فراری رو بیرون نمی کنن؟ آدم اونو تحویل پلیس میده. و اگه جلوی دهنشو بگیره فردا صبح اول وقت تحویل پلیس داده میشه.»

از آن لحظه به بعد کارل دیگر از دیدن منظره پایین لذتی نمی برد. از

یک طرف بروند! فشارش میداد و اونمی توانست درست بایستد، و ناچار بود کمی روی نرده‌ها به جلو خم شود. بادلی پر به مردمی خیره شده بود که پایین، در دسته‌های تقریباً بیست نفری، به طرف میز مقابل رستوران می‌رفتند، گیل‌هایشان را برمی‌داشتند، برمی‌گشتند و گیل‌ها را برای کاندیدا که داشت نفسی تازه می‌کرد، بلند می‌کردند و شعار حزبی میدادند، گیل‌ها را سرمی‌کشیدند و دوباره آنها را با سروصدایی که از بالا شنیده نمی‌شد، روی میز می‌گذاشتند، تا برای دسته بعدی که با سروصدا و بی‌صبرانه منتظر بودند، جا باز کنند. طبق دستور رهبران حزب، دسته موزیکی که در رستوران مشغول نواختن موسیقی بود، به خیابان آمد؛ سازهای بزرگ بادیشان در میان انبوه جمعیت برق می‌زد، ولی نرای موسیقیشان در میان همه‌ی جمعیت محو شده بود. خیابان، حداقل در طرفی که رستوران قرار داشت، پر از جمعیت بود. سیل مردم از بالای خیابان و از طرفی که تا کسی کارل آن روز صبح وارد شده بود، سرازیر بود؛ حتی از روی پلی که آن پایین‌ها قرار داشت مردم آمده بودند؛ و حتی مردمی که در خانه‌های مجاور بودند نمی‌توانستند از شرکت کردن در این کار خودداری کنند؛ روی بالکن‌ها و پشت پنجره‌ها جز زنها و بچه‌ها کس دیگری دیده نمی‌شد و مردان دسته دسته از در خانه‌هایی که در پایین قرار داشت خارج می‌شدند. بالاخره موسیقی و مشروب مجانی کار خود را کرد؛ مجمع بزرگی بود؛ یکی از رهبران، که از دو طرف نور به اومی تابید، به دسته ارکتر اشاره کرد تا از نواختن موسیقی باز بایستند، سوت بلندی کشید، و مردی که کاندیدا را روی دوش حمل میکرد فوراً و با عجله برگشت و از وسط جمعیتی که راه را برای عبورش باز کرده بودند، گذشت.

کاندیدا هنوز به در رستوران نرسیده بود که در زیر نور خیره کننده چراغ‌های اتومبیل، که حالا به صورتش می‌تابید، سخنرانی جدیدی را آغاز کرد. ولی شرایط مانند گذشته نبود و احساس راحتی کمتر بود. شخص غول پیکری که او را روی دوش می‌کشید بدلیل ازدحام جمعیت، دیگر ابتکاری از خود نشان نمی‌داد. طرفداران اصلی‌اش که قبلاً به هر طریقی کوشیده بودند بر شدت تأثیر سخنانش بیفزایند، دیگر نمی‌توانستند به آسانی به او

نزدیک شوند، و فقط در حدود بیست نفر از آنها موفق شدند در نزدیکیهای شخصی که او را روی دوش می کشید، جابای خود را حفظ کنند. حتی شخص غول پیکر هم برغم پیکرش نمی توانست به میل خود قدمی به جلو بردارد، و نمی شد جمعیت را با پیشروها و با عقب نشینیهای هیجان انگیز مجبور کند به جلو یا عقب بروند. جمعیت بی نقشه جلو یا عقب می رفت، و هر کسی را همسایه اش این سو و آن سو هل میداد، هیچکس سرپای خود بند نبود؛ گویا تعداد زیادی عضو جدید به دسته مخالف پیوسته بودند؛ شخصی که کاندیدا را روی دوش حمل می کرد اول کوشید بیرون در ستوران در مقابل جمعیت مقاومت کند ولی چون مردم او را به هر طرف هل می دادند، پس از مدت کوتاهی از این کار منصرف شد؛ کاندیدا هنوز هم چیزهایی می گفت، ولی دیگر نمی شد فهمید آیا دارد برنامه کارش را ارائه میدهد و یا دارد کمک می طلبد؛ و اگر کارل اشتباه نکرده بود کاندیدای رقیب، یا چند کاندیدای رقیب دیگر، از هر طرف سردر آورده بودند؛ وقتی چراغ یک مرتبه روشن شد، کسانی را می شد روی دوش مردم دید که با رنگ پریده و مشت های گره کرده سخنرانی می کردند و مردم هم دسته جمعی برایشان هورا می کشیدند. کارل مشتاقانه و با تعجب زندانبانانش را مخاطب قرار داد: «تورو خدا بهم بگین اون پایین چه خبره؟»

برونلدا که با دست چانه کارل را گرفته بود تا صورتش را به طرف خودش برگرداند، به دلامارش گفت: «پسره چقدر خوشش اومده». ولی کارل از این حرکت خوشش نیامد، و چون وقایعی که در خیابان اتفاق می افتاد، بی پروایش کرده بود، چنان تکانی به خود داد که برونلدا مدت ها رهاش کرد، بلکه خودش را هم عقب کشید و کارل را به حال خودش گذاشت. ظاهراً از این رفتار کارل عصبانی شده بود. گفت: «تو بعد کافی دینی، بسرو تو اتاق، رختخوابو آماده کن و هرچی که امشب لازم داریم تهیه کن.» بعد به اتاق اشاره کرد. کارل هم که از مدت ها قبل دلش می خواست به همانجا برود، در مقابل این پیشنهاد کوچک ترین مقاومتی نکرد. بعد از خیابان صدای بلند شکستن شیشه به گوش رسید. کارل نتوانست جلوی خودش را بگیرد و فوراً خودش

را به ندره رساند تا ببیند چه خبر است. گروه مخالف آخرین ضربه کاری را وارد کرده بودند؛ چراغ‌های اتومبیل متعلق به موافقان کاندیدا که روی اعضاء مهم حزب گرفته شده بود و توجه بینندگان را به آنها جلب می‌کرد تا حدی در پیشروی جماعت مؤثر بود، يك مرتبه خرد شده بود و حالا فقط در بر تو نور چراغ‌های خیابان، کاندیدا و شخصی که او را بدوش می‌کشید، قابل مشاهده بود، که البته چون نور این چراغ‌ها پخش می‌شد تأثیر چندانی نداشت. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند کاندیدا حالا کجاست و مردمی که از طرف پل می‌آمدند با صدای بلند دسته جمعی سرود می‌خواندند و در تاریکی نمی‌شد خوب تشخیص داد چه اتفاقاتی رخ می‌دهد.

برونلدا گفت: «مگه بهت نگفتم چی کار کنی؟» بعد دست‌هایش را بالای سرش برد، به طوری که سینه‌هایش خیلی بیشتر از حد معمول جلو آمدند، و سپس اضافه کرد: «زود باش. خسته شدم.» دلا مارش، که هنوز دستش دور کمر برونلدا بود، او را به گوشهٔ بالکن برد. رابینسون هم دنبالشان رفت تا بقایای شامی را که خورده بود از روی زمین جمع کند.

چنین فرصت مناسبی را نمی‌شد از دست داد؛ حالا وقت این نبود که کارل به خیابان نگاه کند؛ وقتی پایین می‌رفت می‌توانست هر چقدر دلش می‌خواهد ناظر بر اوضاع باشد و البته از پایین خیلی بهتر می‌شد همه چیز را دید. با دوخیز بلند از آن اتاق، که چراغ کوچک قرمزی آن را روشن می‌کرد، گذشت؛ ولی در قفل بود و کلیدش هم نبود. باید فوراً پیدایش می‌کرد؛ اما با وقت کمی که داشت چگونگی می‌شد در آن اتاق آشفته کلید را پیدا کند. باید، اگر کلید بود، حالا روی پله‌ها باشد، بحال دو، ولی در عوض داشت دنبال کلید می‌گشت! داخل همهٔ کتوهای راکه می‌شد باز کرد و ارسی کرد، اشیاء روی میز را زیر و رو کرد. روی میز همه جور خرت و پرتی از بشقاب‌های مختلف گرفته تا دستمال سفره و یا پارچه‌های گلدوزی شدهٔ نیمه کاره یافت می‌شد؛ بعد صندلی راحتی که روی آن انبوهی از لباس‌های کهنه تلباز شده بود، توجهش را جلب کرد، فکر کرد شاید کلید را زیر آن لباس‌ها پنهان کرده باشند، ولی موفق نشد آنجا هم پیدایش کند، ناچار خود را روی تخت انداخت تا شاید در

گوشه و کنارهایش کلید را پیدا کند؛ تخت بوی خیلی بدی می‌داد. پس از اینکه از پیدا کردن کلید مأیوس شد، در وسط اتاق ایستاد. با خود گفت بروندلا حتماً کلید را به کمر بندش بسته‌است؛ چون خیلی چیزها را از کمر بندش آویزان می‌کرد؛ تمام جستجوهایش بی‌فایده بود.

کارل کور کورانده دو چاقو برداشت و آنها را بین دو لنگه در فرو کرد، بطوری که یکی از چاقوها بالا و دیگری پایین بود، و با این کارش می‌خواست از دو نقطه جدا گانه بر در مسلط باشد. ولی هنوز فشار کافی به چاقوها وارد نیاورده بود که تیغه هر دو تا شان شکست. او هم همین‌را می‌خواست؛ چون قسمت کُند چاقو بهتر می‌توانست در مقابل فشار مقاومت کند. پاهایش را از هم باز و دست‌هایش را دراز کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد و ضمناً مواظب در هم بود شروع کرد با تمام قدرت فشار آوردن. در زیاد مقاومت نکرد؛ چون صدای لُی شدن قفل را شنید و خوشحال شد؛ ولی هر چه کمتر عجله می‌کرد بهتر بود؛ چون قفل یک مرتبه نباید می‌شکست، وگرنه آنها از بالکن صدایش را می‌شنیدند؛ قفل باید تدریجاً لُی می‌شد؛ با احتیاط زیاد سعی کرد همین کار را بکند و صورتش را هر آن به قفل نزدیک‌تر می‌کرد.

صدای دلامارش را شنید که می‌گفت: «اونو باش.» هر سه‌شان در اتاق ایستاده بودند؛ پرده را کشیده بودند؛ کارل صدای پای‌شان را هنگام ورود نشنیده بود؛ و به محض اینکه آنها را دید چاقوها را رها کرد. ولی به او فرصتی داده نشد چیزی بگوید و یا بهانه‌ای بتراشد، چون دلامارش آن چنان باخشم غیر قابل تصویری به او حمله کرد، که کمر بند روب‌دوشامبرش باز شد. کارل در آخرین لحظه خودش را کنار کشید؛ می‌توانست چاقوها را از در بیرون بیاورد و با آنها از خود دفاع کند، ولی این کار را نکرد؛ در عوض با جا خالی دادن توانست یقه پهن روب‌دوشامبر دلامارش را به چنگ بگیرد، باتکان شدیدی آن را به بالا کشید - روب‌دوشامبر خیلی برای دلامارش گشاد بود - و حالا شانس آورده بود چون توانست محکم سر دلامارش را بگیرد، و دلامارش هم که غافلگیر شده بود اول شروع کرد وحشیانه چنگ زدن و پس از چند لحظه مشت‌هایش را به پشت کارل فرود آورد، ولی دیگر توان کافی

نداشت و کارل هم برای اینکه ضربه‌ای به صورتش نخورد خودش را در آغوش دلامارش انداخت. اگرچه کارل از شدت درد به خود می‌پیچید و هر آن بر شدت ضربات افزوده می‌شد، باز هم آنها را تحمل می‌کرد و چون پیروزی به نظرش حتمی می‌آمد، تحمل آن ضربات آسان بود. در حالی که دستهایش را دور سر دلامارش حلقه زده بود و با انگشتهای ششش چشمهایش را گرفته بود، او را به آن قسمت از اتاق که اثاثیه زیادی قرار داشت هل داد و در همان حال کوشید با پنجه کفشش کمر بند روب دوشامیر دلامارش را دور پاهایش بپیچاند تا او را زمین بزند.

ولی چون ناچار بود تمام توجهش را به دلامارش معطوف کند، احساس می‌کرد مقاومت دلامارش هر آن بیشتر می‌شود و با بدن نیرومندش دارد او را به زانو درمی‌آورد، یادش رفت که با دلامارش در اتاق تنها نیست. فوراً یادش آمد؛ چون رایشسون که پشت سرش روی زمین دراز کشیده بود و فریاد می‌زد، پایش را گرفت و پیچاند، کارل، نفس نفس زنان دلامارش را، که کمی به حالت اولاش برگشته بود، رها کرد. بروئلدا، پاهایش را روی هم گذاشته، زانوانش را خم کرده بود و با جثه چاقش در وسط اتاق نشسته بود و با تعجب صحنه را تماشا می‌کرد. انگار خودش در دعوا شرکت دارد، نفس‌های عمیق می‌کشید، چشمانش را تنگ می‌کرد و آهسته مشتش را به جلو می‌آورد. دلامارش یقه روب دوشامیرش را پرت کرد و حالا دیگر می‌توانست ببیند؛ البته، نمی‌شد گفت دعوا است، بلکه نوعی تنبیه بود. با چنگش پیراهن کارل را گرفت، او را تقریباً از زمین بلند کرد و بدون اینکه نگاهش کند چنان وحشیانه به طرف صندوقی که چند قدم آن طرف‌تر قرار داشت پرت کرد که ابتدا کارل خیال کرد دلامارش باعث این درد شدید در سرو پشتش شده است، نه صندوق. دنیادر نظرش تیره و تار شد و در همان وضع توانست صدای فریاد دلامارش را بشنود که می‌گفت: «ای بی‌شرف!» و همان‌طور که در کنار صندوق از حال می‌رفت، دوباره صدای دلامارش به‌طور مبهمی در گوش‌هایش زنگ می‌زد: «به حسابت میرسم»

وقتی به هوش آمد همه‌جا تاریک بود؛ به نظر می‌آمد پاسی از شب

گذشته است؛ از بالکن نور ضعیف ماه از زیر پرده وارد اتاق می‌شد. صدای خرخر سه نفری که خواب بودند به گوشش می‌رسید؛ صدای خرخر برونلدا از همه بلندتر بود، و او همانطور که گاهگاهی ضمن حرف زدن خرخر می‌کرد، در خواب هم همین کار را انجام می‌داد؛ چون صدای خرخرشان تمام اتاق را پر کرده بود نمی‌شد به آسانی تشخیص داد آن سه کجا خوابیده‌اند. پس از اینکه مدتی اطرافش را بررسی کرد، به‌خود آمد، و ناگهان متوجه شد نه تنها تمام عضلاتش شدیداً درد می‌کند بلکه برخلاف تصورش بقدری زخمی شده که مقدار زیادی خون از دست داده‌است. حالا سرش سنگینی می‌کرد، و تمام صورتش، گردنش و سینه‌اش انگار در زیر پیراهن خونی شده بود. باید به جای روشنی می‌رفت تا بفهمد دقیقاً چه بلایی به سرش آمده‌است؛ شاید چلاقش کرده بودند، اگر این جریان واقعیت داشت دل‌مازش خوشحال می‌شد کارل با آن وضع از آنجا بروی؛ ولی اگر واقعاً این اتفاق افتاده بود، چه کاری از دستش برمی‌آمد؛ دیگر نمی‌توانست به آینده امیدوار باشد. به یاد پسری که نصف دماغش رفته بود افتاد، و يك لحظه صورتش را بادستانش پوشاند.

سپس بی‌اراده به‌سوی دریرون رفت و کورمال کورمال چهار دست و پا به آن طرف خزید. دستش فوراً به يك کفش و بعد به پایي خورد. این می‌بایست رایینسون باشد؛ چه کس دیگری ممکن بود با کفش بخوابد؟ حتماً به او گفته بودند جلوی در بخوابد تا کارل نتواند فرار کند. ولی مگر آنها از وضعیت کارل بی‌خبر بودند؟ و در آن لحظه به فکر فرار نبود؛ فقط می‌خواست چراغ را روشن کند. حالا که نمی‌توانست از دریرون بروی، بایست خودش را به بالکن برساند.

جای میز نهارخوری را از شب قبل عوض کرده بودند؛ با احتیاط به تخت نزدیک شد و با تعجب مشاهده کرد که خالی است؛ ولی در وسط اتاق مقدار زیادی لباس رویهم انباشته شده بود؛ پتوها، پرده‌ها، مخده‌ها و قالیچه‌ها را رویهم تلبار کرده بودند. اول خیال کرد توده لباس‌ها و پرده‌ها، مانند توده‌ای که شب قبل در گوشه تخت قرار داشت، کوچک است، و بطور تصادفی روی کف اتاق افتاده است؛ ولی وقتی دولا دولا جلوتر رفت، با تعجب مشاهده

کرد که توده بسیار بزرگی آنجا قرار دارد، انگار بار یک کامیون را خالی کرده بودند. از قرار معلوم آنها را از داخل چمدان‌هایی که در عرض روز در آنجا نگهداری می‌شدند، برای استفاده در شب بیرون آورده بودند. کورمال کورمال دورانبوه لباس‌ها گردشی کرد و فوراً فهمید از آن به عنوان تخته‌خواب استفاده می‌شود و بعد محتاطانه با دست کشیدن روی آنها دریافت دلا مارش و بروندا رویش خوابیده‌اند.

حالا می‌دانست آن سه کجا هستند و با عجله به طرف بالکن رفت. پشت پرده دنیای دیگری بود، و او فوراً ایستاد. در هوای تازه شامگاهی، زیر نور ماه، چند بار از این طرف به آن طرف بالکن رفت. به خیابان نگاه کرد؛ خیابان تقریباً خلوت بود؛ نوای موسیقی هنوز از رستوران به گوش می‌رسید، ولی حالا صدایش ملایم‌تر شده بود؛ مردی داشت پیاده روی جلوی رستوران را جارو می‌کرد؛ خیابانی که فقط چند ساعت پیش آنقدر شلوغ بود که صدای فریاد کاندیدای انتخاباتی را نمی‌شد از میان هزاران صدای دیگر تشخیص داد، حالا حتی می‌شد صدای جارو کردن روی سنگ فرش‌ها را بخوبی شنید.

از صدای کشیده شدن پایه‌های میزی در بالکن مجاور معلوم بود کسی آنجا نشسته است و دارد چیزی می‌خواند. این شخص جوانی با ریش بزی بود و همانطور که چیز می‌خواند با ریش بازی می‌کرد، و لب‌هایش هم تند تند تکان می‌خورد. درست روبروی کارل، پشت میز کوچکی انباشته از کتاب، نشسته بود؛ چراغ را از روی لبه بالکن برداشته بود و میان دو جلد کتاب قطور گذاشته بود، بطوری که نور زنده چراغ به صورتش می‌تابید. کارل که خیال می‌کرد جوان دارد نگاهش می‌کند، گفت: «شب به‌خیر.»

ولی گویا اشتباه کرده بود، چون جوان، که ظاهراً متوجهش نشده بود، دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت تا نور ناراحتش نکند و بتواند تشخیص دهد شخصی که ناگهان با او حرف زده است کیست، و بعد، با وجود اینکه هنوز موفق نشده بود بفهمد این شخص کیست، چراغ را بالا گرفت

تا نور به بالکن مجاور بیفتد.
 با چشمهای نافذش نگاهی به کارل انداخت و گفت: «شب به خیر» و سپس اضافه کرد: «حالا بگو چی می‌خوای؟»
 کارل گفت: «مزامحتون شدم؟»
 جوان، درحالی که چراغ را دوباره در جای اولش می‌گذاشت، گفت: «البته، البته.»

این سیخان هرگونه کوشش برای بازکردن باب معاشرتش را خنثی کرد ولی برغم این، کارل جایش را تغییر نداد و همانجا در گوشهٔ بالکن نزدیک جوان ماند. همانطور که آن جوان کتابش را می‌خواند و ورق میزد و گاهیگاهی دنبال مطلبی در کتاب دیگری، که با سرعت برق آن‌را برمی‌داشت، می‌گشت، کارل بدون سروصدا نگاهش می‌کرد؛ جوان سرش را کاملاً به کاغذ نزدیک کرده بود و دائماً در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد.
 آیا این جوان دانشجو بود؟ ظاهراً به نظر می‌رسید اینطور باشد. کارل هم مانند این جوان - مدتها پیش - در ولایتش پشت میز پدر و مادرش می‌نشست و درحالی که پدرش روزنامه می‌خواند و یا برای انجمنی که عضوش بود نامه نگاری و دفترداری می‌کرد، و مادرش سرگرم خیاطی بود، ونخ را اذپارچه‌ای که در دستش بود می‌کشید، تکالیف مدرسه‌اش را انجام میداد. برای اینکه مزاحم پدرش نشود، فقط کتابچهٔ تمرین و دفترش را روی میز می‌گذاشت و کتاب‌های مرجع را روی صندلی‌های طرف چپ و راستش می‌چید. آنجا چقدر آرام بود! غریبه‌ها چقدر بندرت به‌خانه‌شان می‌آمدند! حتی وقتی کودکی بیش نبود از اینکه می‌دید مادرش شب‌ها با کلید درخانه را باز می‌کند خوشحال می‌شد. ولی حالا مادرش کجا بود تا بداند فرزندش در وضعی گیر کرده که مجبور است با چاقو درخانهٔ غریبه‌ای را باز کند.
 فایده این همه درس خواندنش چه بود؟ همه چیز را فراموش کرده بود؛ اگر فرصتی پیدا می‌کرد که درسش را اینجا ادامه بدهد، برایش خیلی مشکل می‌شد. یادش آمد، يك بار يك ماه تمام درخانه بستری بود؛ چقدر برایش مشکل شده بود دوباره به درس‌های موقوفه‌اش عادت کند. و حالمدتی

بود که به جز کتابچه نامه‌های تجارسی به زبان انگلیسی، کتاب دیگری نخوانده بود.

کارل ناگهان به خود آمد، چون آن جوان مخاطبش قرارداد و گفت: «جوون، نمیتونی جای دیگه وابستی؟ اینجوری که بهم زل میزنی خیلی ناراحت میشم. بعد از ساعت دو نصفه شب آدم دلش می‌خواد با خیال راحت روبالکن واسه خودش کتاب بخونه. ازم چیزی می‌خوای؟»

کارل پرسید: «شما دارین درس می‌خونین؟»
جوان، که داشت از فرصت استفاده می‌کرد تا کتاب‌هایش را مرتب کند، گفت: «آره، آره.»

کارل گفت: «پس دیگه مزاحمتون نمیشم. دارم میرم تو، به هر ترتیب، خدا حافظ.»

جوان حتی جوابی نداد؛ پس از اینکه مزاحمت رفع شد، درحالی که سرش را روی دست راستش تکیه داده بود، با جدیت کامل مطالعه را از سر گرفت.

ولی کارل درست قبل از اینکه به پرده نزدیک شود، یادش آمد چرا از اتاق بیرون آمده؛ حتی یادش رفته بود چقدر صدمه دیده است. این چیزی که روی سرش سنگینی می‌کرد چه بود؟ دستش را به سرش کشید و از شدت تعجب دهانش بازماند. اثری از آن زخم خونین که در تاریکی اتاق تصورش را کرده بود، نبود، فقط پارچه‌ای را، مانند عمامه که هنوز کمی خیس بود، روی سرش لمس کرد؛ از رشته‌هایی که آویزان بسود می‌شد گفت زیرپوش کهنه برونلدا را پاره کرده‌اند و رابینسون با عجله آن را دور سرش بسته‌است. ولی یادش رفته بود آن را به‌چلانند، بنابراین وقتی کارل بیهوش بود، آب به صورتش و سپس به زیر پیراهنش جاری شده بود و همین باعث شده بود یکه بخورد.

جوان سرش را بلند کرد و گفت: «هنوز اونجایی؟»
کارل گفت: «دیگه جدأ می‌خوام برم، فقط می‌خوامم به یه چیزی نگاه کنم؛ توی اتاق خیلی تاریکه.»

جوان قلمش را روی کتاب بازی که در مقابلش قرار داشت گذاشت و در حالی که به نرده نزدیک می شد، گفت: «ولی تو کی هستی؟ اسمت چیه؟ چطوری به تور اینا خوردی؟ مدتی اینجایی؟ به چی می خواستی نگاه کنی؟ اون چراغ روشن کن، تا بتونم تورو ببینم.»

کارل اطاعت کرد، ولی قبل از پاسخ دادن پرده را کاملاً کشید تا آنهایی که در اتاق خوابیده اند متوجه قضیه نشوند. بعد خیلی آهسته گفت: «ببخشید که نمیتونم بلندتر صحبت کنم. آگه اونا صدامو بشنون دوباره قشقرق راه می اندازن.»

جوان پرسید: «دوباره؟»

کارل گفت: «آره، همین امشب با من دعوی بزرگی کردن. ورم سرم هنوز نخوابیده.» ودستی به سرش کشید.

جوان پرسید: «دعوا سرچی بود؟» و چون کارل فوراً جوابش را نداد، اضافه کرد: «هرچی خواستی پشت سراونا بهم بگی بگو. خیالت راحت باشه، چون من از هر سه تاشون متنفرم، مخصوصاً خاتوم صاحبخونه. وانگهی، نمیتونم باور کنم تا حالا تورو با من دشمن نکرده باش. اسمم «جوزف سندل»ه و دانشجو هم.»

کارل گفت: «خب، بذار بهت بگم که تا حالا درباره تسوینم چیزایی گفتن، البته چیز بدی نگفتن. یه بار بروندادو معالجه کردی، درسته؟»
جوان دانشجو در حالی که می خندید، گفت: «درسته. تخت هنوز بوی بد میده؟»

کارل گفت: «اوه، بله.»

جوان دانشجو با نوک انگشتهایش موهایش را مرتب کرد و گفت: «به هر حال، خوشوقتم. حالا بهم بگو چرا سرت ورم کرده؟»
کارل، که نمی دانست چگونه جریان را برای جوان دانشجو توضیح بدهد، گفت: «دعوا مون شد.» بعد خودش را جمع و جور کرد و گفت: «مزاحمون نیستن؟»

جوان دانشجو گفت: «اولاً اینکه مزاحم شدی و متأسفانه من اونقدر

عصبی هستم که مدتی طول می کشد دوباره روبه راه بشم. از موقعی که شروع کردی روبالکن قدم زدن، نتوانستم به درس خوندن ادامه بدم. ثانیاً در حدود ساعت سه بعد از نصفه شب همیشه چندتا نفس عمیق می کشم. پس در گفتن جریان بهم تردید نکن. به علاوه، دلم می خواد بدونم.»

کارل گفت: «جریان خیلی ساده است. دلا مارش می خواد نوکرش بشم، ولی من زیر بارش نمیرم. دلم می خواست همین امشب از اینجا میرفتم. ولی اون نمیذاره و دروهم قفل کرده؛ سعی کردم درو به جویری باز کنم که دعوا شروع شد. متأسفانه هنوزم اینجا.»

جوان دانشجو پرسید: «مگه کار دیگه ای واسه خودت دست و پا کردی؟»

کارل گفت: «نه، ولی اصلاً نگران بی کاری نیستم، فقط دلم می خواد از اینجا برم.»

جوان دانشجو گفت: «چی گفتی؟ اصلاً نگران بی کاری نیستی؟» و بعد هر دویشان لحظه ای سکوت کردند. بالاخره جوان دانشجو پرسید: «چرا دلت نمی خواد با او نا باشی؟»

کارل گفت: «دلا مارش آدم بدیه. قبلاً هم باهاش بودم. یه وقتی به روز تموم علافش بودم و دیگه دلم نمی خواست باهاش باشم. حالا درسته که نوکرش بشم؟»

جوان دانشجو که لبخندی به لب داشت گفت: «ایکاش همه نوکرا مه تو در انتخاب اربابشون وسواس به خرج میدادن! حالا خوب گوش کن، روزا تو فروشگاه بزرگ «مانتلی» فروشنده می کنم، به فروشنده بدبختم، کارم از کار به شاگرد پادو بهتر نیست. این «مانتلی» خیلی حقه بازه، ولی من به روی خودم نمی آرم؛ اونچه شو عصبانی می کنه اینه که حقوقم خیلی پایینه. بذار این واسه تو یه درس عبرتی باشه.»

کارل گفت: «چی؟ تو تمام روز فروشنده می کنی و شباً درس می خونی؟»

جوان دانشجو گفت: «آره، کار دیگه ای نمیتونم بکنم. هرچی اف

دستم برمی‌آورد انجام دادم، و بالاخره این راهو انتخاب کردم. سال‌ها جز درس خواندن کار دیگه‌ای نکردم، شب و روز درس خوندم، و با اون لباسای عوضی که تنم بود جرأت سرکلاس رفتن نداشتم. ولی حالا دیگه همه چیز گذشته.»

کارل با تعجب به جوان دانشجو نگاه کرد و پرسید: «پس کی می‌خواهی؟»

جوان دانشجو گفت: «اوه، خواب. هر وقت درسم تموم بشه می‌خوابم. با قهوه خودمو بیدار نگه میدارم.» بعد برگشت، بطری بزرگی را از زیر میز برداشت، از آن قهوه به درون فنجان کوچکی ریخت و آنرا طوری سرکشید که انگار دارد دوا می‌خورد و نمی‌خواهد طعمش را حس کند. جوان دانشجو گفت: «قهوه چیز خوبییه، متأسفانه چون فاصله‌ات از من زیاده نمیتونم کمی بهت بدم.»

کارل گفت: «از قهوه خوشم نمی‌آد.»

جوان دانشجو لبخند زنان گفت: «منم خوشم نمی‌آد، ولی بدون قهوه چی کار میتونم بکنم؟ اگه قهوه نمی‌خوردم «مانتلی» حتی یسه دقیقه هم منو پیش خودش نیگه نمی‌داشت. گفتم مانتلی، اگرچه اون واسم تره هم خرد نمی‌کنه. اگه به بطری بزرگ قهوه مئه این زیر پیشخوان نذارم نمیدونم چطور میتونم طاقت بیارم نوفر و شگاه کار کنم، و تا حالا جرأت ترك كردن این عادتو پیدا نکردم؛ ولی اینو ازم قبول کن که اگه این عادتو ترك كنم پشت پیشخوان خوابم می‌بره. متأسفانه، دیگران متوجه این عادت شدن و بهم میگن (قهوه سیاه)، و مطمئنم این شوخی احمقانه شون تا حالا به شغلم لطمه زده.»

کارل پرسید: «درست کی تموم میشه؟»

جوان دانشجو که سرش را پایین انداخته بوده گفت: «یواش یواش تمومش می‌کنم.» از کنار نرده رفت و دوباره پشت میز نشست؛ آرنج‌هایش را روی کتابی که باز بود گذاشت. وانگشتانش را به موهایش کشید، و بعد گفت: «ممکنه یکی دو سال دیگه هم طول بکشه.»

کارل که دیگر با آن جوان دانشجو احساس نزدیکی می‌کرد، درددلش

را بدین گونه برای او که حالا ساکت شده بود، باز کرد: « منم می‌خواستم درس بخونم. »

جوان دانشجو گفت: « راست می‌گی؟ » و نمی‌شد تشخیص داد آیا دوباره دارد کتابش را می‌خواند و یا حواسش جای دیگری است و فقط دارد به آن نگاه می‌کند: « خوشحال باش که دیگه درس نمی‌خونی. من سال‌هاست که دارم درس می‌خونم چون نمیتونم این کارو ول کنم. دیگه منوراضی نمی‌کنه و امید چندانی هم واسه آینده‌ام ندارم. چه آینده‌ای میتونسم داشته باشم؟ دکترای کلاه بردار تو امریکا پرن. »

چون بنظر میرسید جوان دانشجو دیگر علاقه چندانی به ادامه این حرف‌ها ندارد، کارل فوراً گفت: « می‌خواستم مهندس بشم. »
جوان دانشجو، يك لحظه نگاهش کرد و گفت: « و حالا قراره نوکسر اینا بشی، البته حق داری که ناراحت باشی. »

این نتیجه‌گیری در اثر سوء تفاهم به وجود آمده بود، ولی کارل می‌خواست از آن به نفع خود استفاده بکند. لذا پرسید: « منم میتونم توان فروشگاه کارگیر بیارم؟ »

این سؤال توجه جوان دانشجو را کاملاً از کتابش منحرف کرد، ولی تصور اینکه بتواند به کارل کمک کند تا در فروشگاه استخدام شود ابدأ به مغزش خطور نکرد. گفت: « سعیو بکن، اگه هم نخواستی سعی نکن. کار پیدا کردن تو فروشگاه ماننلی بزرگترین موفقیتی بود که تو عمرم نصیبم شده. اگه قرار بود یا درس خوندمو از دست بدم یا شغلمو، البته ترجیح میدم درس خوندمو ول کنم؛ تمام نیرویم صرف این میشه که اصلاً فکرم نکم. »
کارل، انگار داشت با خودش حرف می‌زد، گفت: « پس کار پیدا کردن تو فروشگاه ماننلی باید خیلی سخت باشه. »

جوان دانشجو گفت: « آره، چی خیال کردی؟ قاضی این ناحیه شدن خیلی آسون‌تر از دربون شدن تو فروشگاه ماننلیه. »
کارل ساکت شد. این جوان دانشجو که خیلی بیشتر از او تجربه داشت، و به دلائل نامعلومی ازدلا مارش متغیر بود، و مطمئناً هم سوء نیتی نسبت به

خودش نداشت، نمی‌توانست او را بهیچوجه تشویق به ترك دلامارش کند . با وجود این از خطاری که از جانب پلیس کارل را تهدید می‌کرد، بی‌اطلاع بود، چون این فقط دلامارش بود که می‌توانست در حال حاضر او را از گزند پلیس در امان نگاه دارد.

«امشب تظاهرات خیابانی رو دیدی، مگه نه؟ هر کی لم کارو ندونه، بآسانی می‌تونه حدس بزنه که اون کاندیدا که اسمش لا بستره امیدی به موفقیت داره یا اقلاً امیدواره که او را هم برای این کار در نظر بگیرن؟ درسته یا نه؟» کارل گفت: «من از سیاست سر در نمی‌آرم.»

جوان دانشجو گفت: «اشتباهه. تو که چشم و گوش داری، مگه نه؟ اون مرده حتماً هم دوست داره و هم دشمن؛ تا اینجا شو که حتماً فهمیدی . خب، به عقیده من اون کوچک‌ترین شانس انتخاب شدنو نداره . اتفاقاً من همه چیزو درباره‌اش میدونم؛ به نفر اینجا هم که اونو می‌شناسه. همیشه گفت آدم با کفایتی نیست، و تا اونجایی که از عقاید سیاسی و گذشته سیاسی اش برمی‌آد، اون میتونه مناسب‌ترین قاضی این ناحیه باشه. و لسی هیچکی تصورشو نمی‌کنه که انتخاب بشه؛ اون هم مثل دیگران شکست می‌خوره؛ آخر سرمی‌بینی که فقط دار و ندارشو خرج مبارزات انتخاباتی کرده، همین و بس.»

کارل و آن جوان دانشجو مدتی درسکوت به همدیگر خیره نگاه کردند. جوان دانشجو لبخند زنان سرش را تکان داد و دستش را به چشمان خسته اش کشید .

پرسید: «خب، نمی‌خوای بری بخوابی؟ باید درسامو بخونم. نیگا کن، چقدرش مونده.» و در حدود نصف صفحات کتاب را که نخوانده بود به کارل نشان داد، تا او بداند چقدر دیگر از کتاب هنوز باقی است.

کارل تعظیمی کرد و گفت: «بسیار خب، خدا حافظ.»

جوان دانشجو، که دوباره پشت میز نشسته بود، گفت: «البته اگه خواستی بازم بیا و مارو ببین. اینجا همیشه خیلی‌ها هستن . و من غالباً بین ساعت نه الی ده شب واسه تو وقت دارم.»

کارل پرسید: «پس بنظرت بهتره پیش دلامارش بمونم؟»
 جوان دانشجو، که سرش را روی کتابش خم کرده بود، گفت: «البته که بهتره». گویی شخص دیگری به جای او این حرف را زده بود؛ صدایش طوری در گوش کارل طنین افکند که گویی شخص دیگری است و صدایش از ته چاه می آید. آهسته به سوی پرده رفت، نگاه دیگری به جوان دانشجو انداخت که حالا زیر حلقه نور احاطه شده باتاریکی وسیع کاملاً بی حرکت نشسته بود، و بعد آهسته وارد اتاق شد. نفس متحد مه خفته به استقبال او شتافت. کورمال کورمال از کنار دیوار گذشت و خودش را به تخت رساند، وقتی پیدایش کرد، به آرامی رویش دراز کشید، انگار آن تختخواب همیشگی اش است. چون آن جوان دانشجو، همه چیز را درباره دلامارش می دانست و از وضع مشکوک آنجا اطلاع داشت، و ضمناً شخص تحصیل کرده ای هم بود و به او گفته بود آنجا بماند، حالا دیگر تردیدی به خود راه نمی داد. مانند آن دانشجو بلند پرواز نبود؛ شاید اگر هم دروایش می ماند موفق نمی شد درسش را تا پایان تحصیلات ادامه بدهد؛ و اگر انجام این کار در وطنش مشکل بود، کسی نمی توانست از او انتظار داشته باشد در اینجا، در این سرزمین غریب، این کار را بکند. اگر فعلاً قبول می کردند دلامارش باشد، امید پیدا کردن شغلی که با آن بتواند خدمتی بکند و برای کاری که انجام می دهد مورد تقدیر قرار گیرد، بیشتر بود، البته ضمن نوکری می توانست دنبال فرصت مناسب تری هم باشد. در همین خیابان انواع و اقسام اداره های کم اهمیت و بی اهمیت وجود داشتند، و اگر چنانچه به کارمند نیازی بود حتماً در گزینش کارمندان خود دقت و وسواس زیادی به خرج نمی دادند. اگر لازم می شد، می توانست در بان هم بشود، ولی در هر صورت بعید به نظر نمی رسید شغل کارمندی به او ندهند، و در آینده می توانست مانند هر کارمند دیگری پشت میز خودش بنشیند و درست مانند همان کارمندی که آن روز صبح ضمن قدم زدن در حیاط دیده بود، گاهگاهی از پنجره باز مکیبار به بیرون نگاه کند. همانطور که چشمهایش را می بست به خود تسلی خاطر داد که هنوز جوان است و بالاخره روزی از دست دلامارش خلاص می شود؛ قرار نبود

که تمام عمرش را در این خانه تلف کند. وقتی در اداره کار گیر می آورد، تمام حواسش را به کار اداری اش متمرکز می کرد؛ و مانند آن دانشجو همه نیرو هایش را هدر نمی داد. اگر لازم می شد، هم شب و هم روزش را به کار اداری اختصاص میداد، البته چون اطلاعات اداری اش ناقص بود، امکان داشت در اوائل کار از او چنین انتظاراتی داشته باشند. فقط به مصلحت و نفع اداره ای که در آنجا کار می کرد، می اندیشید، و هرکاری را که به او رجوع می کردند انجام می داد، حتی کارهایی که کارستان دیگر دون شأن خود می دانستند و از انجام آنها مریض میزدند. افکار خوب به مغزش هجوم آورده بود، گسویی رئیس آینده اش در مقابل تخت ایستاده است و میتواند این افکار را در سیمایش بخواند.

با این افکار به خواب رفت، ولی هنوز کاملاً خوابش نبرده بود که برونلدا آه عمیقی کشید و صدای آن بیدارش کرد. ظاهراً برونلدا خواب های بدی می دید و در تخت خوابش پیچ و تاب می خورد.

۸. تاتر هوای آزاد اکلاهما

در گوشه خیابانی کارل يك آگهی دید که روی آن چنین نوشته شده بود: تاتر اکلاهما امروز برای شرکت خود اعضای رادرمیدان اسب دوانی «کلی تون» از شش صبح الی نیمه شب می پذیرد. تاتر بزرگ اکلاهما به شما نیاز دارد! فقط امروز فرصت دارید و دیگر چنین فرصتی به شما دست نخواهد داد! اگر حالا این فرصت را از دست بدهید، دیگر هیچ وقت نصیبتان نخواهد شد! اگر درباره آینده خود فکر می کنید، به ما بپیوندید! ماهمه را می پذیریم! اگر می خواهید هنرمند شوید، به شرکت ما بپیوندید! در تاتر ما برای هر کس کاری پیدا می شود، هر کس در آن جایی دارد! اگر تصمیم دارید به ما بپیوندید، همین حالا به شما تبریک می گوئیم! ولی عجله کنید، تا بتوانید قبل از نیمه شب ثبت نام کنید! رأس ساعت دوازده درها بسته می شوند و دیگر باز نخواهند شد! مرگ بر تمام کسانی که حرف ما را باور ندارند! برخیزید، و به کلی تون بیایید!

انبوهی از مردم در مقابل آگهی اجتماع کرده بودند، ولی به نظر نمی رسید این آگهی زیاد مورد استقبال قرار بگیرد. تعداد آگهی ها زیاد بود؛

دیگر کسی به آنها اعتماد نمی کرد. و محتویات این آگهی از همه آگهی های دیگر غیر محتمل تر به نظر می رسید. مهم ترین نقض این بود که در آن ذکری از حقوق به عمل نیامده بود. اگر حقوق قابل ذکر بود، حتماً در آگهی به آن اشاره ای می شد؛ دلیلی نداشت مهم ترین بخش موضوع فراموش شده باشد. کسی نمی خواست هنرمند شود، ولی همه می خواستند در مقابل کار حقوق بگیرند.

اما در آگهی چیزی بود که خیلی توجه کارل را به خود جلب کرد. نوشته شده بود: «همه را می پذیریم.» همه را، یعنی اینکه کارل را هم می پذیرفتند. هر کاری که تا حالا کرده بودند را اینجا نادیده گرفته می شد؛ دیگر لزومی نداشت خجالت بکشد. چون به او این حق را داده بودند تقاضای کاری کند و از انجام آن شرمند نشود، و تازه، برعکس، این کار به وسیله آگهی عمومی به همه اعلان شده بود. و ضمن اینکه عمومی بود، در آن بطور غیر مستقیم به کارل هم قول کار داده شده بود. دیگر چیز بهتری گیرش نمی آمد؛ می خواست زندگی مشروعی را برای خود آغاز کند، و شاید این فرصتی برای او بود. اگر هم تمام گزاف گویی ها بی که در آگهی شده بود دروغ بود و اگر هم تا تر بزرگ اکلاهما یک سیرک سیار بی اهمیت بود، باز هم می خواست مردم را استخدام کند، و همین کافی بود. کارل برای بار دوم آگهی را نخواند، ولی یک بار دیگر جمله: «همه را می پذیریم» را مدنظر قرار داد. اول خواست پیاده به کلی تون برود؛ ولی اگر این کار را می کردم ساعت تمام باید راه می رفت، و امکان داشت وقتی به آنجا برسد به او بگویند تمام جاهای خالی پر شده است. در آگهی ذکری از تعداد افراد مورد نیاز نشده بود، ولی تمام این نوع آگهی ها را همین طور می نوشتند. کارل فهمید که یا باید از این کار صرف نظر کند و یا با قطار به آنجا برود. پولش را شمرد و دید اگر با قطار نرود هشت روز برایش کفایت می کند؛ سکه های کوچک را در کف دستش عقب و جلو می برد. آقایی که نگاهش می کرد، دستی به شانه اش زد و گفت: «در سفرت به کلی تون موفق باشی!» کارل بدون اینکه چیزی بگوید سرش را تکان داد و دوباره پول هایش را شمرد. ولی فوراً تصمیمش را گرفت، پولی را که برای پرداخت کرایه لازم

داشت شمرد و با عجله به ایستگاه مترو رفت. و وقتی در کلسی تون پیاده شد فوراً صدای شیپورهای متعدد به گوشش رسید. صدای شیپورها باهم قاطی شده بود؛ هیچ نوع هم آهنگی در صدایشان نبود. انگار هسر کسی برای خود آهنگ خاصی را می زد. با وجود این، کارل احساس نگرانی نکرد؛ و این را دلیل بی اهمیت تاترا کلاهما دانست. ولی وقتی از ایستگاه بیرون آمد و به اطرافش نگاه کرد، دید تاتر خیلی بزرگتر از آن چیزی است که قبلاً تصورش را کرده بود، و نفهمید چگونه سازمانی می تواند این همه تشکیلات را فقط برای استخدام افراد درست کند. جلوی در ورودی میدان اسب دوانی سکوی کوتاهی گذاشته شده بود و روی آن صدها زن که خود را به شکل فرشته ها در آورده بودند، با جامه های سفید و بال های بزرگ روی شانه هایشان داشتند. شیپورهای بلندی را که مثل طلا می درخشید می نواختند. زن ها به جای ایستادن روی سکوه ر کدامشان روی پایه ستونی ایستاده بودند، البته نمی شد پایه های ستون را دید، چون قسمتی از جامه بلند زن ها پایه ها را کاملاً می پوشاند. چون پایه های ستون ها خیلی بلند بودند، بطوری که بعضی از آنها شش پا ارتفاع داشتند، این زن ها غول پیکر به نظر می رسیدند، فقط کوچکی سرشان مانع می شد شخص خیال کند آنها عظیم الجثه اند و موهای افشانان کوتاه و بیش از حد کوتاه به نظر می آمد و طوری از وسط دو بال آویزان بود و صورتشان را قاب می گرفت که مخره به نظر می آمد. برای از بین بردن یکنواختی، پایه های ستون ها به اندازه های مختلف بود؛ بعضی از زن ها پایین تر قرار گرفته بودند، و از اندازه طبیعی بلندتر نبودند، ولی در کنارشان زن های دیگر در چنان ارتفاع بلندی قرار داشتند که شخص خیال می کرد کوچک ترین وزش با دماکن دارد آنها را واژگون کند. و همه این زن ها شیپور می زدند.

تعداد ششونده و یازده بود. در حدود ده پسر بچه که در مقابل این پیکرهای بلند کوتوله می نمودند، جلوس کو راه می رفتند و به زن ها نگاه می کردند. زن ها را به هم دیگر نشان می دادند، ولی اصلاً در بند این نبودند در آنجا کاری برای خودشان پیدا کنند. فقط مرد میان سالی دیده می شد که در گوشه ای ایستاده بود، همسرش همراهش بود و کودکش در کالاسکه گذاشته شده بود. همسرش بایک

دست کالسه را نگهداشته و دست دیگرش را به شانه شوهرش تکیه داده بود. معلوم بود از دیدن این منظره خیلی خوششان آمده است ولی ضمانتی شد فهمید که ناامید هم شده‌اند. ظاهراً آنها هم انتظار پیدا کردن کاری را داشتند، و صدای این شیپورها گیجشان کرده بود. کارل هم همین وضعیت را داشت. به سوی مرد رفت، کمی به نوای شیپورها گوش داد، و سپس گفت: «این همون جایی نیست که آدمارو واسه تاتر اکلاهما استخدام می‌کنن؟»

مرد گفت: «منم همین فکر می‌کردم، ولی یه ساعته اینجا انتظار می‌کشیم و چیزی جز صدای این شیپورها نمی‌شنویم، نه آگهی‌بی اینجا وجود داره، نه کسی چیزی میگه، و هیچ‌کی ام هیچ‌جا نیست به آدم بگه چی کارکنه.» کارل گفت: «شاید اونا منتظرن اشخاص بیشتری بیان. تعداد افرادی که اینجا واقعاً خیلی کمه.»

مرد گفت: «شاید.» و آنها دوباره سکوت کردند. به علاوه، همه شیپورها نمی‌گذاشت آدم چیزی بشنود. ولی اندکی بعد زن چیزی در گوش شوهرش گفت؛ شوهرش سرش را تکان داد و زن فوراً به کارل گفت: «نمی‌تونی به میدون اسب دوانی بری و پرسی کارگزارو کجا استخدام می‌کنن؟» کارل گفت: «البته، ولی باید از روی سکور دشم، از وسط همه فرشته‌ها.»

زن پرسید: «مگه این کار خیلی مشکله؟» زن خیال می‌کرد عبور از آنجا برای کارل کار آسانی است، ولی ضمانت هم نمی‌خواست شوهرش برود.

کارل گفت: «بسیار خب، میرم.»

زن گفت: «لطف می‌کنی.» و هم او هم شوهرش دست کارل را فشرده. همه پسرها با عجله خودشان را رساندند تا از نزدیک بالا رفتن کارل را از سکو مشاهده کنند. به نظر می‌رسید زنها محکم‌تر در شیپورهاشان می‌دیدند تا باین کارشان از نخستین متقاضی کار استقبال کنند. وقتی کارل از کنار پایدستون بعضی از زنها عبور می‌کرد، آن زنها شیپور را از دهانشان برمی‌داشتند و خم می‌شدند تا با چشم او را تعقیب کنند. کارل در آن طرف سکومردی را دید

که با بی‌قراری بالا و پایین می‌رود، ظاهراً این مرد منتظر کسانی بود که از او می‌خواستند اطلاعاتی کسب کنند. کارل داشت او را مخاطب قرار می‌داد که یک مرتبه دید کسی دارد نامش را صدا می‌زند.

یکی از فرشته‌ها فریاد زد: «کارل! کارل سرش را بالا گرفت و از شدت شمع و شگفتی به خنده افتاد. «فنی» بود.

کارل که دستش را در هوا تکان می‌داد فریاد زد: «فنی!»

فنی فریاد زد: «بیا اینجا! نباید همین‌طوری از اینجا رد بشی! و جامه‌اش را کنارزد بطوری که سکو و نردبان کوچکی که به آن منتهی می‌شد آشکار گردید.

کارل پرسید: «میشه آدم بیاد بالا؟»

فنی فریاد زد: «کی میتونه جاوی دست داد نمونو بگیره!» و با عصبانیت به اطراف نگاه کرد، تا مبادا کسی در این کار دخالت کند. ولی کارل حالا داشت از نردبان بالا می‌رفت.

فنی فریاد زد: «عجله نکن! هم سکو و هم هردو تامون واژگون میشیم!» ولی هیچ اتفاقی نیفتاد، کارل به سلامت به بالای سکو رسید. فنی، پس از سلام و علیک و احوال‌پرسی، گفت: «بین چه شغلی گیرم اومده.»

کارل در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، گفت: «کار خوبی.» همه زنهایی که در آن حوالی ایستاده بودند متوجهش شدند و شروع کردند به خندیدن. کارل گفت: «تو تقریباً از همه شون بلندتری.» و دستش را بلند کرد تا ارتفاع دیگران را اندازه بگیرد.

فنی گفت: «به محض اینکه از این‌گاه بیرون اومدی فوراً تورو دیدم، ولی من متأسفانه اینجا تو ردیف آخرم، هیچکی نمیتونه منو ببینه، و فریادم نمیتونم بزنم. شیپورمو با تمام قوا زدم، ولی تو متوجه من نشدی.» کارل گفت: «همه‌تون خیلی بدشیپور می‌زنین، حالا بذارین یه دفعه من بزنم.»

فنی در حالی که شیپور را به کارل می‌داد، گفت: «چرا، حتماً، ولی نمایشو خراب نکن و گرنه منو بیرون می‌کنن.»

کارل شروع کرد بدزدن شیپور؛ قبلاً خیال می کرد این شیپور طوری ساخته شده است که فقط سروصدا راه بیاندازد، ولی حالا دریافته بود وسیله ایست که می شود با آن هر آهنگی را به خوبی نواخت. اگر همه شیپورها چنین کیفیتی داشتند، نوازندگان حتماً نمی توانستند از آنها به نحو احسن استفاده کنند. درحالی که توجهی به سروصدای شیپورهای دیگران نمی کرد، با تمام قدرت هوا را از داخل ریه هایش به درون آن می دمید و آهنگی را که يك بار در میخانه ای یا جایی شبیه آن شنیده بود می نواخت. از اینکه دوست قدیمی اش را پیدا کرده بود احساس خوشحالی می کرد، و از اینکه به او اجازه داده بودند شیپور بزنند، به خود می بالید و تصور اینکه احتمال پیدا کردن شغل خوب در آینده خیلی نزدیکی برایش میسر می شد، خوشحالش می کرد. اکثر زنهای دست از شیپور زدن کشیدند و به آهنگی که او می نواخت گوش فرا دادند؛ وقتی ناگهان شیپور زدن را قطع کرد کمتر از نصف شیپورهای دیگر هنوز نواخته می شدند؛ و مدت کوتاهی طول کشید تا دوباره سرو صدا از همه شیپورها بلند شود.

وقتی کارل شیپور را دوباره به فنی داد، فنی گفت: «تو که هنرمندی،

پس میتونی به عنوان شیپور زن اینجا استخدام بشی.»

کارل گفت: «مرد شیپورزن هم استخدام می کنی؟»

فنی گفت: «اوه، بله. ما دو ساعت شیپور میزنیم؛ بعد مردهایی که لباس دیوها رو پوشیدن جای مارو می گیرن. نصفشون شیپور میزنن، و نصف دیگه طبیل. خیلی عالی، ولی خیلی خرج لباسشون شده. فکر نمی کنی لباسمون خوشگلن؟ بال هامون چطور؟» و نگاهی به سراپای خود انداخت.

کارل پرسید: «فکر می کنی منم بتونم اینجا کار گیرم بیآرم؟»

فنی گفت: «حتماً، چرا نه، این یکی از بزرگترین تأثیرهای دنیاست.

چقدر شانس آوردیم که دوباره همدیگه رو دیدیم. همش بستگی بداین داره

که چه شغلی بهت بدن. چون اگه هر دو نامونم اینجا استخدام بشیم، باز هم

امکان داره همدیگه رو نبینیم.»

کارل پرسید: «اینجا واقعاً خیلی بزرگه؟»

فنی دوباره گفت: «این بزرگترین تأثیر دنیاست، من خودم اعتراف می‌کنم که هنوز همه‌جا شو ندیدم، ولی بعضی ازدخترایی که اینجا هستن، و قبلاً هم تو اکلاهما بودن، میگن اینجا حدود مرزی نداره.»

کارل درحالی که به پسر بچه‌ها و آن زن و مردی که بچه داشتند، اشاره می‌کرد گفت: «ولی اینجا آدمای زیادی نیستن.»

فنی گفت: «درسته، ولی یادت نره که ما مردم از تمام شهرها انتخاب می‌کنیم، مأمورین همیشه توجاده‌ها حرکت می‌کنن تا مردمو استخدام کنن، و هر جا بری سر و کله این مأمورین پیدا میشه.»

کارل پرسید: «چرا تأثیر هنوز افتتاح نشده؟»
فنی گفت: «اوه، بله، این یه تأثیر قدیمیه، ولسی دائماً دارن توسعه‌اش میدن.»

کارل گفت: «از اینکه آدمای بیشتری واسه استخدام به اینجا هجوم نمی‌آرن متعجبم.»

فنی گفت: «آره، این خیلی عجیبه.»
کارل گفت: «شاید دیدن منظره فرشته‌ها و دیوها به جای اینکه توجه مردمو جلب کنه بیشتر اونارو می‌ترسونه.»

فنی گفت: «چی باعث شده اینجوری فکر کنی؟ ولی ممکنه حق باتو باشه. اینو به رئیسمن بگو؛ شاید مفید باشه.»

کارل پرسید: «رئیس کجاست؟»
فنی گفت: «تو میدون اسب دوانی، روسکوی داورها.»
کارل گفت: «واقعاً متعجبم، چرا واسه استخدام مردم از میدون اسب دوانی استفاده می‌کنن؟»

فنی گفت: «اوه، ما همیشه خودمونو آماده می‌کنیم تا اگه جمعیت زیادی بیان جاواسه اونا داشته باشیم. تو میدون اسب دوانی خیلی جا وجود داره. و روی همه سکوهایی که در روزای معمولی شرط بندی میشه، دفترهایی درست کردن که اونجا اسم داوطلبینو بنویسن اونجا باید دوست دفتر وجود داشته باشه.»

کارل با صدای بلندی گفت: «ولی آیا تاتر اکلاهما اینقدر در آمد داره که بتونه تا این حد بنگاههای استخدامی بوجود بیاره؟»

فنی گفت: «این دیگه به ما مربوط نیست، ولی کارل بهتره حالا بری، تا از قافله عقب نمونی؛ و من حالا باید دوباره شیپورمو بزنم. سعی کن به کاری واسه خودت دست و پا کنی و بعدشم فوراً بیا و خبر شو بهم بده. یادت باشه که خیلی بی صبرانه منتظر شنیدن خبرم.»

بعد دست کارل را فترد، و به او گفت هنگام پایین رفتن از پایه ستون احتیاط کند، دوباره شیپور را روی لب هایش گذاشت، ولی تا کارل به سلامت پایین نیامده بود، آن را نخواست. کارل دوباره با قسمتی از پیراهن فنی نردبان را مثل سابق پوشاند، فنی با تکان دادن سراز او تشکر کرد و کارل، که هنوز داشت آنچه را که شنیده بود از زوایای مختلف بررسی می کرد، به مردی که قبلاً او را روی سکوی فنی دیده بود و پهلویش آمده بود و انتظارش را می کشید، نزدیک شد. آن مرد پرسید: «می خواهی به ما ملحق بشی؟ من سرپرست کارمندی این شرکت و بهت خوش آمد میگم.» پشنش کمی، ولی دائماً خمیده بود، انگار به منظور احترام و پاهایش را بای قرازی جا بجامی کرد، ولی از جایش تکان نمی خورد، و با زنجیر ساعتش بازی می کرد.

کارل گفت: «مشکرم، آگهی مربوط به شرکتتون خوندم و مطابق درخواست شما به اینجا اومدم.»

آن مرد از روی قدردانی گفت: «درسته، ولی متأسفانه خیلیا این کارو نمی کنن.» کارل خواست به آن مرد بگوید که شاید به علت دادن آگهی های رنگارنگ شرکت استخدام کننده ناموفق بوده است. ولی این حرف را نزد، چون این مرد رئیس شرکت نبود، و به علاوه اگر از آغاز و قبل از استخدام پیشنهادی برای پیشرفت شرکت می کرد به نفعش نبود. بنا بر این فقط گفت: «ی نفر دیگه که دلش می خواد استخدام بشه اونجا منتظره و منو جلوتر فرستاده. ممکنه برم اونو بیارم؟»

آن مرد گفت: «البته، هرچه بیشتر بهتر.»

«اون زشم با خودش آورده و بچه کوچکش تو کالسکه است. اونام

میتونن بیان؟»

آن مرد گفت: « البته. » و به نظر می‌رسید از اینکه کارل تردید می‌کند خنده‌اش گرفته است. بعد اضافه کرد: « ما میتونیم از همه اوناستفاده کنیم. »

کارل گفت: « یه دقیقه دیگه برمی‌گردم. » و به نزدیکی‌های سکودوید. به آن زوج اشاره کرد و با صدای بلندی گفت هر کس می‌تواند بیاید. به آن مرد کمک کرد تا کالسکه را بلند کند و روی سکو بگذارد، و بعد آنها باهمدیگر جلو آمدند. پسرها، که ناظر بر اوضاع بودند، بایکدیگر مشورت کردند، و بعد، درحالی که دست‌هایشان را درجیشان فروبرده بودند، و تا آخرین لحظه مردد به نظر می‌رسیدند، آهسته از سکو بالا رفتند و دنبال کارل و آن خانواده به راه افتادند. درست در همین موقع چند مسافر دیگر از ایستگاه مترو بیرون آمدند و وقتی سکو و فرشته‌ها را دیدند دست‌هایشان را با شگفتی بلند کردند. به هر ترتیب، به نظر می‌رسید رقابت بر سر پیدا کردن کار حلا شدت یابد. کارل خیلی خوشحال بود که اینقدر زود آمده است، شاید اول از همه بود؛ آن زوج نگران بودند و سئوالانی می‌کردند تا بفهمند کاری که به آنها ارجاع می‌شود سخت است یا نه. کارل به آنها گفت در این مورد هنوز چیزی نمی‌داند، ولی به نظرش می‌رسد که هر کس بدون استثناء استخدام می‌شود. فکرمی‌کرد این حرفش به آنها نلی‌خاطر می‌دهد. سرپرست کارمندان به سوی آنها آمد، و از اینکه تعداد داوطلبان بیشمار بود خوشحال به نظر می‌رسید؛ دست‌هایش را بهم می‌مالید، به حالت تعظیم کمی خم می‌شد و با همه سلام و علیک و احوال‌پرسی می‌کرد و آنها را به خطمی‌کرد. کارل نفر اول بود، پشت سرش آن زن و شوهر، و پشت سر آنها دیگران ایستاده بودند. وقتی همه به خط ایستادند - پسر بچه‌ها اول همدیگر را هل می‌دادند و مدتی طول کشید تا بشود به آنها حالی کردن نظم را رعایت کنند - شیپورها از ناوختن باز ایستادند. آنگاه سرپرست کارمندان گفت: « به نام تاتر اکلاهما به شما خوشآمد می‌گویم. شماها زود اومدین، » (ولی حوالی ظهر بود)، « هنوز مردم ازدحام نکردن، بنا بر این تشریفات مربوط به استخدامتون فوراً برگزار میشه. البته همه شماها

اسنادشناسایی تونو باید همراه داشته باشین. »

پسر بچه‌ها فوراً اسناد شناسایی‌شان را از جیبشان درآوردند و آنها را برای سرپرست کارمندان تکان دادند؛ آن شوهر به زنش سقلمه زد، و زنش يك دسته کاغذ و اسناد از زیر پتوهای داخل کالسکه بیرون آورد. ولی کارل چیزی همراه نداشت. آیا نداشتن اسنادشناسایی‌شان مانع استخدامش می‌شد؟ از تجربیاتش آموخته بود به سادگی می‌شود با کمی پافشاری با چنین مقرراتی کنار آمد. احتمال موفقیتش زیاد بود. سرپرست کارمندان نگاهی به صف انداخت تا مطمئن شود همه اسنادشناسایی‌شان را همراه دارند، و چون کارل هم دستش را، گرچه خالی بود، بلند کرده بود، سرپرست کارمندان تصور کرد او هم اسنادشناسایی‌اش را همراه دارد.

سرپرست کارمندان دستش را تکان داد تا به پسر بچه‌هایی که می‌خواستند اسنادشناسایی‌شان فوراً بازبینی شود، قوت قلب بدهد و گفت: «خیلی خب، اسنادشناسایی تون تو کارگزینه بررسی میشن. همونطور که در آگهی مون دیدین، ما واسه همه کار پیدا می‌کنیم. ولی البته باید بدوینیم تا حالا چه شغلایی داشتن، تا شمارو سرکارهایی بذاریم که از معلوماتون خوب استفاده بشه.» کارل با تردید اندیشید: «ولی اینجا تاتره.» و خیلی با دقت گوش فرا داد.

سرپرست کارمندان به حرف‌هایش چنین ادامه داد: «ما کارگزینه‌ها مونو تو غرفه‌های شرط بندی مسابقات اسب‌دوانی تشکیل دادیم و واسه هر شغلی به شعبه باز کردیم. پس حالا، هر کدومتون میتونین بهم بگین شغلتون چیه؛ اعضا هر خانواده عموماً در همون قسمتی که سرپرست خانواده استخدام شده، ثبت نام میشن. بعد شما هارو بدقسمت مربوطه می‌برم و اونجا آدمای خبره‌ای هستن که اول اسنادشناسایی تون و بعد مدار کنونو بررسی می‌کنن؛ زیاد طول نمی‌کشه؛ اصلاً نباید ترس به خودتون راه بدین. اسمتون فوراً ثبت میشو بعد بهتون میگن چی کار بکنین. حالا اجازه بدین شروع کنم. همونطور که روی در این دفترها نوشته شده، اولین دفتر مربوط به مهندسامیشه. آیا اینجا مهندس داریم؟»

کارل قدم جلو گذاشت. خیال می کردند داشتن اسنادشناسایی اورا ملزم می کند هرچه زودتر تشریفات اداری را طی کند؛ و چون يك زمانی دلش می خواست مهندس بشود، این عملش را تاحدی می توانست توجیه بکند. ولی وقتی پسر بچه ها دیدند کارل جلو رفته است حسودیشان شد و همگی دستهایشان را بلند کردند. سرپرست کارمندان از جایش بلند شد و به پسر بچه ها گفت: «مگه شما هم مهندسین؟» پسر بچه ها آهسته دستهایشان را پایین آوردند ولی کارل هنوز بر سر تصمیمش باقی بود. چون لباس های کارل خیلی نامناسب بود و سنش آنقدر نبود که بشود گفت مهندس شده است، سرپرست کارمندان نگاه مشکوکی به او کرد؛ ولی دیگر چیزی نگفت، شاید به خاطر اینکه کارل، به نظرش، داوطلبان را با خود آورده بود، ازومی نداشت حق ناشناسی کند. مؤدبانه دفتر را به کارل نشان داد و او هم داخل شد و سپس سرپرست کارمندان دیگران را مخاطب قرار داد.

در قسمت مهندسی دومرد در دوطرف پیشخوان مستطیل شکلی نشسته بودند و دوفهرست بزرگ اسامی را که در مقابلشان بود باهم مقایسه می کردند. یکی از آنها اسامی را می خواند و دیگری در مقابل اسامی در فهرست علامت می گذاشت. وقتی کارل وارد شد و به آنها سلام کرد، آنها فهرست را فوراً کناری نهادند و دو دفتر بزرگ را برداشتند و بازشان کردند. یکی از آنها که ظاهراً فقط يك کارمند بود، گفت: «خواهش می کنم اسنادشناسایی تونو بهم بدین.»

کارل گفت: «متأسفانه باید بگم اونارو همراه من نیآوردم.» کارمند به آن نفر دیگر گفت: «اسنادشناسایی اش رو همراهش نیآورده.» و فوراً پاسخ کارل را در دفتر وارد کرد. آن نفر دیگر که بنظر میرسد رئیس قسمت باشد فوراً پرسید: «شما مهندسین؟»

کارل فوراً پاسخ داد: «من هنوز مهندس نشدم، ولی...» آن مرد فوراً گفت: «کافیه، در این صورت شما نمیتونین واسه ما کار کنین. خواهش می کنم به اون نوشته توجه کنین.» کارل دندانهایش را به

هم فشرده، و آن مرد متوجه این کار کارل شد، چون گفت: «جای نگرانی نیست. ما هر کی رو استخدام می کنیم.» و به یکی از مستخدمینی که به نرده ها تکیه داده بود، اشاره ای کرد و گفت: «این آقارو به قسمت تکسین ها ببر.»

مستخدم هم از این دستور اطاعت کرد و دست کارل را گرفت. آنها از غرفه های بیشمار که در دو طرف قرار داشت، گذشتند؛ در یکی از این غرفه ها، کارل پرسی را که اسمش قبلاً نوشته شده بود و حالا داشت از مسئول بخش تشکر می کرد و با او دست میداد، دید. همانطور که کارل پیش بینی کرده بود، روال کار در اینجا هم فرق نمی کرد. تنها فرقی این بود، که وقتی شنیدند او به دبیرستان رفته است، او را از آنجا به قسمت شاگردان مدارس متوسطه فرستادند. ولی وقتی کارل گفت در مدرسه اروپایی تحصیل کرده است، قبلش نکردند و او را به قسمت مربوط به امور شاگردان متوسطه اروپایی فرستادند. غرفه اش در انتهای راهرو قرار داشت و نه تنها از غرفه های دیگر کوچکتر بود بلکه در درجه پایین تری هم قرار داشت. مستخدمی که او را به آنجا می برد از طولانی بودن راه و جواب های ردی که به کارل میدادند، عصبانی بود و پیش خود کارل را مقصر میدانست. دیگر منتظر نماند تا سؤالات شروع شود، بلکه فوراً از آنجا رفت. احتمالاً آخرین فرصت کارل در همین جا بود. وقتی کارل رئیس قسمت را دید، از شباهت زیادی که میان او، و معلمی که احتمالاً در ولایتش هنوز مشغول تدریس بود، وجود داشت، در شگفت شد. با نگاه اول، در جزئیات قیافه اش این شباهت به چشم می خورد؛ ولی عینکی که روی دماغ گنله آن مرد قرار داشت، ریش قشنگش که معلوم بود خیلی به آن رسیده است، قد خمیده و صدای بلند و خارج از نزاکتش مدتی کارل را مبهور کرد. خوشبختانه، لزومی نداشت حواسش را کاملاً جمع کند، چون روش کار در اینجا خیلی ساده تر از قسمت های دیگر بود. مسلماً نداشتن اسناد شناسایی مآله ایجاد کرده بود، و بنا به گفته رئیس قسمت این جور بی مبالانی ها غیر قابل چشم پوشی بود؛ ولی کارمندی، که بنظر می آمد متفقد است، فوراً مآله را ندیده گرفت، و پس از اینکه مافوقش چند سؤال کوتاه کرد، قبل از اینکه آن آقا خودش را آماده پرسیدن سؤالات مهم تری بکند، گفت که کارل استخدام

شده است. رئیس قسمت که دهانش از شدت تعجب باز مانده بود خواست چیزی به کارمندش بگوید، ولی کارند با حرکت دست حرف خودش را تأیید کرد و گفت: «استخدام شد.» و فوراً این موضوع را در دفترش یادداشت کرد. ظاهراً به عقیده این کارمند شاگرد دبیرستان‌های اروپا بودن بقدری بی‌ارزش بوده که دیگر لزومی نداشت حرف چنین کسانی را باور نکنند. کارل هم شخصاً از این وضع ناراضی نبود؛ و برای تشکر نزدیک آن کارمند رفت. ولی وقتی نامش را پرسید کمی تردید کرد. فوراً جواب نداد؛ از اینکه نام خودش را به زبان بیاورد و آنها هم آن را یادداشت کنند، خجالت می‌کشید. پس از اینکه کاری، ولو هرچقدر هم ناچیز، به او بدهند، و او بتواند به خوبی از عهده‌اش برآید، آن وقت اشکالی نداشت نامش را فاش کند، ولی حالا جایز نبود؛ چون در گفتش خیلی تردید کرده بود. در آن لحظه نام دیگری به خاطرش نرسید، و ناچار لقبی را که در آخرین شغلش به او داده بودند به جای نامش به آنها گفت. این لقب «سیاه‌پوست» بود.

رئیس سرش را برگرداند و قیافه‌اش درهم شد و گفت: «سیاه‌پوست؟» انگار کارل باور نکردنی‌ترین دروغ‌ها را گفته بود. حتی آن کارمند هم نامدنی با بی‌اعتمادی به کارل نگاه کرد، ولی بعداً گفت: «سیاه‌پوست» و نامش را یادداشت کرد.

رئیس فریاد زد: «تو که حتماً سیاه‌پوست نوشتی؟» کارمند با خونسردی، گفت: «آره، سیاه‌پوست.» و دستش را تکان داد تا رئیسش بقیه تشریفات را انجام دهد. و رئیس قسمت کنترل خودش را حفظ کرد، از جایش بلند شد و گفت: «پس شما استخدام شدین، برای» ولی دیگر نتوانست بقیه حرفش را بزند، نمی‌توانست وجدانش را زیر پا بگذارد و، ناچار دوباره نشست و گفت: «اسمش سیاه‌پوست نیست.» کارمند ابروهایش را بالا برد، خودش از جایش بلند شد و گفت: «پس این وظیفه منه که بهتون بگم تو تا تر اکلاهما استخدام شدین و حالا به رهبرمون معرفی خواهین شد.»

پیشخدمت دیگری را صدا زدند تا کارل را به سکوی داورها

راهنمایی کند .

کارل کالسکه را در پای پلکان دید، و درست در همان لحظه آن پدر و مادر از سکو پایین آمدند. بچه در بغل مادر بود .

مرد پرسید : «استخدام شدی؟» ؛ خیلی از سابق سرحال تر بود، و زنش هم به کارل لبخند میزد . وقتی کارل گفت همین الساعه استخدام شده است و دارند او را می برند به رهبر معرفی کنند، آن مرد گفت : «پس بهت تبریک میگم . ماهم استخدام شدیم . خیلی خوبه، البته فوراً همیشه به همه چیز عادت کرد؛ ولی همه جا همینجوریه.»

آنها دوباره بایکدیگر خداحافظی کردند، و کارل از سکو بالا رفت . عجله نمی کرد ، چون مردم زیادی در آن جای کوچک ازدحام کرده بودند، و او دلش نمیخواست سماجت کند. حتی مدتی هم مکث کرد و به میدان بزرگ اسب دوانی، که از هر طرف تا جنگل های دور دست امتداد داشت، چشم دوخت . خیلی دلش میخواست يك مابقه اسب دوانی را تماشا کند؛ از موقعی که به امریکا آمده بود چنین فرصتی به او دست نداده بود. در اروپا، وقتی خیلی بچه بود، یکبار او را به مابقه اسب دوانی برده بودند، ولی تنها چیزی که یادش مانده بود این بود که مادرش او را از درون ازدحام جمعیت که نمی گذاشتند او عبور کند، باخود می کشید. پس تا کنون مابقه ای را ندیده بود . پشت سرش نوعی دستگاه شروع کرد به سروصدا راه انداختن؛ برگشت و دید روی تخته ای که اسامی برندگان اعلام می شود ، نوشته زیر را دارند نصب می کنند: «بازرگان کلا ۱ همراه همسر و فرزندش.» پس، از اینجا اسامی تمام کسانی که استخدام می شدند به تمام ادارات دیگر ابلاغ می شد. در آن لحظه چند آقای محترم بامداد و دفترچه یادداشت در دستشان، ضمن اینکه سخت مشغول صحبت با یکدیگر بودند، از پله ها به سرعت پایین آمدند؛ کارل خودش را کنار نرده کشید تا آنها بتوانند بگذرند، و بعد بالا رفت، چون حالا آن بالا برایش جا بود. در يك گوشه سکو که نرده چوبی قرار داشت - تمام سکو شبیه بام مسطح برج کوچکی بود - آقای دست-

هایش را روی نرده گذاشته و نشسته بود و یک حمایل پهن سفید ابریشمی به طور اریب روی سینه‌اش قرار داشت که رویش نوشته شده بود: «رهبر دهمین گروه استخدای تاتر اکلاهما» روی میز تلفنی قرار داشت، بدون شک قبلاً هنگام برگزاری مسابقات از این تلفن استفاده می‌شد ولی حالا رهبر ظاهراً از آن برای گرفتن تمام اطلاعات لازم درمورد متقاضیان مختلف کار، قبل از معرفی شدن آنها، استفاده می‌کرد، چون اواز کارل سؤالی نکرد، بلکه به آقایی که در کنارش نشسته بود و پاهایش را روی هم گذاشته و دستش را به چانه‌اش تکیه داده بود، گفت: «سیاه پوست، شاگرد مسدسۀ متوسطۀ اروپا.» انگار حرف دیگری نداشت به کارل، که در مقابلش تعظیم کرده بود، بزند، به پایین پله‌ها نگاه می‌کرد تا ببیند آیا شخص دیگری دارد می‌آید یا نه. چون کسی نیامد، به صحبت آن آقای دیگر با کارل گوش داد، ولی بیشتر به میدان اسب دوانی نگاه می‌کرد و با انگشت‌هایش روی نرده ضرب می‌گرفت. اگرچه کارل می‌بایست واقعاً تمام افکارش را متوجه آن آقای دیگری کرد، ولی انگشت‌های ظریف و ضمناً پر قدرت، باریک و فرزش توجه کارل را دائماً به خود معطوف می‌داشت.

آن آقا سر صحبت را این چنین باز کرد: «بیکار شده بودی؟ این پرسش، تقریباً مانند تمام پرسش‌های دیگرش بسیار ساده و مستقیم بود و با سؤال پیچ کردن، اصلاً و ابداً جواب‌های کارل را بررسی نمی‌کرد؛ ولی طوری که او ضمن پرسیدن سؤالها چشمش را گرد می‌کرد، و طوری که به جلو خم می‌شد تا ببیند تأثیر مؤالانش چگونه است، و طوری که موقع گوش دادن به پاسخ‌ها خم می‌شد و سرش را جلومی‌آورد، و در بعضی موارد هم جوابها را بلند بلند تکرار می‌کرد، که سؤالهایش از هاله اهمیت خاصی برخوردار می‌شد که درکش مشکل بود، ولی تصورش آدم را رنج می‌داد. چند بار کارل خواست پاسخش را پس بگیرد و به جای پاسخ دیگری که ممکن بود مورد تأیید قرار گیرد، بدهد، ولی همیشه از این کار خود داری می‌کرد، چون می‌دانست این دو دلی چه تأثیر بدی به جا خواهد گذاشت و چقدر اذرک تأثیر پاسخ‌هایش عاجز بود! و انگهی، مثل اینکه قبلاً درمورد استخداش

تصمیم گرفته بودند، و آگاهی از این موضوع به او قوت قلب میداد.
به این سؤال که آیا قبلاً بیکار بوده، پاسخ داد: «آری.»
سؤال دیگر آن آقا این بود: «آخرین بار کجا استخدام شدی؟»
کارل می‌خواست پاسخی بدهد، که آن آقا انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و دوباره گفت: «آخرین بار!»

چون کارل سؤال را کاملاً خوب درک کرده بود، برای اینکه سؤال بعدی از او نشود بی‌اراده سرش را تکان داد و گفت: «تو اداره.»

این حقیقتی بود، ولی اگر آن آقا اطلاعات دقیق‌تری در مورد نوع اداره می‌خواست، کارل ناچار بود دروغ بگوید. به هر حال، چنین پرسشی از او نشد چون آن آقا سؤالی کرده که به سادگی می‌شده به آن جواب درست داد: «اونجا راضی بودی؟»

قبل از اینکه جمله تمام بشود کارل با صدای بلندی گفت: «نه!» از گوشه چشمش می‌دید که رهبر دارد کمی لبخند می‌زند. از اینکه با بی‌پروایی این حرف را رده بود، متأسف بود ولی نمی‌توانست پاسخ منفی به او ندهد، چون هنگام آخرین دوره خدمتش، بزرگترین آرزویش این بود کارفرمای دیگری همان سؤال را از او بکند. با وجود این اگر آن آقا دنبال حرف‌ها می‌گرفت و از او می‌پرسید چرا در آنجا راضی نبوده، جواب منفی‌اش به ضررش تمام می‌شد؟ ولی در عوض پرسید: «فکرمی‌کنی واسه چه کاری مناسبی؟» این سؤال ممکن بود تله‌ای باشد، برای اینکه حالا به عنوان هنرپیشه استخدام شده بود و دیگر لزومی نداشت چنین سؤالی از او بشود. ولی اگرچه از مشکل آگاه بود، نمی‌توانست خودش را قانع کند و بگوید به نظر خودش برای حرفه هنرپیشگی مناسب‌تر است. بنابراین از سؤال طفره رفت و برای اینکه ایجاد مزاحمت نکند گفت: «من اون آگهی رو تو شهر خوندم، و چون اونجا نوشته بود شما هر کسی رو استخدام می‌کنین، اینجا اومدم.»

آن آقا که با سکوتش می‌خواست به او بفهماند منتظر شنیدن پاسخ به سؤالش است، گفت: «ما اینو میدونیم.»

کارل برای اینکه به آن آقا نشان بدهد در وضعیت بدی گیر کرده است

با تردید گفت: «منو به عنوان هنرپیشه استخدام کردن.»

آن آقا گفت: «حتماً.» و دوباره ساکت شد.

کارل گفت: «نه.» و تمام امیدهایش به پیدا کردن کار از بین رفت.

گفت: «نمی‌دونم آیا میتونم هنرپیشه بشم یا نه. ولی سعی می‌کنم همه دستوراتی که بهم میدن اجرا کنم.»

آن آقا نگاهی به رهبر انداخت، و هر دوسرشان را تکان دادند؛ به نظر میرسید کارل پاسخ صحیح داده است، بنابراین دوباره دل و جرأت پیدا کرد و شق ورق ایستاد و منتظر سؤال بعدی شد. سؤال بعدی این بود: «اول می‌خواستی چی بخونی؟»

برای اینکه سؤال را کاملاً تشریح کند. به نظر میرسید آن آقا اهمیت خاصی برای تشریح کامل مسائل قائل بود. اضافه کرد: «منظورم اروپاست.» و با گفتن این حرف دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و طوری تکانش داد تا نشان بدهد هم اروپا چقدر دور است و هم اینکه هر نقشه‌ای که ممکن بود آنجا کشیده شود چقدر میتواند ناچیز باشد.

کارل گفت: «می‌خواستم مهندس بشم.» بی‌اراده این پاسخ را داده بود؛ با توجه به شغلی که در آمریکا داشت، لزومی نداشت ذکر این آرزوی دیرینه‌اش، که همان مهندس شدن بود، بکند. حتی اگر هم در اروپا ماندگار می‌شد امکان داشت مهندس بشود؟ ولی چون جواب دیگری به عقلش نرسیده بود، همین پاسخ را داد.

اما آن آقا جوابش را، مثل هر چیز دیگری، جلدی گرفت و گفت: «درست، اما آدم که به مرتبه نمیتونه مهندس بشه، ولی شاید فعلاً بهتر باشه با یه کار فنی جزیی خودتو مشغول بکنی.»

کارل گفت: «حتماً.» دیگر کاملاً راضی شده بود؛ اگر این پیشنهاد را قبول می‌کرد، به جای بازیگری تاتر، مقامش تا حد یک کارگر فنی پایین می‌آمد، ولی پیش خودش حساب می‌کرد کار فنی برایش مناسب‌تر است. به علاوه، دائماً به خود می‌گفت نوع کار مهم نیست بلکه مهم اینست که به‌طور دائم دستش را به نحوی جایی بند نکند.

آن آقا پرسید: «آیا میتونی کار سنگین انجام بدی؟»

کارل گفت: «اوه، بله.»

وقتی کارل این حرف را زد، آن آقا از او خواست جلوتر بیاید تا بتواند بازویش را لمس کند.

بعد بازوی کارل را کشید و او را نزد رهبر برد و گفت: «پسر پسر قدرتی. رهبر لبخند زنان سرش را تکان داد، و همانطور که لم داده بود دستش را به سوی کارل دراز کرد و گفت: «پس همه چیز درست شد. ما تو اکلاهما به این جور چیزها رسیدگی می کنیم. سعی کن مایه غرور گروه استخدامیت بشی.» کارل تعظیمی کرد، و برگشت تا با آن آقا خدا حافظی کند، ولی انگار آن آقا تمام وظایفش را انجام داده بود و کار دیگری نداشت جز اینکه روی سکو بالا و پایین برود و آسمان را نگاه کند. وقتی از پله ها پایین می آمد دید روی جعبه اعلانات نوشته اند: «سیاه پوست، کارگرفنی.»

حالا که همه چیز بروقی مراد بود، کارل دلش می خواست نام واقعی اش روی جعبه اعلانات آگهی شود. تشکیلاتشان واقعا دقیق و منظم بود، چون کارل دید درپای پلکان مستخدمی منتظر ایستاده است و به محض اینکه او پایین آمد نواری را دور بازویش گره زد. وقتی کارل دستش را بلند کرد تا ببیند رویش چه نوشته شده است، دید نوشته اند «کارگرفنی.»

ولی هر جامی خواستند او را ببرند، باید اول به فنی می گفت چطور تا حالا همه چیز بروقی مرادش بوده. با نهایت تأسف از مستخدم شنید که هم فرشته ها و هم دیوها همراه گروه استخدامی به شهر دیگری مسافرت کرده اند تا نقش نمایندگان صف مقدم را برای ورود آدمهای روز بعد بازی کنند. کارل گفت: «چه بد شد.» این نخستین باری بود که در شغل جدیدش مأیوس می شد. بعد اضافه کرد: «یکی از فرشته ها دوستم بود.»

مستخدم گفت: «تو اونو دوباره تو اکلاهما می بینی، ولی حالا بیا بریم؛ تو آخریش هستی.»

کارل را از آن قسمت سکو که قبلاً فرشته ها قرار داشتند همراه خود برد؛ جز پایه های ستون چیز دیگری در آنجا یافت نمی شد. ولی تصور کارل

از اینکه اگر صدای شیورها قطع شود مردم بیشتری تقاضای کار خواهند کرد، درست از آب در نیامد، چون حالا دیگر آدم بزرگ‌ها در جلوی سکو دیده نمی‌شدند، فقط چند بچه سر پرسفید درازی که ظاهراً از بال فرشته‌ای افتاده بود، باهم دعوا می‌کردند. پسر بچه‌ای پر را بالا گرفته بود، و پسر بچه‌های دیگر سعی می‌کردند با یک دست سر او را پایین بکشند و با دست دیگر پسر را از دست او بیرون آورند.

کارل پسر بچه‌ها را نشان داد، ولی مستخدم بدون اینکه نگاهی به آنها کند گفت: «زود باش، عجله کن، استخدام خیلی طول کشید. گمان می‌کنم در مورد استخدام کردن مطمئن نبوده.»

کارل با تعجب پاسخ داد: «نمیدونم.» ولی این حرف را باور نمی‌کرد. همیشه، حتی در شرایط کاملاً روشن باز هم کسی پیدا می‌شد که از درد سر ایجاد کردن برای هموعانش لذت می‌برد. ولی به محض دیدن ظاهر دوستانه سکوی بزرگ، که حالا به آن نزدیک می‌شدند، کارل حسرت مستخدم را فراموش کرد. چون روی این سکو نیمکت دراز و پهنی قرار داشت که رویش پارچه سفیدی کشیده بودند؛ تمام متقاضیانی که پذیرفته شده بودند روی تختی که در پایینش قرار داشت نشسته بودند، پشتشان به میدان اسب دوانی بود و داشتند غذا می‌خوردند. آنها هم مانند کارل، که از همه آخرتر آمده بود و آرام سر جایش نشسته بود، خرم و خوشحال بنظر میرسیدند، و بعضی‌ها گیلان‌هایشان را بلند کردند و از جایشان برخاستند، و یکی از آنها به سلامتی رهبر دهمین گروه استخدامی، که او را «پدر تمام بیکاران» خطاب می‌کرد، نوشتید. آنگاه شخصی گفت رهبر را می‌شود از اینجا دید، و سکوی داور با آن دو آقایی که رویش ایستاده بودند از فاصله نه چندان دوری پیدا بود. حالا همه‌شان گیلان‌هایشان را به آن طرف گرفته بودند، کارل هم گیلانی را که در مقابلش بود برداشت، ولی هر چه آنها فریاد می‌زدند و هر چقدر می‌خواستند توجه را به خود جلب کنند، هیچ عکس‌العملی از سکوی داور مشاهده نکردید تا معلوم شود ابراز احساساتشان پذیرفته شده و یا اقلان تمایلی به پذیرش آن نشان داده شده است. رهبر مثل سابق در گوشه‌ای لم

داده بود، و آن آقای دیگر، دستش را به چانه اش تکیه داده و کنارش ایستاده بود. مردم که تا حدی مأیوس شده بودند، دوباره سر جایشان نشستند؛ هر چند وقت يك بار کسی سرش را به سوی سکوی داور برمی گرداند؛ ولی طولی نکشید که از این کار دست کشیدند و مشغول خوردن آن غذاهای فراوان شدند؛ پرندگان بزرگی را، که کارل در عمرش ندیده بود، با چنگال هایی که در گوشت ترد و کباب شده شان فرو برده بودند، به همه تعارف می کردند؛ مستخدمین دائماً در گیلاس ها شراب می ریختند - شخص اصلاً متوجه نمی شد، چون همانطور که سرگرم خوردن بود شراب قرمز در گیلانش جاری می شد - و کسانی که دلشان نمی خواست با دیگران حرف بزنند می توانستند به دسته عکس هایی که از مناظر تاتر اکلاهما گرفته شده بود و در گوشه میز قرار داشت و قرار بود دست به دست بگردد، نگاه کنند. ولی مردم زیادی علاقمند به دیدن این مناظر نبودند، و فقط یکی از این عکس ها به دست کارل، که در انتهای میز نشسته بود، رسید. از همین عکس می شد گفت عکس های دیگر هم ارزش دیدن دارند. این عکس لژی را که برای ریاست جمهوری ایالات متحده در تاتر در نظر گرفته بودند نشان میداد. در نظر اول شخص خیال می کرد که آن لژ نیست بلکه صحنه است، چون استحکامات جلوی آن خیلی وسیع بود و سراپا از طلا ساخته شده بود. بین ستون های باریکش، که آنقدر ظریف کنده کاری شده بودند که گویی باقیچی تیزی آن ها را بریده اند، مدال های رؤسای جمهوری پیشین کنار یکدیگر قرار داشتند؛ روی یکی از این مدال - های بزرگ تصویر شخصی بود با دماغ بسیار صاف و لب های چین برداشته، و نگاهی ربه پائین در زیر پوششی از پلک های پف کرده و گرد. اشعه نور از هر طرف و حتی از سقف این لژ را روشن می کرد؛ زمینه جلوی لژ غرق در نور، نوری سفید و ملایم بود ولی اعماق بخش عقب در پشت پرده های قرمز حریر گلداز با چین های متغیر، با طناب هایی که از خلال آنها آویزان می شد، و از سقف تا کف اتاق را می پوشاند، مانند غاری خالی بنظر می آمد که در حشش غروب پیدا کرده باشد. لژ بقدری با عظمت بنظر می آمد که نمی شد تصور کرد انسانی بتواند آنجا بنشیند. کارل آنقدر از خود بیخود نشد؛

که نتواند شامش را بخورد، ولی عکس را کنار بشقابش گذاشت و به آن خیره شد. خیلی خوشحال می شد حتی به یکی دیگر از آن عکس ها نگاه کند، ولی خودش نمی خواست از جایش بلند شود و یکی از آنها را بردارد، چون دست مستخدمی روی دسته عکس ها بود و نمی شد روال عادی دست به دست شدن عکس ها را به هم زد؛ ناچار گردن کشید و به میز نگاه کرد، تا ببیند آیا عکس دیگری را هم دست به دست می گردانند یا نه. در میان اشخاصی که سخت سرگرم غذا خوردن بودند با کمال تعجب، گرچه در ابتدا باور نکردنی بنظر می آمد، کسی را دید که خوب می شناخت: جیا کومو. بلافاصله بلند شد و با عجله به طرفش رفت و فریاد زد: «جیا کومو!»

جیا کومو ی خجالتی یکه خورده بود؛ از جایش بلند شد، و در فاصله کرچکی که بین تخت ها بود به عقب چرخید، با دستش دهانش را پاک کرد و نشان داد که از دیدن کارل خیلی خوشحال است، پیشنهاد کرد که کارل بیاید و کنارش بنشیند، و گر نه خودش پهلوی او خواهد آمد؛ خیلی حرف داشت به یکدیگر بزنند و بنابراین باید همیشه نزدیکدیگر باشند. کارل که نمی خواست مزاحم دیگران شود، گفت شاید بهتر است فعلاً در همان جاهای خودشان باشند، غذا به زودی تمام می شود و بعد البته آنها میتوانند همیشه نزد همدیگر باشند. ولی کارل لحظه ای این پا و آن پا کرد، فقط بخاطر اینکه جیا کومو را تماشا کند. چه خاطراتی از گذشته به یادش آمد! سرآشپز چکار می کرد؟ ترز چه می کرد؟ قیافه جیا کومو اصلاً عوض نشده بود؛ پیش گویی سرآشپز که در عرض شش ماه جیا کومو تبدیل به یک امریکایی چاق و چله و درشت استخوان خواهد شد درست از آب در نیآمده بود؛ مثل سابق ظریف و لاغر و گونه هایش تکیده بود، گرچه در این لحظه یک لقمه بزرگ گوشت در دهانش بود و او داشت آهسته استخوان های آن را بیرون می کشید تا روی بشقابش بگذارد. از نواری که دور بازویش پیچیده شده بود، معلوم بود که او را هم برای شغل هنر پیشگی استخدام نکرده اند، بلکه به اوشغل آسانسورچی ها داده اند؛ واقصاً برای هر کسی در تاتر اکلاهما کاری وجود داشت! ولی کارل چنان محو تماشای جیا کومو شده بود که مدتی دراز از صندلی اش دور مانده بود.

درست وقتی می‌خواست برگردد، سرپرست کارمندان وارد شد، روی یکی از نیمکتهای ردیفهای بالا رفت، دست‌هایش را به هم کوبید و همانطور که اکثر مردم داشتند بلند می‌شدند، سخترانی کوتاهی ایراد کرد؛ آنهایی که سر جاهشان نشسته بودند و دلشان نمی‌خواست دست از شام خوردن بکشند، بزور مقلمه دیگران مجبور شدند از جاشان بلند شوند.

کارل از فرصت استفاده کرد و پاورچین پاورچین سر جای خود برگشت؛ و سرپرست کارمندان گفت: « امیدوارم از پذیرایی که از شما کرده ایم راضی باشید. گروه استخدام آشپزخانه خوبی دارد، متأسفم که باید می‌زرو جمع کنیم، ولی قطار اکلاهما ظرف پنج دقیقه حرکت می‌کند. میدونم مسافرت طولانی، ولی خواهین دید که ازتان خوب مواظبت میشه. حالا اجازه بدین آقای روکه مسؤول برنامه‌های مسافرتی شماست معرفی کنم، خواهش می‌کنم از اون اطاعت کنین. »

مرد کوتاه قد لاغر اندامی به زحمت از تخت بالا رفت و کنار سرپرست کارمندان ایستاد، فوراً تعظیم کرد، و با حرکت تند دست به آنها گفت که چگونه با نظم و ترتیب یکجا جمع شوند و به سوی ایستگاه راه یفتند. ولی در ابتدا توجهی به او نداشت، چون شخصی که موقع شروع غذا سخترانی کرده بود با دست به می‌زد، گرچه گفته شده بود که قطار در عرض پنج دقیقه حرکت می‌کند، این شخص طی نطقی چنان طولانی شروع به پاسخ گفتن به جواب تشکرها و استفاده شدگان کرد که کارل دچار حالت بی‌قراری شد. حتی بی‌توجهی آشکار سرپرست کارمندان که دستوره‌های مختلفی به مسئولین حمل و نقل می‌داد مانع انجام کارش نشد؛ سخترانی پرشورش را ادامه داد و در آن از هر غذایی که آن روز تهیه شده بود نام برد و در مورد یک غذاها نظرش را ابراز کرد و بالاخره گفت: « آقایان، راه دل ما از شکیمان می‌گذرد! » جز آقایانی که طرف مخاطب او بودند همه خنده‌شان گرفت، معذالک در سخن او حقیقت بیشتری نهفته بود تا شوخی و بذله.

این سخترانی بدون تنبیه نبود چرا که حالا باید، از آنجا تا ایستگاه را بحال دو می‌رفتند. ولی این مسأله بزرگی نبود، چون - همانطور که کارل

حالا متوجه شده بود - هیچکس باری باخود حمل نمی کرد؛ تنها چیزی که به آن می شد گفت بار همان کالسکه بود و پدر خانواده آن را در جلوی صف به پیش می برد و کالسکه به شدت تکان می خورد، گویی کسی بادیست آن را نگاه نداشته است. چه آدم های بیچاره و بدبختی اینجا گرد آمده بودند و باوجود این چه پذیرایی و مراقبتی از آنها شده بود و به مؤول حمل و نقل گفته بودند مانند تخم چشمش از آنها نگهداری کند. گاهی کالسکه را بجلو می راند و با یک دست تمام جمع را تشویق به حرکت می کرد؛ گاهی آنها را که در عقب صف ول می گشتند، تشویق می کرد به دیگران پیوندند؛ و گاهی در کنار صفها می پلکید، مواظب کسانی بود که در صفهای وسط بودند و نمی توانستند خوب بدوند و با تاب دادن بازویش به آنها نشان داد چگونه راحت تر بدوند.

وقتی به ایستگاه رسیدند قطار آماده حرکت بود. در آنجا مردم تازه - واردها را به همدیگر نشان می دادند، و فریادهایی چون: « همه اینا مال تاتر اکلاهمان! » به گوش می رسید. تاتر خیلی بیشتر از آنچه که کارل گمان می کرد معروف بود؛ البته، او علاقه چندانی به امور تاتری نداشت. یک واگن ویژه گروه آنها بود؛ مؤول حمل و نقل بیشتر از نگهبان قطار رحمت می کشید تا مردم را سوار کند. فقط پس از اینکه هر قسمت را بازدید کرد و دستورهای داد، آمد سر جای خود نشست. اتفاقاً کارل کنار پنجره یک صندلی گیر آورده بود، و جیبا کومو کنارش بود. حالا آندو پهلوی یکدیگر نشسته بودند و دلشان از خوشی غنچ میزد که دارند سفر می کنند. تصور چنین مسافرت راحتی را در امریکا نمی توانستند بکنند. وقتی قطار داشت از ایستگاه خارج می شد، آنها برای خوشامد جوانانی که در روبرو بودند از پنجره دست تکان دادند و آنها هم به یکدیگر سقلمه زدند و خندیدند.

مسافرت دو روز و دو شب ادامه داشت. فقط حالا کارل می فهمید که امریکا چقدر بزرگ است. از نگاه کردن به بیرون خسته نمی شد، و جیبا کومو هم اصرار داشت کنار پنجره بنشیند تا بالاخره بقیه مسافره های آن قسمت قطار، که می خواستند ورق بازی کنند، از دستش خسته شدند و با میل خودشان صندلی کنار پنجره را خالی کردند. کارل از آنها تشکر کرد - انگلیسی

جیا کومو طوری بود که هر کسی نمی توانست از آن سردر آورد - و در طول این مدت، همان گونه که بین همسفران اتفاق می افتد، دوستی شان قوی تر شد؛ البته این دوستی گاهی اوقات اسباب زحمت می شد، مثلاً هروقت سرشان را پایین می آوردند تا ورقی را که افتاده بود بردارند، پاهای کارل یا جیا کومو را حسابی نیشگون می گرفتند. هربار این اتفاق می افتاد جیا کومو از شدت تعجب فریاد می کشید و پاهایش را بلند می کرد؛ کارل يك بار سعی کرد برای تلافی کردن هم شده يك لگد بزند، ولی بقیه اوقات درسکوت درد می کشید. هر اتفاقی در آن کوپه كوچك، که با وجود پنجره باز، پر از دود سیگار بود، می افتاد، درمقایسه با عظمت منظره بیرون ناچیز بود.

روز اول آنها از میان سلسله کوههای بلندی گذشتند. سرراشان صخره های آبی تیره دیده می شد که انگار محل عبور قطار را با گوه شکافته بودند و آن را از میان خود عبور می دادند؛ حتی اگر آدم سرش را هم از پنجره بیرون می آورد، نمی توانست قله های صخره ها را ببیند؛ دره های تنگ، ناهموار و تاریک در برابرشان ظاهر می شد و آدم سعی می کرد با انگشت جهتی را که آنها در آن از نظر محو می شدند، نشان دهد؛ نه رهای پهن کوهستانی در برابرشان به چشم می خورد که به صورت امواج بزرگ به سوی کوهپایه ها جاری می شد و هزاران موج كوچك کف آلوده را به همراه می آورد و در زیر پل هایی که قطار از روی شان عبور می کرد، غرق می شد؛ و این نه رها چنان نزدیک بود که نفی از سرما که از آنها بلند می شد، پوست صورت را تا سرحد انجماد خنك می کرد.

پایان

ضمیمهٔ ماکس برود، دوست نزدیک کافکا

دست نوشتهٔ فرانتس کافکا عنوانی ندارد. ضمن حرفهایش او به این کتاب به عنوان «رمان امریکایی» خود اشاره می‌کرد، ولی بعدها به تبع عنوان فصل اولش که آن را «آتش‌انداز» نامیده بود، و بطور جداگانه (سال ۱۹۳۱) منتشرش کرده بود، کتاب را آتش‌انداز خواند. کافکا با شوق زایدالوصفی روی این قصه‌کار می‌کرد، اغلب غروب‌ها تا نیمه‌های شب؛ و عجیب است که در صفحات دست نوشته حث و اصلاحات بسیار اندکی دیده می‌شود. کافکا خیلی خوب می‌دانست، و ضمن حرف‌هایش در این باره می‌گفت، که این قصه به نسبت آثار دیگرش، «روشن‌تر»، و حال‌وهوای خوشبینانه‌تری دارد.

در این باره شاید بتوانم بگویم که فرانتس کافکا به خواندن سفرنامه‌ها و خاطرات علاقه داشت، و زندگی‌نامهٔ فرانکلین^۱ یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش بود، و او دوست داشت بخش‌هایی از این کتاب را با صدای بلند بخواند، و فضاهای باز و سرزمین‌های دور دست را بسیار دوست داشت. در واقع

1-Benjamin Franklin

بنجامین فرانکلین (۱۷۰۶ - ۹۰) سیاستمدار، نویسنده، دانشمند و مخترع امریکایی.

او هیچگاه از فرانسه و شمال ایتالیا دورتر نرفت، بنا بر این بکر بودن تخیلاتش به این کتاب پرماجرا رنگ و بوی می‌دهد.

کافکا ناگهان و بطور غیر مترقبه کار روی این قصه را قطع کرد. کتاب نیمه‌کاره ماند. از آنچه به من گفته می‌دانم که فصل ناتمام «تاتر هوای آزاد اکلاهما»^۱ (فصلی که مخصوصاً آغازش کافکا را معطوظ می‌کرد، تا جایی که عادت داشت آنرا با صدای بلند و مؤثری بخواند) قرار بود فصل پایانی این اثر باشد و می‌بایست با نشان آشتی پایان پذیرد. کافکا عادت داشت به زبان رمز و لخبند زنان؛ به این موضوع اشاره کند که در این تاتر «تقریباً بیکران» قهرمان جوانش، انگار از طریق نوعی جادوی آسمانی، دوباره شغل، یسار، آزادی و حتی خانه و کاشانه سابق و پدر و مادر خود را باز می‌یابد.

بخش‌هایی از داستان که بلافاصله قبل از این فصل آمده است نیز ناقصند. دو بخش بزرگ، که کارل رادر خدمت یروندا توصیف می‌کند، باقی مانده است، ولی جاهای خالی را پر نمی‌کند... کافکا فقط شش فصل اول را تقسیم‌بندی کرد و به آنها عنوان داد....

ماکی برود

1- The Nature Theatre Of Oklahoma

«تاتر طبیعی اکلاهما» هم گفته‌اند. م.